



دقائق التحقیق

تألیف شیخ احمد رومی

از مشایخ سلسله مولویه سده هشتم هجری

با هتام

سید محمد رضا جلالی نائینی - محمد شیروانی

شورای عالی فرهنگ و هنر
مرکز مطالعات و پژوهش‌های فرهنگی

فرمان
B1

بفرمان مطاع مبارک

ایحضرت مہارون شاہنشاہ اریامہر

ریاست عالیہ شورای عالی فرہنگ و ہنر

در سال ۱۳۵۲ بمناست مقتصدین سال جلال الدین محمد مولوی

شورای عالی فرہنگ و ہنر

عمدہ و اتحلیل از آن شاعر و عارف بزرگ ایرانی کر دید

کتاب حاضر کی از سلسلہ کتابہائیت کہ شورای عالی فرہنگ و ہنر

باین مناسبت چاپ و تشریف نماید



مینیا تور اثر حسین بهزاد

جلال الدین محمد مولوی

دقائق الحقایق

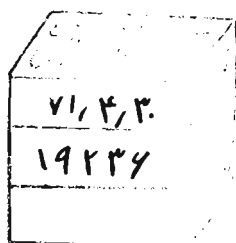
تألیف شیخ احمد رومی

از مشایخ سلسله مولویه سده هشتم هجری

زاد

باہتمام

سید محمد رضا جلالی نائینی - محمد شیرانی



شورای عالی فرهنگ و هنر
مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی

دقایق الحقایق

تألیف شیخ احمد رومی

به اهتمام، محمد رضا جلالی نائینی و محمد شیروانی

چاپ، چاپخانه زر

تهران - خرداد ماه ۱۳۵۴

مقدمه

مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قدس‌الله سره‌العزيز نزد سخن‌شناسان پارسی‌خوان در چنان مرحله‌یی از شهرت و معروفیت است که هرگونه اقدام در این مقدمه به معرفی آن نوعی از توضیح و اضحات محسوب می‌شود و نیز هرکسی که اندک‌آشنایی با ذخایر گرانبهای اندیشه علمی و حکمی و عرفانی در تمدن اسلامی داشته باشد می‌داند که این گنجینه‌یی بدیل بدانگونه از جواهر افکار آگنده است که رسیدن به غور معرفت آن سالها و عمرها وقت می‌خواهد چنانکه سالها و عمرها در شناساندن اندیشه‌های بلند مولوی در این منظومه طولانی و شاهکار فکر انسانی صرف وقت شد و هنوز روشندان در اول وصف آن مانده‌اند. علت آنست که مولوی با طبع خداداد و قریحه تابناک و هوش وافر و تحصیلات متمادی خود و با استفاده از محضر استادان بزرگی چون پدرش بهاء‌الدین محمد و چون برهان‌الدین محقق ترمذی و کمال‌الدین ابن‌العزیم و معاشرت با بسیاری از عارفان و عالمان بزرگ عهد که در آسیای صغیر و شام گردآمده بودند وارث علوم و اطلاعات تمدن و فرهنگ اسلامی ایران بوده و علاوه بر همه اینها نیروی اعجاب‌انگیز تفکر او مایه ورود در بسیاری از مباحث دشوار عقلانی و کشف حقایق و بیان معارف الهی گردیده و مطالبش را در فوق افهام و افکار علما و فضیلائی دیگر قرار داده است. پس به همان میزان که میان او و خوانندگان مطالبش از حیث علو اندیشه تفاوتست، به همان میزان نیز از باب

درک مطالب و رسیدن به غور و کنه افکار او فاصله وجود دارد و وجود همین فاصله عظیم است که موجب ظهور این همه شارحان مثنوی از قرن هفتم هجری تا دوران ما گردیده و هر یک را بر آن داشته است که به نحوی سخن ملای روم را در معرض تحقیق و شرح و تفسیر قرار دهند.

قدیمترین این شروح کتاب حاضری است. مؤلف این کتاب «ملا» احمد رومی» یکی از پیروان مولانا جلال الدین محمد است که به فحوای سخنان خود «مقالت‌های شیخ راهبر شاه مولانا جلال الحق والدین» را مستقیماً از آن مقتدای سالکان راه حق شنیده و به حافظه سپرده بود و این کتاب را بر مبنای اطلاعاتی که از قرآن و احادیث نبوی و سخنان مولانا در شرح مطالب مثنوی داشته تنظیم نموده است.

می‌دانیم که مثنوی هم از آغاز تألیف و در همان اوان که هنوز دفترهای شش‌گانه آن تمام نشده بود میان طرفداران مولوی شایع و مورد مطالعه و تحقیق بود و هم از دوران حیات مولانا در خانقاه اوعده‌ی برای خواندن آن در اجتماعات صوفیان مولویه تربیت می‌شده و «مثنوی خوان» لقب داشته‌اند. شمس الدین احمد افلاکی صاحب مناقب العارفین که خود از مثنوی‌خوانان درگاه جانشینان مولانا بود به نام بعضی از این مثنوی‌خوانان معاصر مولانا و پسرش سلطان ولد اشاراتی دارد و نیز افلاکی بعض توضیحات مولانا را دربارهٔ آیات مثنوی گاه گاه در مناقب العارفین می‌آورد و این اطلاعات همگی نشان دهنده آنست که مثنوی از همان آغاز کار توسط سالکان راه حقیقت برای کسب معارف الهیه محل استفاده و در نتیجه مورد شرح و توضیح و تحقیق بوده است و بنا بر این اگر از آن حوزهٔ اولیهٔ تحقیق دربارهٔ مثنوی اطلاعاتی در دست بود می‌توانست ما را به کیفیت تفسیر و تعبیر گفتار مولانا در روزگار او راهبری کند و خوشبختانه کتاب حاضر همانست که می‌خواهیم زیرا «ملا» احمد رومی که خود عارفی شاعر و محقق بود در حوزهٔ تعلیم مولانا تربیت یافته و کتاب خود را بر اساس تعلیمات او فراهم آورده است.

نظر به اهمیتی که نشر این کتاب در فهم مطالب مثنوی و معارف متدرج در آن دارد شورای عالی فرهنگ و هنر همت به طبع آن گماشت و چون مراسم هفتصدمین سال درگذشت مولانا در سال ۱۳۵۲ شمسی در پیش بود از دانشمند

محترم آقای جلالی نائینی درخواست تا زحمت تصحیح و طبع کتاب را تقبل
نماید و اینکه که به همت و کوشش ایشان کار طبع این کتاب پایان گرفته است
آن را با نهایت خوشوقتی در اختیار دوستان ادب فارسی و علاقه مندان به
تصوف و عرفان می گذارد. امید است که مقبول اهل نظر افتد.

ذبیح الله صفا

دبیر کل شورای عالی فرهنگ و هنر

نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت زین نردبان افتادنی است
حد خود بشناس بر بالا میبر
تا لیفتی در نشیب شور و شر
(مثنوی منوی)

در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در میان کتب خطی کتابخانه ملک به نسخه
از کتاب دقایق الحقایق دست یافتیم و آنرا برای چاپ و استفاده همگان خاصه
اهل حال و عرفان مفید تشخیص دادیم، ولی سالها گذشت و چاپ این کتاب
بمهده تعویق افتاد تا در سال ۱۳۵۲ هجری (۱۹۷۳ میلادی) که به توصیه سازمان
علمی و تربیتی و فرهنگی ملل متفق (یونسکو) در بعضی از کشورهای جهان -
(و از جمله ایران و ترکیه که به جلال الدین محمد مولوی عارف و متفکر
بزرگ عالم اسلامی، تعلق خاطر خاصی دارند) - به مناسبت هفتصدمین سال
رحلت او مراسم بزرگداشت با شکوهی در آنقره و قونیه برپا شد و این فقیر هم
با معرفی شورای عالی فرهنگ و هنر بدعوت معاونت فرهنگی نخست وزیری
ترکیه جهت شرکت در کنفرانس مذکور در معیت اعضای ایرانی دیگر شرکت
جستم و کتاب دقایق الحقایق را که قدیمترین تفسیر گونه بر برخی از
ابیات مثنوی و دیوان کبیر مولانا است معرفی کردم^۱، در بازگشت از سفر ترکیه،

۱- اعضای هیأت ازمایی ایران به کنگره مولانا در آنکارا عبارت بودند
از، استاد ادوارد لوزف، دکتر مشکور، سرکار خانم تجدد، و این فقیر.

در ملاقاتی که با استاد ذبیح الله صفا دست داد و شرح این سفر داده شد، استاد صفا با جلب نظر جناب آقای مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر پیشنهاد فرمود کتاب دقایق الحقایق که برای طبع آماده است در اختیار شورای عالی فرهنگ و هنر قرار داده شود و با قبول این پیشنهاد این کتاب به مناسبت هفتصدمین سال درگذشت مولانا چاپ گردیده است و اینک مورد استفاده ارباب فضل و عرفان قرار میگیرد.

مؤلف و کتاب

از خصوصیات زندگانی مؤلف کتاب هیچ اطلاعی در دست نیست. در تذکره‌های عرفانی شرح حالی از وی ندیده‌ایم. با توجه بمطالب دقایق الحقایق چنین مستفاد میشود که شیخ احمد رومی عارفی جامع بین احکام شریعت و آداب طریقت بوده است، و درین کتاب خود را مرید مولانا و اضعف عباد او معرفی کرده است.

احتمال اینکه مؤلف شخصاً از محضر خداوندگار مولانا برخوردار شده باشد، زیاد نیست ولی این احتمال را بکلی نمیتوان نفی نمود؛ زیرا فاصله بین رحلت خداوندگار و تألیف این کتاب در حدود چهل و هشت سال است. هرگاه تصور کنیم شیخ احمد در سال ۶۷۲ هجری (یعنی سال وفات مولانا) بیست و پنج یا سی سال داشته است، در سال ۷۲۵ هجری (یعنی تاریخ تألیف این کتاب) سنش بالغ بر هفتاد و سه تا هفتاد و هشت سال میشده است و این سنی نیست که نامعقول باشد - خاصه اینکه بسیاری از عرفاء و مشایخ صوفیه با داشتن طمأنینه و آرامش خاطر و ضبط نفس و پرهیز از اکل و شرب زیاد و مضر و قدرت اراده و حکومت بر اعصاب، عمرشان دراز بوده است - بعبارت دیگر این فرض را که شیخ احمد معاصر مولانا بوده و از محضر خداوندگار بلخ فوایدی برگرفته است، بکلی نمیتوان مردود شناخت و با توجه به سبک نگارش تألیف حاضر و پختگی فکر نویسنده و جامعیت او، و اینکه هنگام تألیف در مقام ارشاد عباد بوده است مستفاد میشود که شیخ احمد رومی در سنینی از عمر خود این تألیف را فراهم آورده که خود صاحب نظر و شیخ راهبر و مرشد بشمار میرفته است و از اینجهت تصور اینکه شیخ احمد رومی از مریدان معاصر مولانا

بوده است بعید بنظر نمی‌رسد.

فرض دیگر این است که شیخ احمد در ذمّه مریدان بی واسطه مولانا بشماریم ولی از کسانی باشد که زمان مولانا را درك کرده اند زیرا اگر در اوایل سال ۷۷۲ (پیش از وفات مولانا) تولد یافته باشد در سال ۷۲۵ بالغ بر ۴۸ سال داشته است و درین صورت میتواند معاصر مولانا و مرید او بیک واسطه باشد و با احتمال زیاد محضر سلطان ولد و برخی دیگر از شاگردان و مریدان مولانا را درك کرده است. امادر این اثر هیچ اشاره به سلطان ولد و سایر مریدان و شاگردان مولانا نکرده است و می‌شاید که عدم اشاره به مریدان و شاگردان مولانا در این کتاب، از مقوله اتفاق و تصادف یا فراموشی نبوده بلکه با قصد و اراده از آنها نام نبرده و خود را در مقام ارشاد در ردیف آنها میدانسته است. آنچه مسلم است این کتاب قدیمترین تفسیرگونه‌ای از برخی آیات مثنوی و دیوان کبیر است؛ مخصوصاً ایاتی که خداوندگار در آنها به آیتی از قرآن کریم یا حدیث یا خبری از پیامبر اسلام اشاره کرده است.

در تمام هشتاد فصل این کتاب به کلمات و گفته‌های خداوندگار استاد شده و او را شیخ راهبر و خازن اسرار رب العالمین خوانده است - چنانکه میگوید:

هرچه یاد آمد ز قرآن و خبر و ز مقالات های شیخ راهبر
شاه مولانا جلال الحق و دین خازن اسرار رب العالمین
در پایان این کتاب سال تألیف آن قید شده و به انتظام آن در سنه هفتصد و بیست در عوض در بیت ذیل تصریح کرده است :

بود عشرین سبعمائه سال تمام کاین رساله در عوض شد انتظام
از آنچه از فحوای کلامش بر می‌آید، «عوض» نام محلی می‌باشد ولی آیا این محل همان «عوض» واقع در استان فارس است یا اینکه نام محل دیگری است، معلوم نیست.^۱

۱- در معجم البلدان ذیل کلمه «عوض» یا قوت این نام را اسم محلی درهند دانسته ولی در این کتاب دلیل و اماره‌ای نمیتوان یافت که دلالت داشته باشد بر اینکه دقایق الحقایق در عوض هند تألیف شده است. در تمام این کتاب يك واژه «لك» که هندی است (ماخوذ از لغت لكه Lakṣa سانسکریت) مطلب یا کلمه دیگری که -

سبك نگارش كتاب و ترتيب جمله بندی بخوبی نشان میدهد كه زبان مادری احمد رومی زبان فارسی بوده است. مؤلف در سراسر این تألیف از بكار بردن لغات و كلمات دور از ذهن فارسی و عربی احتراز جسته است؛ هر چند در قرن هشتم هجری یعنی زمانی كه شیخ احمد میزیسته، در آسیای صغیر زبان فارسی رایج بوده و از این رو برخی از تألیفات دانشمندان دربار سلاجقه آسیای صغیر بزرگان فارسی فراهم آمده است؛ اما در این میان كمتر تألیفی را میتوان پیدا كرد كه به روانی و سادگی كتاب دقایق الحقایق فراهم آمده باشد. كتاب دقایق الحقایق در واقع بزربان محاوره روزانه كتابت شده و نویسنده سعی داشته است از بكار بردن كلمات ثقیل و مغلق و صناعات لفظی دوری جوید.

احمد افلاکی در سال ۷۱۸ هجری شروع به تألیف مناقب العادین کرده؛ و شیخ احمد رومی در سال ۷۲۰ هجری دقایق الحقایق را به اتمام رسانیده است ولی نوشته احمد افلاکی هرگز به سادگی و روانی نوشته شیخ احمد رومی نیست؛ بعلاوه كتاب افلاکی در مناقب مولانا و مشایخ دیگر این سلسله است، ولی درین تألیف درباره مناقب مشایخ صوفیه و كرامات ایشان چندان بحث نشده است و فقط از شیخ خود مولانا سخن میگوید و بگفتارش تمسك و استناد میجوید و صریحاً نویسنده در مقدمه این كتاب خود را: «اضعف العباد محمد بن حسین بلخی» معرفی میکند و با قرب زمان تألیف كتاب با عصر خداه و نندگان مولانا كتاب حاضر كمال اهمیت را دارد و میرساند كه مثنوی معنوی و دیوان كبیر تا نیم قرن بعد از وفات محدونندگان مولانا تا چه اندازه در افكار گروهی از مردم مؤثر افتاده است.

این كتاب مشتمل است بر يك مقدمه و هشتاد فصل، و هر فصلی محصولا با آیتی از قرآن مجید یا حدیثی منقول از پیامبر اسلام آغاز میشود و پس از نقل آیت یا حدیث مؤلف ترجمه فارسی آنرا آورده و به بیت یا ابیاتی از مثنوی یا دیوان كبیر (معروف به دیوان شمس تبریزی) استشهاد کرده و سپس بصاحبیت معنی آن داستانی بر وزن مثنوی سروده و در هر فصل منظومه خود را به بیت یا ابیاتی از مثنوی بختم میکند، و بیت زیر در آخر هر يك از ابواب كتاب تكرار شده است:

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانیت بیابد روشنی
نخستین فصل این کتاب بعد از توصیف و تکریم خالق مخلوقات با این
حدیث آغاز میشود:

قال النبی - صلی الله علیه وسلم - الشریعة اقوالی، و الطریقة افعالی، و
الحقیقة احوالی^۱. محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید:

شریعت گفتارهای من است، و طریقت کردارهای من است و حقیقت رازها
و بینائی چشم دل من است. و از نقل و بیان این حدیث چنین نتیجه میگیرد که شریعت
که فتوی است، آسانترین عبادت است بر قدر طاعت عوام، و طریقت که تقوی
است مشکلترین عبادت است نزد خواص.

و سپس حدیث دیگر بدین عبارت آورده است: التقی من یتقی من-
الحلال الموجود (یعنی: پرهیز کار آن کس است که از مال حلال موجود خود
درگذرد)، و اینکار خواص و عاشقان دیدار رب العالمین است - چنانکه
خداوندگار مولانا در دیوان کبیر میفرماید:

چو بسوخت جان عاشق، ز حبیب سر بر آورد

که بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش

و نتیجه آنکه مراد از شریعت طریقت است و مراد از طریقت و حقیقت
آنست که بدانی تمامت حرکات و سکانات مخلوقات با خداست، بسی خدا
نیست.

بعضی احادیثی را که سلسله عرفاء و صوفیه نقل کرده اند، اهل حدیث که
غالباً در زمره اهل شریعت اند در کتب حدیث خویش نقل نکرده اند؛ زیرا
طریقت را جدا از شریعت دانسته اند؛ لذا برخی از اقوال صوفیه را خارج از
چهارچوب احکام شریعت تصور کرده اند، و اقوالشان را صادر از حضرت محمد
ابن عبدالله صلی الله علیه وآله وسلم ندانسته اند و درین کتاب بیشتر از اینگونه
احادیث که فقط مورد قبول اهل طریقت میباشد، سخن بمیان آمده است.^۲

۱ - بنگرید به صفحه ۳.

۲ - مانند همان حدیث اول درین کتاب

نثر و نظم کتاب حاضر

این کتاب که در دهه دوم نیمه اول سده هشتم تألیف شده در ردیف کتب ارزنده عرفانی قرن هشتم هجری است - خاصه که از کتب اولیه سلسله مولویه میباشد - و تا آنجا که بر ما معلوم است نخستین کتابی است که در آن آیات و افکار مولانا مورد بحث و تفسیر و استناد قرار گرفته است. نثر کتاب بطوریکه قبلاً اشاره شد مانند نثر بسیاری از کتب عرفانی روان و ساده است و بزبانی که در خانقاهها مشایخ صوفیه تدریس و تعلیم میکردند فراهم آمده است و باید گفت نثر کتاب از حیث صحت و پیروی از دستور زبان فارسی بر نظمش رجحان دارد. و این خود دلیل بزرگتریست بر اینکه در این اثر همانند اثر مقتدای او یعنی دیوان مولانا لفظ فدای معنی شده است. رو بهمرفته دقایق الحقایق، کتابی است شیرین و از نظر عرفانی واجد اهمیت.

در این کتاب برخلاف برخی از کتب عرفانی پیرامون مناقب و خرق عادات مشایخ صوفیه بحث چندانی نشده است و آنچه آمده از قبیل قصه ابوعلی سینا و شیخ ابوسعید ابوالخیر است که در منظومه فصل اول ملاحظه میشود. در این تألیف بر اعمال برخی از مشایخ صرفه حتی ایراد گرفته شده است؛ چنانکه در داستان بایزید و فقیر عارف آمده که اگر بایزید قناعت داشتی هرگز نمک نمیطلبیدی و مطلب چنین عنبر آن گردیده است:

در سفر ناگاه روزی بایزید	نزد پیری عارفی مهمان رسید
بینوا بود آن فقیر سوخته	بورپائی داشت ده جا دوخته
نان جو داشت آن فقیر آورد پیش	کوزه را بگرفت اندر دست خویش
با ادب استاد نزد بایزید	بایزید آداب پیر راه دید
کرد بسم الله چون بشکست نان	لقمه‌ای از نان نهاد اندر دهان
گفت اگر داری نمک لختی بیار	آن فقیر بینوا شد شرمسار
کز کجا آرم نمک، وجه از کجا	یک جوی بامن نه ومن بینوا
طاویه از سر کشید آمد به تک	در گرو کرد و بیاورش نمک
بایزید افطار کرد و در دعا	گفت و شکر اندر قناعت با خدا
پیر بیچاره بگفت ای بایزید	کو قناعت در تو ای شیخ سعید؟

گر قناعت بودی اندر راه رو	طاقیه از سر چرا رفتی گرو
سد جوع از نان بود نه از نمک	میل لذت هست در تو، نیست شک
باز بُرد از همه کار جهان	بی سبب حقش رساندای نان
هر چه حق بدهد بدان راضی شود	فارغ از مستقبل و ماضی شود
خوشر از ملک قناعت ملک کو	در قناعت ملک ایمان را بجو ^۱

همچنین بر شیخ حبیب عجمی که از بزرگان قدمای مشایخ صوفیه است در حکایتی در این کتاب خُرده گرفته و چنین آورده است:

روزی شیخ حبیب عجمی قدس سره از کنار باغی میگذشت، صاحب آن باغ شیخ را دید و بشناخت، بیامد و در پای شیخ افتاد و لابه‌ها کرد و میگفت ای شیخ تمنی دارم که قدم رنجه فرمائی و درین باغ درآئی، شیخ در باغ درآمد و تماشا میکرد، باغی دید همچو جنت، از میوه‌های الوان و گل‌های رنگارنگ آراسته، در دل خود شیخ گفت که خوش باغی است، از گوشه باغ در گوش شیخ آوازی در رسید که از این باغ خوشتر، دل آن کس است که ازین باغ فارغ است و فراغت دارد. شیخ آن جایگاه بنشست. صاحب باغ برفت تا میوه‌ها و گل‌های رنگارنگ آورد؛ ناگاه از زبان شیخ این لفظ برآمد و گفت چه لطیف است این گل‌ها و میوه‌ها. باز در گوش او آوازی رسید که ای حبیب، لطیف نام ماست، میوه‌ها و گل‌های خاکی را بنام ما میخواهی، از ما شرم نمیداری؟ شیخ نعره‌زد و بیهوش شد و استغفار کرد - چنان که خداوند گارمولانا در دیوان کبیر در غزلی میفرماید:

گفت لبم ناگهان، نام گل و گلستان
آمد آن گل‌عذار، گرفت مرا در دهان
گفت که سلطان منم، جان گلستان منم
حضرت چون من شهی، وانگه یاد فلان
پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد
شرم نداری که تو یاد کنی از کهان
دف منی‌ها مخور، سیلی‌هرنا کسی
نام منی‌ها مکن، از دم هر کس فغان

جغد بود کو به باغ، یاد خرابه کند

زاغ بود کو بهار، یاد کند از خزان

و باز بان ادب مؤلف ضمن اشاره باینکه درین غزل مولانا نظر باین حکایت داشته است - شیخ حبیب عجمی را درین جامه و رد نوعی ملامت اخلاقی قرار داده است - همچنان که در جای دیگر توکل غلام ابراهیم ادهم را بر توکل ابراهیم استوارتر می نماید^۱. و نیز در ذیل آیت: «و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و يعلم مستقرها» آنجا که خداوند میفرماید: هیچ جنبنده نیست که ماکفیل رزق او نه ایم و هر یکی را هر جا که هست رزق میرسانیم، در حکایتی بر توکل موسی پیامبر بوجهی خرده گرفته و چنین آورده است:

موسى پیامبر را معلوم شد که اجل آمده و از دار فنا به دار بقا عزم خواهد کردن. در دلش این خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم، قابل کسب نه اند از دنیوی - از ملک و مال از قلیل و کثیر - هیچ ندارم و مشفقى بر سر ایشان نیست؛ حال این فرزندان چه خواهد شد؟ از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی بر لب دریا رو و در میان دریا، سیاه سنگی بین، عصای خود را بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است، ترا بنمایم. چون موسی پیغامبر بر لب آب دریا رفت و عصا بر سنگ زد، سنگ دوپاره شد: کرمکی پدید آمد، برگى سبز بدهن گرفته، از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی در میان دریای سیاه، در میان سنگ سیاه، کرم سیاه را رزق میرسانیم، فرزندان ترا بی رزق کی گذاریم؟ رازقى ما وابسته ملک و مال و کسب و دکان نیست - چنانکه خداوند گار مولانا میفرماید:

به من ای خواجه زمانى مگشا هیچ دکانى

تو به پندار که روزى همه بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی

نه کلید در روزى دل طرار تو دارد

بن هر بیخ گیاهى خورد از رزق الهی

همه وسواس و عقيله، دل بیمار تو دارد

چون که خدای تعالی کفیل از ذاق است، رزق تو در طلب تست و به تو

خواهد رسیدن، تو بی صبری و لرزه و شتاب منما که بی صبری کار طفلان است. پیش سگ نان می افکنند، سگ نان را اول بو میکند، بعد از آن آهسته، بی شتاب برمیگیرد، پس مرد اوست که صبر او بیش از صبر سگ بود؛ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

چون بهسگ نان افکنی سگ بو کند و آنکه خورد

سگ نه ای، شیری، چه باشد بهرنان چندین شتاب

... تو از صلب آن خلیفه ای که خدای تعالی در کلام ربانی در حق او میفرماید که اسجدوالادم فسجدواالا ابلیس— چون پادشاه زاده ای چرا ملک پدر نمیطلبی؛ چنانکه مسخودم مولانا میفرماید:

از پشت پادشاهی، مسجود جبرئیلی

ملک پدر بجوئی ای ینوا چه باشد

نکته های اخلاقی و عرفانی

این کتاب سرشار از نکات اخلاقی و عرفانی است. از آنچه نقل افتاد و در اینجا باز نقل میشود اینگونه نکات در موارد مختلف با زبانی ساده بیان شده، از آنجمله است مطالبی که در شرح حدیث: «الانسان حریص علی ما منع» آورده است.

پیامبر اسلام میفرماید که مردمان را آنچه میگویند که مکنید، بر آن میگردند و میخواهند که آن بکنند.

... حریص شدن مردمان بر آن چیز که منع کنند، از آن سبب است که در مردمان نفس اماره غالب است، و در نفس اماره دو خاصیت است: یکی کبر، و دوم طمع. اگر شخصی را منع میکنند که این کار مکن، آن شخص فکر میکند که اگر آن چیز ممکن طمع است، بسبب طمع حریص میگردد. و اگر ممکن طمع نیست، بسبب کبر و منی حریص میگردد یعنی «باخود میگوید» این کس که بود که مرا میگوید که آن مکن، و چون گفت که مکن بر رغم او، آن چیز میباید کرد تا دیگر بر من دانایی نفروشد.

و اضافه میکند بدان که نفس اماره شیطان است؛ چنانکه خداوندگار

مولانا میفرماید:

نفس و شیطان هر دو يك تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

اگر نفس اماره شیطان نبودی، در نهاد وی دعوی «انا خیر منه» نبودی و دعوی انا خیر منه در نفس اماره آنست که نفس جاهلی، عالمی را نمی‌پسندد و سفیهی حکیمی را نمی‌پسندد، و فاسقی مرصالحی را نمی‌پسندد - چنانکه خداوندگار مولانای رومی فرماید:

نفس اماره بر آن دارد یکی محتاج را

کو به يك جو، بر نسنجد صاحب صد تاج را

از شیطنت نفس، و غرض، و حسد، و غضب، و طمع پیدا می‌گردد - چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق والدین میفرماید:

نفس ها همچون سگان خفته است

اندر ایشان خیر و شر بنهفته است

چون در آن کوچه خیری مردار شد

صد سگ خفته برو یسار شد

از پدر بر تو جفائی می‌رود

آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست، تأثیر جفاست

آن چنان حکمت نظر را بد نماست

گرگ میدیدند، یوسف را به چشم

چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

یوسفان از دست اخوان در چه‌اند

کز حسد یوسف به گرگان میدهند

و هم از گفته مولانا در دیوان کبیر در این باره آورده است:

ز طبع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است

اگر او بی طمع بودی، همه کس بحال و عم بودی

و در هر نفس که کبر همراه است، هیچ آفریده را در نظر نیارد، و از سر

مستی و هستی بر نردبان ما و منی می‌رود و بر مسند جباری تکیه کند - چنانکه

خداوندگار مولانا میفرماید:

همچو فرعونى مرصع کرده ریش

برتر از عیسی پریده از فریش

و در داستانی که در نظیر این حکایت آورده میگوید:

همسری با انبیاء و اولیاء کرده است این نفس شیطان ودعا
هرچه گوید برخلاف آن کند جانب باطل ز حق رجحان کند
رستمی کن نفس را گردن بزن گرچه سهراب توانست اندر بدن
همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا
ترك خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری^۱

و هم درین معنی آورده است:

نفس فرعونى است درما ای جواد

الصلا ای غازیان اینک جهاد

نفس شیطانت عدوی زور ور

هرکرا توفیق، او یابد ظفر

همچنین فرمود مولانای ما

گنج رحمان پیشوای اولیا

ای شهان کشتیم ما خصم برون

ماند خصمی زو بتر در اندرون^۱

و در ذیل حدیث: لوصلى العبد صلوة اهل السموات والارض وصام صیام اهل-
السموات والارض فما ينفعه الا التقى - درباره پرهیزکاری از قول پیامبر اکرم
مینویسد «اگر بنده ای نماز مخلوقات زمین و آسمان بگذارد، و روزه مخلوقات
زمین و آسمان برگیرد، سودش نکند مگر تقوی. و هم ذیل حدیث: المسلم
من سلم المسلمون من یده ولسانه- یعنی: مسلمان اوست که مسلمانان از دست و
زبان او نیازارند، در ترغیب بی آزاری مینویسد: بدان که خلق آزار، خدا
آزار بود - چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

هر که خلق آزار، حق بیزار ازو
 نام او مؤمن مخوان، مؤمن مگو
 نامبارك باشد آزار كسان
 مودیان را از مسلمانان بدان
 مسلمان نامان بسیارند، اما مسلمان حقیقی سخت اندك است و مناسب
 این معنی میگوید:
 هر كرا عقل است و انصاف و یقین
 اوست مسلم نزد حق اوراست دین
 گر مسلمانی تو، بیدادی چراست
 چون كه بیدادی مسلمانی كجاست؟
 خلق آزادی و با دست و زبان
 سود خود جوئی، زبان دیگران
 تا نگردي تو مسلمان از درون
 چون خیالی مینماید از برون
 همچین فرمود مولانای ما
 در بی همتای دریای خدا
 دست و پای توهم آن جا ازگزند
 بر ضمیر تو گواهی میدهند
 حبله‌ها كم كن تودر حبله مكوش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 چون كه بدكردی بترس ایمن‌مباش
 زآنكه تخم است آن برویاندخداش
 گر تو پیلی مودكى از تو رمد
 در جزا طیراً اباییلی رسد^۱
 در تمام فصول هشتادگانه این كتاب در هیچ فصلی نیست كه با نقل آیتی

از قرآن و حدیثی از پیامبر اسلام یا حکایتی از پیامبران ملافه یا نقل قولی از اولیاء و بزرگان نتیجه اخلاقی نگیرد و عرفان و اخلاق را در لباس متعهده و هسرننگ نیاراید، و ازین حیث کتاب دقایق الحقایق مشحون از نکات دقیق اخلاقی و عرفانی است.

سبک نگارش کتاب

متن گفتار اگرچه علمی است ولی مانند اینست که برای مردم عوام تحریر شده و گوینده نیز کلمات جمع مانند «اسرا» را به جای «اسرا» قیاس جمع بسته است (فصل ۶۷) نظیر کلمات احوالها، تعذیبها، اصواتها...

۲- یاء بدل از کسره اضافه دارد مانند کلمه بی حضوری بجای بی حضور آن حکیم کاردان (فصل ۲۵) و نیز کسره اضافه بدل از یاء (یاء نکره در: چون درختی اندر جان من) که نوشته است: چون درخت است اندر جان من. ۳- ضمیر «او» برای غیر ذی روح بکار رفته است.

۴- در بعضی مصراعها سکنه شعری دیده می شود و این معمول آن دوره است که يك حرف در وزن شعر زیاد دارد، مانند:

تا در آیند در صراط مستقیم وارهند از دوزخ و نار جحیم
بود عشرين سه ماهه سال تمام کهن رساله در عوض شد انتظام
۵- کلماتی مانند «کاین» [= که این] و «کاو» [= که او] و «کای» [= که ای] نوشته شده است: کین، کو، کی

۶- هر جا که اسم مضاعف به مصوت کشیده ختم شده اعم از کلمه عربی و یا فارسی مانند فنا، عصا، جفا، بصورت همزه مکسور نوشته شده و حکایت از یاء مکسور می کند مانند: فَنای، عَصای، جَای.

۷- در نسخه «م» حروف مصوت کشیده که الف دارد با مدّه نوشته شده مانند:

عبرتی در دل نشان باز آبهوش آخر اندیشی کن و آگاه باش
جانب حق گیر و در درگاه باش، و یا کلمات: گردآیندن، جبّاران، شرّ آب

۸- حرف «تاء» همه جا بسباق عربی با تاء مدور نوشته شده مانند آخره، قیامة، رحمة، حکایة.

۹- زیر حرف، س، سه نقطه دارد.

زیر حرف، ح، يك نقطه دارد (مانند ج) مثلا (حالها) را (جالها) نوشته زیر حرف، چ، نیز يك نقطه دارد. مانند: (جاشنی) بجای (چاشنی)- آمد بجای آمد - آنج بجای آنچه - آنك بجای آنكه و غیره مانند نظایر این متون.

نسخه‌های اساس طبع این کتاب

در تصحیح این کتاب سه نسخه در دسترس ما قرار داشته است که اصح و اقدم آنها نسخه خطی کتابخانه ملی ملک میباشد.

این نسخه بقطع $17/8 \times 12/3$ سانتیمتر و دارای ۲۹۶ ورق ۱۳ سطری، خط نسخ و کاغذ ترمه سمرقندی است و ورق دوم کتاب افتاده است - در ایسن ورق فهرست فصل اول و فهرست فصل دوم و قسمتی از فهرست فصل سوم نوشته بوده که ساقط گردیده است.

آغاز کتاب

«بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين، والعاقبة للمتقين و صلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين واصحابه الزاهرين - هذا رسالة من احمد رومي اضعف العباد من عباد سلطان المحققين، خازن اسرار رب العالمين... محمد ابن حسين بلخي...»

نسخه مزبور تاریخ کتابت ندارد ولی خط و کاغذ متعلق به اوایل سده نهم هجری است.

کتاب در قایق قایق

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين والمصابقة للفقين وصلى
 على سيدنا محمد وآله الطاهرين واجتبه الزهاد
 من كلام احمد بن محمد بن اصف
 العباد من مباد سلطان التحقيق جاز اسرار
 رب العالمين قطب الانوار جلال الملة والدين
 جمال الاسلام والسليمان محمد بن محمد حسين الخي
 نعمة ومنه الله بركات انفايه في سرائر آمين
 اي طالب كسند كاز كتاب وني مؤيدان اولو *

اولين صفحه از نسخه خطي كتابخانه ملي ملك

نسخه دوم متعلق است به کتابخانه مجلس سنا به شماره ۳۲۵۲ که اواخر سده نهم یا اوایل سده دهم نگارش یافته است. نام کتاب در صفحه عنوان و لبه نسخه «دقایق الحقایق» آمده است. نسخه دارای ۱۳۱ ورق ۲۱ سطری میباشد. دانشگاه تهران ازین نسخه عکسبرداری نموده و اینک در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری میشود و به دستور استاد معظم دکتر هوشنگ نهاوندی رئیس دانشگاه تهران نسخه عکسی مذکور در دسترس این فقیر قرار داده شد ولذا از استاد نهاوندی و همچنین ابرج افشار رئیس کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران تشکر میشود.



کتابخانه مجلس شورای ملی
 فصل اول در بیان این حدیث
 قال النبی علیه السلام الفروع اقوالی والطریقت افعالی
 والحق صفت جالی

فصل دوم در بیان این حدیث من استوی یوما فمومنفون ودر نظیر این
 حکایت آنکه موسی علیه السلام بکره نظر رفت و در مناجات گفت ای بار
 خدا یا یکتا خلق دیگر بپسند و می آید یا موسی که از خودی بیگانه
 فصل سوم در بیان این حدیث المستسلم من سلم المسلمین من
 و نظیر درین که تکریم قبیله و سیدی و صفوی در باب اول
 و ادب هم کرد فصل چهارم در تأویل این آیه که من کانی بزیه
 تحت الاخرة بزرگانی خیریه و نظیر حکایت آنکه ابو درودار ناگهان
 تاز فوج شدی ناله ها و گریه ها کردی فصل پنجم در تأویل این
 آیه که و اذ قل ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی و نظیر حکایت
 که به عارض عیس مدد را زد که داینده و کور پنهان شدی فصل
 در تأویل این آیه که و من یقین لله ورسوله و یؤتی
 مدد و بند خله نازک و حکایت ابراهیم ادم که بر دین بخزید است

کتاب دقایق



به نام است و نظر در حکایت سلطان محمود و غلام او ایاز
فصل هفتم در بیان این حدیث که از حضرت امیر
 علی مانع و نظر در حکایت آنکه پادشاه بنو عباس را در
 میان ظلم میکرد و آشکارا ظلم میکرد و غلام او ایاز که ستم
 آن ظلم را می پنداشت **فصل هشتم** در بیان این
 است که او از من خاف و بیقرار بود و تقی که در آن
 در حق این است و ایاز و نظر در حکایت آنکه پادشاه بنو عباس
 حال که خلق را می پنداشت و او بدیدی **فصل نهم**
 در بیان این حدیث که نامن لقه الا علیها اسم اهلها یا علی
 من فیلان و نظر در حکایت آنکه پادشاه بنو عباس را در غم
 بدید و کشتن داشت روزی آن حراج بر سر من رفته بود
 و آنرا بگفتم گرفت و در دستان نهاد و عطف آمد و من دانستم
 که من بد ما غش برآورد **فصل دهم** در بیان این حدیث
 که در بیان این است که و کما من و ابته له علی العزیز فقتله
 و حکایت منه موس علی السلام چون معلوم شد که در جسد
 نزدیک بود و حکایت آنکه از حدیث بود که من غم میخورم
 هر روزی طسدتان بر روی جسد کردند و یکی از میان ایشان
 بگفت و کرد باقی در خانه و او در برابر او **فصل یازدهم**
 بیان این حدیث مثل الموت من کفیل الطیر و الله میرزق بنیر
 و نظر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون معری با حق غمناک
 پستان ساخت بود و گاه در جبهه را می بستن کس او را می بست

صفحه ای از نسخه خطی کتاب دقایق الحقایق در کتابخانه مجلس سنا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه ونظمنا

عمدة آله اجمعين اما بعد بدانکه این کتاب از عطف و بزم
دین مولا نجل الملة والدين محمد وبي عليه الرحمة والمغفرة

ابن خباب بن ابن شيخ حسن بن علي بن احمد مطيعي بن شيخ

ابن شيخ عطاء الله ابن نصر الله دامه بنت سلطان الاول

ابراهيم ادم فوس من الغريرات شمل برهمنار

تفاسيرهم باعادي تاخائف وشنون را در قی تمام حاکم

و معرقة صفوت ذوالجلال ابراهم و این نسخه موسوم است بخانی

و وقایق و حقیقتا شهابی حقان است و الله اعلم بحقائق

ای برادر و مراد را کوشی و از جمله پندی بعد از آنکه

صفحه اول نسخه خطی دقایق الحقایق که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می شود.

دلی تو خلق را اوجان و به
در درختان میوه الوان به
چشم و جان خداست عقل او
رخدای را که بخشد این عطا
همه بسلامت و از حق جنبه
آن بی محبتی بر نفسی
که وجه الله دیدار و در
از منیر و کعبه و خاص عام
بر حسن و غفر و بی سبب
در مقام استای شنج و اینتر
که از این سپهر است العالمین
این خدایا به نزد خاص عام
دارند و به دل از صدق و صفا
و روحی که به جام وصال
رو مانع از کلام ز بود
نیکه عقل عام باشد به تمام
میل حق کی با غیر و جنبه
کافرت و خالده نار ستر

اکه اواز عطره اب منی
صد نرادران منت و سکر و ثنا
بعد ازین سکر است و صد سکر و ک
و جبت از مادر و مصطفی
که لولاکت اندر حق او
که کنی به طاعت و اما عشق سلام
خدا تو را که فرمودند طلب
بر چه یاد آمد ز قرآن جنبه
شاه مولانا جلال الطریق و دین
نظم کردم تا بود سهل ای کرام
بو که این محتاج را وقت دعا
زان دعای صادقانه از اهل
حق یا کمک فیه
کمش حق تلخ آید بر عوام
که از حق به بجا و شود غفر کسی
که از رخصه زحق دادگر
ایند اگر دم بنام کرد کار

عاز

در آستان

نسخه خطی دقایق الحقایق در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

نسخه سوم بشماره ۸۵۳۸ متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است. صفحه اول این نسخه نو نویسی است. خط نستعلیق اواخر سده یازدهم یا اوایل سده دوازدهم هجری و دارای ۱۹۴ ورق ۱۷ سطری و قطع کتاب ۷×۱۷ سانتیمتری است؛ با کاغذ نخودی اصفهانی و جلد تیماج مشکی مقوایی. این نسخه به کتابخانه محادروان استاد بدیع الزمان فروزانفر تعلق داشته که به کتابخانه دانشگاه تهران انتقال یافته است. نسخه ناقص و مغلوط است و افتادگی دارد. برخی آیات پایان این نسخه با نسخه‌های دیگر اختلافهایی دارد و برای مزید اطلاع خوانندگان ۱۳ بیت زیر از این نسخه در اینجا نقل میشود:

پایان نسخه

یا الهی خلق را توفیق ده	فضل فرما دیده تحقیق ده
تا رسند اندر صراط مستقیم	وارهند از دوزخ و نارجم
بود هفتصد با دو ده سال تمام	کین اندر عرضه کردیم و تمام
ختم کردم این کلام ای دوستان	از نظائر و فضول داستان
گر خطائی رفته است اندر کلام	هست امیدم به اخلاق کرام
که ببخشایند از روی کرم	نگرند اندر خطایی بیش و کم
التماسی می کنم با صد رجا	که من بیچاره را بهر خدا
چون رسند اینجا یگه یاد آورند	فاتحه خوانند و آنگه بگذرند
تا شفیع گردد آن نزد خدا	احمد رومی لقابند لقبا
احمد رومی اخمش شو از بیان	نیست این اسرار واحد و کران
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
چون رسید اینجا سخن بدر نوشت	چون رسید اینجا قلم برهم شکست
این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن والله اعلم بالرشاد
والحمد لله رب العالمین...	

نسخه شناسی کتاب

تصحیح متن کتاب بدین ترتیب صورت گرفته که آنچه در متن است مشترك بين دو نسخه کتابخانه ملك «م» و کتابخانه مجلس سنا «س» می باشد؛ با ملاحظه اینکه آنچه بين الهالین آمده است در نسخه «م» هست و در نسخه «س» نیست و آنچه بين دو قلاب [] آمده است از مصححان از نسخه «س» است و در نسخه «م» نیست.

هر جا که در نسخه «م» (فی الغزل) یا (فی المثنوی) آمده تصحیح و مقابله شده با نسخه مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری و در نسخه «ب» بعنوان بیت یاد شده است.

این نکته درین جا یاد آوری میشود که تصحیح این کتاب با همکاری و معاضدت و مشارکت و کوشش صمیمانه دوست ارجمند و دانشمند، آقای محمد شیروانی رئیس بخش خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران صورت گرفته است.

در خاتمه از جناب آقای مهرداد پهلبدوزیر محترم فرهنگ و هنر و استاد فرزانه جناب آقای دکتر ذبیح الله صفا دبیر کل شورای عالی فرهنگ و هنر که در چاپ و به ثمر رسانیدن این کتاب کوشش فراوان مبذول فرموده اند، نهایت تشکر را دارد.

والسلام علی من اتبع الهدی

سید محمد رضا جلالی نائینی

تهران — به تاریخ اول بهمن ماه یک هزار و سیصد و پنجاه و سه هجری شمسی برابر هشتم محرم الحرام سنه یک هزار و سیصد و نود و پنج هجری قمری و مطابق ۲۱ ژانویه سال ۱۹۷۵ میلادی.

کتاب دقایق الحقایق بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین، و العاقبة للمتقین، و صلی الله علی سیدنا محمد و آله
الطاهرین و اصحابه الزاهرین.

هذه رسالة من كلام ملا احمد رومی اضعف العباد من عباد سلطان المحققین،
خازن اسرار رب العالمین، قطب الاوتاد، جلال الملة والدين، جمال الاسلام والمسلمین
محمد بن محمد حسين بلخی قدس روحه و متعنا الله ببرکات انفاسه فی اسراره،
آمین.

ای مطالعه کنندگان کتاب وای مؤمنان اولو [الالباب] این کتابی است در بیان
برخی آیات قرآنی و اخبار نبوی و مقالات خداوندگار مولانا قدس سره مشتمل بر هشتاد
فصل، متکی هم به تفاسیر و هم به احادیث تا خواننده و شنونده را ذوقی حاصل
شود و بمعرفت حضرت ذوالجلال فائز گردد و موسوم است به دقایق الحقایق.

[فهرست مطالب کتاب]^۱

[فصل اول]^۲: در بیان این حدیث: . قال النبی علیه السلام: الشریعة اقوالی،
و الطريقة افعالی، و الحقیقة احوالی [۳-۸]

* م، ظاهر آیه صفحه افتادگی دارد (از فهرست کتاب). به کلیشه نسخه «م» بنگرید.
(به کلیشه های آغاز نسخه ها بنگرید).

۱- داخل قلاب تکمیل تصویری و خیالی است.

۲- قبل از «فصل اول» ابیاتی در توحید تحت عنوان: «آغاز، توحید خالق مخلوقات
و رازق موجودات جل جلاله» آمده است. (ص ۲۰۱)

[فصل دوم - در بیان این حدیث: «من استوی یوماه فهو مغبون»، و نظیر در حکایت آنکه موسی - علیه السلام - بکوه طور رفت و در مناجات گفت ای بار خدایا همچو منی عاشق دیگر باشد؟ وحی آمد یا موسی نام کمتر از خودی نیار ۹/ ۱۳]

فصل سیوم - در بیان این حدیث: «المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه» و نظیر در حکایت آنکه [فقیهی و سیدی و صوفی در باغ آمدند و میوه می‌دزدیدند باغبان بچله‌ای آن هر سه را لت زد ۱۵-۲۱]

فصل چهارم - در تأویل این آیت که «من کان یرید حرث الآخرة نزله فی حرثه» و نظیر در حکایت آنکه ابلیس ابودردا را بیدار می‌کرد که بر خیز و نماز بگزار ۲۳-۳۲]

فصل پنجم - در تأویل این آیت که «و اذقال ابراهیم رب ادنی کیف تحیی الموتی» و نظیر در حکایت آنکه عیسی خاگ را غلوله می‌کرد و در کوره چشم اعمی می‌نهاد آن غلوله خاکی او را بینایی می‌داد ۳۳-۳۹]

فصل ششم - در تأویل این آیت که «و من یعص الله و رسوله» و نظیر در حکایت اینکه سلطان محمود با ایاز گفت که این دُر را بر سندان بز/ ۴۱-۴۹]

فصل هفتم - درین حدیث که «الانسان حریص علی مامنع» و نظیر در حکایت آنکه پادشاه پسر را منسع می‌کرد که سر آن قلعه را باز مجوی/ ۵۱-۵۷]

فصل هشتم - در تأویل این آیت که «وامامن خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی» و نظیر در حکایت آنکه خادم سیاه می‌گفت که من پیش پادشاه بسبب ترك شهوت قرب یافتم ۵۹-۶۵]

فصل نهم - در بیان این حدیث که «ما من لقمة الا علیها اسم من اكلها یا كلنی فلان بن فلان» و نظیر در حکایت آنکه گندم در دماغ تاجر برجهید/ ۶۷-۷۱]

فصل دهم - در تأویل این آیت که «ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها» و نظیر در حکایت آنکه زاهد در چاه رفت خدای تعالی در چاه قسمت او را باو رسانید بفضل خویش/ ۷۳-۸۰]

فصل یازدهم - در بیان این حدیث که «مثل المؤمن کمثل الطیر والله

برزقه بغیر حيلة» و نظیر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون دهان در می بست و پنج شش ماه بطعام افطار نمی کرد ۸۱/ - ۸۷

فصل دوازدهم - در تأویل این آیت که «و لبثوا فی کهفهم ثلاثاً مئین و از دادوا تسعاً» و نظیر در حکایت آنکه اصحاب کهف از دقیانوس بگریختند ۸۹/ - ۹۷

فصل سیزدهم - در بیان این حدیث که «الانسان معادن کمعادن الذهب والفضة» و نظیر در حکایت آنکه شخصی از بغداد به اصفهان رفت بطلب گنج ۹۹/ - ۱۰۵

فصل چهاردهم - در تأویل این آیت که «الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشكاة فیها مصباح» و نظیر در حکایت آنکه جوهری با فرزند خود سنگی رنگین داد و از برای خاطر فرزند گفت این سنگ را نفع و قیمت عظیم است ۱۰۷/ - ۱۱۳

فصل پانزدهم - در بیان این حدیث که «اول ما خلق الله نوری و صفات جمال الله و جلال الله» و نظیر در حکایت آنکه داود علیه السلام از خدای تعالی درخواست می کرد که مرا انوار جمال بنما ۱۱۵/ - ۱۲۱

فصل شانزدهم - در تأویل این آیت که «من قتل نفساً بغیر نفس او فساد فی الارض» و نظیر در حکایت آنکه سلطان سنجر به عقاب تیر فرستاد و آن تیر بطفلی رسید ۱۲۳/ - ۱۲۸

فصل هفدهم - در بیان این حدیث که «الریاء قطرة الاخلاص» و نظیر در حکایت آنکه زاهدی به امید تولیت جامع دمشق ریاهای می نمود و آن ریاهای اخلاص شد ۱۲۹/ - ۱۳۵

فصل هجدهم - در تأویل این آیت که «انما اموالکم و اولادکم فتنه» و نظیر در حکایت آنکه سه یار زریافتند و از برای زرهمدیگر را کشتند ۱۳۷/ - ۱۴۱

فصل نوزدهم - در تأویل این آیت که «والذین یکتزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله» و نظیر در حکایت آنکه مرغی هست که در آخر عمر هیزم جمع کند و از دهن مرغ آتش می افتد و آن مرغ در آتش سوخته می گردد ۱۴۳/ - ۱۴۷

فصل بیستم - در بیان این حدیث که «لو کان لابن آدم وزن صد مثقال زر المال یطلب ثلثاً و...» و نظیر در حکایت آنکه استخوان کز وزن صد مثقال زر

افزون می آمد/ ۱۴۹-۱۵۳

فصل بیست و یکم- در بیان این حدیث که «ایاکم من مجالسة الموتی؛ قیل یا رسول الله، من الموتی؟ قال الاغنیاء» و نظیر در حکایت آنکه سیدالتجار کاردگر^۱ را به زروسیم حریص گردانید و از زندگانی محروم کرد / ۱۵۵-۱۶۱

فصل بیست و دوم- در تأویل این آیت که: «لا یفتنکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة» و نظیر در حکایت آنکه زاهد به کندن درخت می رفت ابلیس او را به وعده زر بفریفت / ۱۶۳-۱۶۸

فصل بیست و سیوم- در تأویل این آیت که «و ما جعل الله لرجل من قلیین فی جوفه» و نظیر در حکایت آنکه از دست سلطان باز پرید و بخانه پیرزن فرو آمد / ۱۶۹-۱۷۳

فصل بیست و چهارم- در بیان این حدیث که «لا یکمل ایمان العبد حتی یظنون الناس انه مجنون» و نظیر در حکایت آنکه امیرالمؤمنین علی آستین جامه خود را به تیشه کمان گر برید / ۱۷۵-۱۸۰

فصل بیست و پنجم- در بیان این حدیث که «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» و نظیر در حکایت آنکه پادشاه چین در خم آب فرو رفت و خود را در صحرا دید و به غربت و چون چشم باز کرد خود را در خم دید / ۱۸۱-۱۹۰

فصل بیست و ششم- در تأویل این آیت که «واعرض من الجاهلین» و نظیر در حکایت آنکه در عهد موسی علیه السلام خرس بچه ای سنگ انداخت و خداوند خود را بکشت / ۱۹۱-۱۹۶

فصل بیست و هفتم- در بیان این حدیث که «اعلم الناس عاقلهم و اکرم الناس عاقلهم و اعبدا الناس عاقلهم» و نظیر در حکایت آنکه مرد خودنما با عاقلی دشمنی کرد و باز از مرد عاقل مشورت می طلبید / ۱۹۷-۲۰۲

فصل بیست و هشتم- در تأویل این آیت که «و من لم یجعل الله له نوراً فماله من نور» و نظیر در حکایت آنکه پادشاه زاده ای علم رمل می آموخت و از قلت عقل پادشاه می گفت آنچه در دست داری سنگ آسیاست / ۲۰۳-۲۰۹

فصل بیست و نهم- در تأویل این آیت که «یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون» و نظیر در حکایت آنکه علامه المجد الموت با نصیر طوسی گفت که من نگفتم که خلق نمی دانی، گفتم خلق نداری / ۲۱۱-۲۲۰

فصل سی و یکم— در بیان این حدیث که «المال، حیه فی اللحد و الجاه اضر منه» و نظیر در حکایت آنکه خدیجه در عشق مصطفی مال در باخت/ ۲۲۱-۲۲۷

فصل سی و یکم— در بیان این حدیث که «لکل نبی حرفة ولی حرفتان: الفقر و الجهاد» و نظیر در حکایت آنکه ابوبکر صدیق را از بیت المال هر روز سه درم وظیفه بود چون به دو درم و نیم قانع شده بود پیغامبر فرمود که بعد از این دو درم و نیم بستان/ ۲۲۹-۲۳۵

فصل سی و دوم— در بیان این حدیث که «کل من کدیمنک و عرق جبینک و لا تأکل من دینک» و نظیر در حکایت آنکه در عهد موسی واعظی گم شده بود و بصورت خوک گشته بود/ ۲۳۷-۲۴۱

فصل سی و سیوم— در بیان این حدیث که «القناعة کنز لایفنی» و نظیر در حکایت آنکه شیخ بایزید گفت: «الحمد لله علی القناعة» صاحب خانه گفت اگر در با یزید قناعت بودی طایفه چرا به گرو رفتی/ ۲۴۳-۲۴۸

فصل سی و چهارم— در بیان این حدیث که «السلطان غیور و انا غیر منه و الله غیر منا» و نظیر در حکایت آنکه زاهد دختر صاحب باغچه ای دید و عاشق شد خدای تعالی در عشق بازی او غیرت کرد/ ۲۴۹-۲۵۵

فصل سی و پنجم— در بیان این حدیث که «من آنس بالله توحش عن خلق الله» و نظیر در حکایت آنکه لیلی و مجنون را سلی معتبر فرو کوفت/ ۲۵۷-۲۶۳

فصل سی و ششم— در تأویل این آیت که «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» و نظیر در حکایت آنکه خوارزمشاه به گوش خود بشنید که ای کافران بزنید این مسلمان ظالم را/ ۲۶۵-۲۷۱

فصل سی و هفتم— در تأویل این آیت که «یا ایها الذین آمنوا اتوا بوالی الله توبة نصوحاً» و نظیر در حکایت آنکه توبه نصوح بر چفسان بوده است/ ۲۷۳-۲۸۰

فصل سی و هشتم— در بیان این حدیث که «من طلب شیئاً وجد وجد» و نظیر در حکایت آنکه درویشی از پادشاه دختر خواست و پادشاه ازدرویش صدقانه دُر، شیربها طلبید/ ۲۸۱-۲۸۸

فصل سی و نهم— در بیان این حدیث که «همم الرجال تلعب الجبال» و نظیر در حکایت آنکه زاهدان همت در بستند و شاه، از تخت فرو افتاد و بیهوش شد/ ۲۸۹-۲۹۴

فصل چهارم- در تأویل این آیت که «هذا يوم ينفع الصادقين صدقهم» و نظیر در حکایت آنکه صادقی ابلیس را دید که باران برو نمی بارید بر وی حسن ظن بست و حاجت درخواست خدای تعالی از صدق آن صادق حاجت او در حال مستجاب کرد/ ۲۹۵-۳۰۰

فصل چهل و یکم- در بیان این حدیث که «الهزل آفة الجدد» و نظیر در حکایت آنکه کو توال شهر دعوی کرد که فلان خیاط دزد در نظر من دزدی نتواند کردن/ ۳۰۱-۳۰۵

فصل چهل و دوم- در تأویل این آیت که «فلبضحکوا قلیلاً» و لیکوا کثیراً» و نظیر در حکایت آنکه یحیی پیغامبر گریه آغاز کرد و از گریه استخوان روی او پدید آمد/ ۳۰۷-۳۱۴

فصل چهل و سیوم- در تأویل این آیت که «و من یضلل الله فماله من هاد و من یهدی الله فماله من مضل» و نظیر در حکایت آنکه چون ابراهیم بوجود آمد مادر ابراهیم از ترس نمرود ابراهیم را برد و درغار انداخت/ ۳۱۵-۳۲۲

فصل چهل و چهارم- در بیان این حدیث که «السعيد من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه» و نظیر در حکایت آنکه ابلیس پسر خود را پیش بایزید برد و گفت پسر مرا بایزیدی بساز/ ۳۲۳-۳۲۷

فصل چهل و پنجم- در بیان این حدیث که «کل جنس یمیل الی جنسه» و نظیر در حکایت آنکه طفلی رفت و برناودان نشست پدرش پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه رفت و گفت که چون کنم؟ امیرالمؤمنین فرمود که برو و طفلکی مثل او بر بام برنا طفل پیش باز آید/ ۳۲۹-۳۳۳

فصل چهل و ششم- در تأویل این آیت که «ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب» و نظیر در حکایت آنکه مریم پارسا را منکران ملامت می کردند/ ۳۳۵-۳۴۲

فصل چهل و هفتم- در بیان این حدیث که «من حفر بئراً لاخیه وقع فیہ» و نظیر در حکایت آنکه حسودان بر ندیم تهمت نهادند و گفتند این ندیم می گوید که قیصر بوی دهن دارد/ ۳۴۳-۳۵۱

فصل چهل و هشتم- در تأویل این آیت که «و کذلک جعلنا لکل نبی عدواً شیاطین الانس والجن» و نظیر در حکایت آنکه ابو جهل هفتصد معجزه از پیغامبر

بدید و در انکار خود ثابت بود و نگرید/ ۳۵۳-۳۵۷

فصل چهل و نهم- در تأویل این آیت که «ان المنافقین فی الدرك الاسفل من النار و من تجدلهم نصیرا» و نظیر در حکایت آنکه منافقان مسجد ساختند و بر رهگذر محمد چاه کردند/ ۳۵۹-۳۶۶

فصل پنجاهم- در تأویل این آیت که «قال رب انی دعوت قومی لیلاً و نهراً فلم یزدهم دعائی الا فراراً» و نظیر در حکایت آنکه نوح نهصد و پنجاه سال دعوت کرد و جز پنجاه کس نگر ویدند. نوح دعا کرد و تمامت خلق در طوفان هلاک شدند/ ۳۶۷-۳۷۵

فصل پنجاه و یکم- در تأویل این آیت که «ولوشنا لا یتناکل نفس هدیها» و نظیر در حکایت آنکه سفیان را سه استاد بود چون از دنیا نقل کردند به گورستان یهود و نصاری بردند/ ۳۷۷-۳۸۲

فصل پنجاه و دوم- در بیان این حدیث که «من خاف من الله خوف الله منه کل شیء» و نظیر در حکایت آنکه صادقی را سلطان سنجر در زندان کرد شب در خواب دید که تخت او را در آسمان می بردند و نگو نسار می کردند/ ۳۸۳-۳۸۹

فصل پنجاه و سیوم- در تأویل این آیت که «و هو معکم اینما کنتم» و نظیر در حکایت آنکه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شنید که پیرزنی با دختر می گفت که در میان شیر آب ریز تا وقت فروختن بها بیش آرد/ ۳۹۱-۳۹۶

فصل پنجاه و چهارم- در تأویل این آیت که «و علی الاعراف رجال یعرفون کلاً بسیمامهم» و نظیر در حکایت آنکه شیخ داود را با ابن عم خویش نظر بیش بود از برادر هم تنی، حاسدان حسد بردند/ ۳۹۷-۴۰۳

فصل پنجاه و پنجم- در بیان این حدیث که «من احب قوما حشر معهم» و نظیر در حکایت آنکه زنان مصر زلیخا را ملامت می کردند که بر یوسف عاشق شده است/ ۴۰۵-۴۱۳

فصل پنجاه و ششم- در بیان این حدیث که «لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیمة» و نظیر در حکایت آنکه حبیب عجمی بردزدی نظر کرد و از برکت آن نظر خدای تعالی او را بیامرید/ ۴۱۵-۴۱۹

فصل پنجاه و هفتم- در بیان این حدیث که «الشیخ فی جماعته کالتبی فی امته» و نظیر در حکایت آنکه مریدی از بایزید پرسید که شیخی و مریدی را

معنی چه باشد / ۴۲۱-۴۲۸

فصل پنجاه و هشتم- در بیان این حدیث که «من ترك مراد النفس فهو فقير فقره فقرنا و من طلب مراد النفس فقره ليس فقرنا» و نظیر در حکایت آنکه شبلی از ملك نهانند بود آمد و شیخ جنید را مرید شد / ۴۲۹-۴۳۵

فصل پنجاه و نهم- در تأویل این آیت که «یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله» و نظیر در حکایت آنکه مغل^۱ خواجه عطار می گفت. عطار گفت: بصورت مغل آمدی و مرا می کشی، من کشنده خویش را می دانم / ۴۳۷-۴۴۲

فصل شصتم- در بیان این حدیث که «عداوة الضعفاء للاقویاء و السفهاء للحکماء و الاشرار للاخيار، طبع لا یتغیر» و نظیر در حکایت آنکه بر موسی بهتان بستند و با زنی تعلیم کردند که چون موسی و عظم گوید با موسی بگو که این ولد زنا از تو است / ۴۴۳-۴۴۹

فصل شصت و یکم- در تأویل این آیت: «اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم» و نظیر در حکایت آنکه چهار کس نماز می گزاردند و هر چهار سخن گفتند / ۴۵۱-۴۵۵

فصل شصت و دوم- در تأویل این آیت که «الذین ضل سعيهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا» و نظیر در حکایت آنکه بایزید هفت حج کرده بود در ضمیرش گذشت که کاری کرده ام خدای تعالی با او عتاب کرد؛ بایزید آن حج را به دو دم فروخت و به خورد سگ داد / ۴۵۷-۴۶۲

فصل شصت و سیوم- در بیان این حدیث که «من اذى مؤمنا بغير حق فکانما اذانی» و نظیر در حکایت آنکه در نظر عایشه خلق منسوخ می نمود / ۴۶۳-۴۶۸

فصل شصت و چهارم- در تأویل این آیت که «و من الناس من یقول آمنا بالله و بالیوم الآخر و ما هم بمؤمنین» و نظیر در حکایت آنکه رهبان عاشق ایمان جنید شد، گفتند ای رهبان اگر عاشقی مسلمان شو / ۴۶۹-۴۷۴

فصل شصت و پنجم- در بیان این حدیث که «لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الى الخمس» و نظیر در حکایت آنکه نحوی به کشتی بان گفت که نحو می دانی گفت نمی دانم نحوی گفت ثلث عمرت به باد رفته است / ۴۷۵-۴۸۱

فصل شصت و ششم - در تأویل این آیت که «و من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى واضل سبيلاً» و نظیر در حکایت آنکه وزیر خلیفه به جعفر صادق گفت که خدا بمن بنمای/ ۴۸۳-۴۹۰

فصل شصت و هفتم - در بیان این حدیث که «اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون» و نظیر در حکایت آنکه در دهن مردی مار رفته بود سلطان سنجر در دفع مضرت او می کوشید و آنکس سلطان را دشمن خود می شمرد/ ۴۹۱-۴۹۵

فصل شصت و هشتم - در تأویل این آیت که «ولا تكونوا کالذین قالوا سمعنا وهم لا یسمعون» و نظیر در حکایت آنکه درویش به امید عطا به سلطان محمود بلبل را هدیه برد و آن بلبل را با باز منظره کرد/ ۴۹۷-۵۰۲

فصل شصت و نهم - در بیان این حدیث که «ایمانک امانک و اخلاصک خلاصک» و نظیر در حکایت آنکه واعظ گفت هر که الحمد لله بگوید از جوی آب بگذرد/ ۵۰۳-۵۰۸

فصل هفتادم - در تأویل این آیت که «لا تلهیهم تجارة» و نظیر در حکایت آنکه ایوب پیغامبر در بلاها صابر بود/ ۵۰۹-۵۱۵

فصل هفتاد و یکم - در تأویل این آیت که «والعصران الانسان لقی خسر» و نظیر در حکایت آنکه روباه شیر را در زندان نشانده بود/ ۵۱۷-۵۲۳

فصل هفتاد و دوم - در بیان این حدیث که «قل الحق ولو کان شراً» و نظیر در حکایت آنکه شاه ترمذ با ندیم نرد می باخت. ندیم را گفت امروز بامن نرد خصمانه بیاز، بی محابا/ ۵۲۵-۵۲۹

فصل هفتاد و سیوم - در تأویل این آیت که «و نادى نوح ربه فقال رب ان ابني من اهلي» و نظیر در حکایت آنکه نوح از فرزند خود بیز ارشد/ ۵۳۱-۵۳۵

فصل هفتاد و چهارم - در تأویل این آیت که «کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنکر» و نظیر در حکایت آنکه امیر المؤمنین عمر فرزند خود در زیر دره بکشت/ ۵۳۷-۵۴۲

فصل هفتاد و پنجم - در تأویل این آیت که «فمن كان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً» و نظیر در حکایت آنکه شیخ جنید فرمود که اگر می خواهی که باران بیاید مرا به دو پای بیاویزید/ ۵۴۳-۵۴۷

فصل هفتاد و ششم - در تأویل این آیت که «الذین ینفقون فی السراء

والضراء والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس» و نظیر در حکایت آنکه ابراهیم ادهم را عارفی از امتحان سنگی زد/ ۵۴۹-۵۵۳

فصل هفتاد و هفتم - در تأویل این آیت که «فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین» و نظیر در حکایت آنکه زاهد کوه نشین را خدای عز و جل فرمود که اعمال صالح خود عرضه کن/ ۵۵۵-۵۶۰

فصل هفتاد و هشتم - در بیان این حدیث که «من بکی من خشية الله غفر الله ذنوبه» و نظیر در حکایت آنکه شیخ شبلی در میقات احرام، تلبیه نمی کرد مردمان گفتند چرا لبیک نمی گویی؟ گفت می ترسم که خدای، لا لبیک ولا سعدیک جواب گوید/ ۵۶۱-۵۶۶

فصل هفتاد و نهم - در بیان این حدیث که «لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة کبراً» و نظیر در حکایت آنکه ماری مارگیری و سه پسر هلاک کرد/ ۵۶۷-۵۷۰

فصل هشتادم - در تأویل این آیت «قل متاع الدنیا قلیل والآخره خیر» و نظیر در حکایت آنکه خلیفه از فضیل پرسید که زاهد تویی گفت نه زاهد توئی من زاهد نه ام/ ۵۷۱-۵۷۵

وصیت در شرط کتاب^۲

طالبی را گر بود سودای آن	تا ^۳ نویسد این کتاب ای دوستان
شرط این باشد که ترتیب ای کرام	او نگه ^۴ دارد بوجه احترام
در نوشتن گریکی حرف از کتاب	قاصداً ترك آورد ای ذولباب ^۵
شرط را بشکسته باشد بی رضا	خصم او سبحان بود روز جزا ^۶

۱- شماره هایی که درین فهرست آخر هر فصل در این جا آمده نمایشگر صفحات این کتاب است و در نسخه خطی نیست و برای سهولت کار خوانندگان افزوده شده است.

۲- نسخه س، وصیت در شرایط این کتاب گوید.

۳- م، که

۴- س، وانگهی

۵- س، قاصدی ترك آورد ای ذوالکتاب.

۶- نسخه س، سپس چنین دارد، آغاز در توحید باری تبارک و تعالی.

آغاز

توحید خالق مخلوقات و رازق موجودات

جل جلاله

<p>دستگیر مردوزن در وقت بیم آسمان، عالی زمین پستست ازو وز درختان میوه^۱ الوان دهد جسم و جان دادست و عقل روشنی مرخدایی را که بخشد^۲ این عطا که مسلمانیم و از حق با خبر آن نبی^۳ مجتبی و مرتضی آنکه وجه الله دید او رو برو از صغیر و از کبیر و خاص و عام</p>	<p>ابتدا برنام رحمن و رحیم آنکه هر نابود و هر هستست ازو خالقی کو خلق را او جان دهد^۱ آنکه او^۲ قطره آب منی صد هزاران منت و شکر و ثنا بعد ازین شکرست صد شکر دگر واجبست بر ما درود مصطفی آنکه لولاء است اندر حق او وانگهی بر آل و اتباعش سلام</p>
--	---

۱- م: آنکه از خار او گل و ریحان کند (از اینجا بعد بانسخه دانشگاه تطبیق شده)

۲- ب: از

۳- ب: بخشید

چند لفظی را که فرمودند طلب	برسبیل و عظم دینی زان سبب
هر چه یاد آمد ز قرآن و خبر	و از مقالاتهای شیخ راهبر
شاه مولانا جلال الحق و دین	خازن اسرار رب العالمین
نظم کردم تا بود سهل ای کرام	از حقایقها بدرک ^۱ خاص و عام
بو که این محتاج را وقت دعا	یاد آرند در دل از صدق و صفا
زان دعای صادقان از ذوالجلال	احمد رومی چشد جام وصال
حق بیاید گفت حق شیرین بود	در دماغ هر که او را دین بود
گفتن حق تلخ آید با ^۲ عوام	زان که عقل عام باشد ناتمام
هر که از حق رنجدا و نبود کسی	میل حق کی باشد اندر هر کسی
هر که او رنجد ز قرآن و خبر	کافرست و خالده نار و سقر
ابتدا کردم توکل برخدا	حق نگهدارد ز آسیب و خطا ^۳

۱- ب: بنزد

۲- ب: بر

۳- ب: بلا

فصل اول



قال النبیؐ - صلی الله علیه وسلم - الشریعة احوالی، والطریقه افعالی، والحقیقه حالی^۱.

محمد مصطفی - صلی الله علیه وسلم (می فرماید): شریعت گفتارهای منست، و طریقت کردارهای منست، و حقیقت رازهای دل [منست] و بینایی های چشم دل منست.

شریعت که فتوی است، آسانترین عبادت است بر قدر^۲ طاعت عوام و طریقت که (آن) تقوی است مشکل ترین عبادت است.

قال النبیؐ - علیه السلام^۳ التَّقِيُّ مَنْ يَتَّقِي مِنَ الْحَلَالِ الْمَوْجُودِ. یعنی: تقوی از مال حلال موجود خود در گذشتن است، و در آتش ریاضت سوختن، و این کار خواص و عاشقان دیدار است - چنانکه خداوندگار [مولانا] می فرماید:

۱- م: احوالی

۲- ب: بقدر

۳- ب: صلی الله علیه وسلم

غزل

چو بسوخت جان عاشق، ز حبیب سر بر آورد

که بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش؟

پس (مراد از شریعت، طریقت است، و مراد از طریقت، حقیقت است، و) مقصود از طریقت و حقیقت آنست که بدانی که تمامت حرکات و سکانات مخلوقات با خداست، بی خدا نیست.

در کلام ربانی آمده است کما حکى النبىؐ - علیه السلام - عن الله تعالى: لى ماکان، ولى ما یكون. یعنی: با من بود هر چه بود، و با من باشد هر چه باشد.

آمدیم به بیان حدیث: الشریعة احوالی، والطریقة افعالی، والحقیقة احوالی، و تادرین معنی نظیری ذکر نرود، کیفیت شریعت و طریقت و حقیقت روشن نگردد - مناسب این معنی حکایتی یاد آمد^۱.

داستان

خوش شنو گر طالبی از عاشقان	گوش کن تاویل را با گوش جان
عشق چبود محرم اسرار کیست	گر بدانی قول و فعل و حال چیست
کاین گروه خلق عام ^۲ بوالفضول	شرح را اقوال زان گفته رسول
با صفات پاک حق از غل و درد	جز بقولی کی توانند بوی ^۴ برد
وجه دارد نوعی از فرمان بریست	ظاهر آریند اگر چه سرسریست

۱- ب: و مناسب این معنی در داستان بشنو

۲- م: گفتست

۳- ب: تا نگردد خلق عالم

۴- ب: گوی

دعوت^۱ عام است این اقوال‌ها
گفت افعالی^۲ طریقت را رسول
باطنم افزونتر است از ظاهر
ایمن است از دست و پایم مردوزن
جز رضاء حق مرا نبود رضا
حرص‌ها را سوختم در عشق او
عشق دنیا کرده‌ام از دل برون
لیک می‌ترسم که سعی مُشتِ خاك
میگذارم زین سبب اندر نیاز^۳
[چون نکردم کارمزدش هست، لا
جد ما وابسته توفیق تست
هر کرا آن فعل و آن خوف است رفیق
از شریعت در طریقت اندر آ
گفت پیغامبر حقیقت حال ماست
هر که قولی گوید و فعلی کند

تا ازین اقوال زاید^۴ حال‌ها
یعنی: اخلاص است فعلم بی فضول^۵
زانکه میدانم که حق است ناظرم
ساکنم در حلم و در خلق حسن
در دل من نیست جز عشق خدا
ذره نگذاشتم از رنگ و بو
وز عبادت یافتم^۶ ذوق درون
کی بود لایق در آن در گاه پاک
کای تو شاهنشاه^۷ و من همچون اباز
لیس للانسان الاما سعی
فضل کن نه عدل وقت باز جست
او بود از^۸ زمرة اهل طریق
تا ییابی حال در وقت صفا
دیدن حق نه که کار هر گد است
بی عنایت کی بدان دولت رسد

۱- ب: زجرت

۲- ب: زید

۳- ب: اقوال

۴- ب: اخلاص یقین است و اصول

۵- م: یافته

۶- ب: نماز

۷- ب: گرتویی چون شاه

۸- ب: در

اجر یابد قدر قول و فعل خویش	غیر سعی خود نیابد مزد بیش ^۱
لیس للانسان الا ما سعی	قدر کار خود بُود مزد از خدا
(آن هُدا بر انبیا و اولیاست	هر کجارو کرده اند وجه خداست)
نزد ایشان آن جهان و این جهان	همچو آینه است و حق در وی عیان
از رخ مصنوع صانع دیده اند	زان خوشی از هر خوشی بیریده اند
لطف فرآش است اندر فرش ها	نقش نقاش است اندر نقش ها
قال ^۲ شرع و فعل تقوی همچو راه ^۳	حال بر خورداریست از حسن ^۴ شاه
قال و فعل ادنی از آن شرکین تریست	هر که صاحب حال نه طبل تهی است ^۵
اندرین معنی نظیر آمد بیاد	چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد ^۶
جو علی سینا ز مردم می شنید	فضل فقر و کاملی جو سعید ^۷
عزم کرد آمد ز شهر اصفهان	نزد آن قطب از برای امتحان
میهمان شیخ شد در خانقاه	دید ذهن شیخ همچون مهر و ماه
بعد روزی چند پرسید آن حکیم	زان وحید عصر با صد ترس و بیم

۱- در این جا در هامش کتاب چنین نوشته شده است:

خواجه عبدالله انصاری:

بظاهر راست رو اینك شریعت بیاطن صاف شو اینك طریقت
چو ظاهر را بیاطن راست کردی خدا بین شو ز دل اینك حقیقت

۲- ب: قول

۳- ب: ماه

۴- ب: وصل

۵- ب: هر که صاحب حال نه طبل تهی است- قول و فعل آدمی زان شه سريست

۶- ب: اوستاد

۷- منظور شیخ ابوسعید ابوالخیر است.

کای مدار قطب جمله سالکان
وز طریقت وز حقیقت و انما
بوعلی را گفت: آن لبّ لباب
شیخ در خلوت برفت آن شیرمرد
بعد از آن از نقره يك درهم دگر
درهمی دیگر زر زر جعفری
گفت: دی، کردی سؤال اندر سه باب
پیش بنهاد آن سه درهم همچوز
بوعلی را گفت شیخ، اکنون بیا
بوعلی بگرفت آن سه پاره زر
گفت: ای رهبر که این^۱ هر سه زراست
شیخ گفت این درهم زر را اکنون
بوعلی بگرفت و زد آن بر محك
ظاهرش زر باطنش مس، سیاه
[شیخ گفت ای بوعلی راه بسین
جز محك او را نداند هیچ کس
هر کرا ظاهر بیار آید چنان
گفت این يك را بدانستی یقین

از شریعت باز گو با ما نشان
تا گشاید روی آن معنی به ما
کاین سؤال را شود فردا جواب
يك درهم مس را بزد^۱ اندود کرد
در صناعت رنگ دادش شد چوز
بر گرفت آمد چو صبح اختری
اینك آوردم سؤال را جواب
صاف و یکسان می نمود اندر نظر
اندرین سه نقد فرقی و انما
دید هر يك را ز دیگر خوبتر
فرق نی^۲ که آن بدو این بهتر است
بر محك زن از برای آزمون
دید مسی تیره است بی ظن و شك
از برون خوب و درون نحس^۳ و تباه
شرع ظاهر را بیاراید چنین]
کاوزر کانی است یا خود مس^۴ نحس
شرع را در وی نباشد امتحان
آن دوم را بر محك زن باز بین

۱- م: زری

۲- م: همی

۳- ب: نه

۴- ب: آمد

بوعلی زد آن دوم را بر محك^۱
گفت شیخ این را بغیر عارفان
در زمان بگرفت آنرا آن وحید
آتش محکم چو دادش یکزمان
گفت این جسمی است پاك ای بهره‌ور
قابلیست چون آینه، ای خوش نهاد
و ان طریقت^۲ این بود ای بوالعلاء
از شریعت در طریقت رخت کش
شیخ گفت: اکنون سیوم درهم بیار
زر خالص را چو در آتش نهاد
چهره گلگونه خود را نمود
گفت این را دان حقیقت ای علا
ره ندارد هیچ آفاتی درو
تا نگردد فعل تو خالص ز قال
جهد کن تقوی گزین کر تو کسی
همچنین فرمود مولانای ما
صاحب دل آینه شش رو بود
هر کرا هست از هوس ها جان پاك
چون محمد پاك شد از نار و دود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

گفت این خالص ز رست بی و هم وشك
کس نداند عاریت رنگ است آن
در میان بوته کرد آتش دمید
سوخت رنگش رفت مفلس شد عیان
ظاهر و باطن گرفته رنگ زر
زین سبب آن رنگ زر بر وی فتاد
وین بود دهلیزه صدق و صفا
وز حقیقت بعد از آن لذت بچش
بر محك زن و اندر آتش اندر آر
زر نقاب از چهره^۳ خود برگشاد
در نظر نور بصر را می فرود
کوست فارغ ایمن از نار بلا
عاریت نی اندرو خوبی رو
کشف حال آید^۳ در آن معرض محال
تا که صاحب دل شوی با دل رسی
آفتاب عالم صدق و صفا
حق درو از شش جهت ناظر بود
زود بیند حضرت و ایوان پاك
هر کجا رو کرد وجه الله بود
تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- ب: آن نقد رازد بر محك

۲- م: جوهر

۳- ب: حال ناید اندر آن

فصل دوم



قال النبی، علیه السلام: «مَنْ اسْتَوَى يَوْمَهِ فُهِوَ مَغْبُونٌ». محمد مصطفی می فرماید: هر کرا دو روزش یکسان بود، فریفته غفلت و گرفتار دنیا باشد۔ چنانکه خداوندگار مولا را می فرماید:

غزل

خواجه چرایی چنین، کز تور مد عشق و دین

زانکه همی بینمت احمد پاربناه ای

[پس] روز به روز می باید افزون بودن^۱، و از شریعت به طریقت نقل

کردن که در خاص و عام شریعت باشد، اما طریقت تقوی است [و] خاص

است بر خواص (و در خواص) ریا و تسلسل نبود (چنانکه خداوندگار

مولا رومی فرماید):

فی المثنوی

این نماز و روزه و حج و جهاد چون گواهی دادن است از اعتقاد

نور سالک چون ز خدا ندر گذشت نور او پوشد بیابانها و دشت

نور آن گوهر چو بیرون تافتست از تسلسلها فراغت یافتست
 كما قال النبی - علیه السلام - لو صلّی العبدُ صلوٰة اهل السموات
 و [صام] صیام اهل السموات والارض لما ینفعه الا الاتقی.^۱
 محمد مصطفی - صلی الله علیه وسلم - می فرماید که اگر بنده ای نماز
 مخلوقات زمین و آسمان بگزارد، و روزه مخلوقات زمین و آسمان
 برگیرد، سودش نکند مگر تقوی، چون خواص از شریعت فتوی به طریقت
 تقوی نقل کرده اند،^۲ اکرم خلق شده اند. كما قال الله تعالی: ان اکرمکم
 عند الله اتقیکم.^۳ از تقوی آیینۀ دل او^۴ جلا یافته است، و جمال الله
 در آن آیینۀ تافته است. در سلوك اتقیا را عند الله می خوانند -^۵ چنانچه
 خداوندگار مولانامی فرماید:

فی المثنوی

هر که دید الله را اللهی است هر که دید آن بحر را اوماهی است
 و وصف اتقیا از (دایرة) اوصاف بیرون است از آن سبب که ایشان
 را اتصال با عالم بی چونست و حصول آن اتصال وقتی دست دهد که
 سالک در عالم توحید در آید (تا هر چه بیند از او بیند) و [هر چه بیند یکی
 چون جمله یکی بیند] در نهاد او [خودپرستی و] خودپسندی نماند.
 (مناسب این معنی حکایتی یاد آید:)

۱- م: فما نفعه الاتقی: در حاشیه جمله: «و صیام اهل السموات والارض» اضافه شده است.

۲- م: از شریعت تقوی بطریقت نقل کرده باشند.

۳- قرآن

۴- ب: دل شاهدان

۵- ب: اتقیان را اللهیان می گویند

مسطر دین است شرع احمدی	تا که از شه ره نلغزد مبتدی
پایه پایه گر روی بر نردبان	از بلندی بینی ^۱ شهرستان جان
یک زمان در شرع بال و پر گشا ^۲	طاعتی ظاهر بمردم می نما
اندک اندک جدنما و راست کوش	یعنی گندم کم نما ای جو فروش
(جو نما و جو فروش و باش چست	شرع و سنت راستی انصاف تست)
چون که تو منصف شوی بر کارها	سرزند از خاطرت اسرارها
جو نمایی و دهی گندم روان	بعد از آن تو بو بری با سروران
بوی ایشان زر کند مس ^۳ ترا	راه بین کی داند آن حس ^۴ ترا
گرچه خارستان بُدی گلشن شوی	چون بصاحب دل رسی روشن شوی
خوش در آیی در طریقت شاد کام	سالک شایسته گردی نیک نام
چون دل از وسواس ها داری تهی	پای خود بر تارک عالم ^۵ نهی
تن بسوزی و ریاضت ها کشی	چون که ناخوش ها شود پیش خوشی
این دلیل است بر عنایات ^۶ خدا	که، میان ^۷ خلق گشتی مجتبا
رو نماید ^۸ مر ترا حسن عمل	وارهی از خود نمایی و جدل ^۹
اندر آن حالت شوی چندان سلیم	در رسی ناگه بگرداب عظیم
اموج آن گرداب بر باید ترا	برکشاند از زمینت تا سما

۱- م : از پلیدی رستی

۲- ب: گشای

۳- ب: تارک شده

۴- م : عطا های

۵- م : گر نبیند

۶- ب: روزی آید

۷- ب: بعد از ۳ بیت دیگر به فصل سیوم می رسد

آفتابی در دلت پیدا شود
 آتش آن عشق سوزد هستیت
 بی‌نشانی‌بی و زانی کین نشان!
 جنتی و دوزخی را دایه کیست
 از کجا اندر کجا گشتند پدید
 گر ترا گوش‌یست بشنو ای فلان
 جان جان جمله اشیا خداست
 اندر این معنی نظیر آمد بیاد
 گفت اندر طور موسی کلیم
 همچو موسی عاشقی باشد دگر
 وحی آمد در زمان از کردگار
 شد از آن آواز موسی سوی دشت
 کمتر از خود در جهان کس را ندید
 گفت این کلبك نباشد به ز من
 گفت آن کلبك به آواز بلند
 داغ عشق حق که دارم بر درون
 عاشقی‌ام در میان عاشقان
 چون که واقف شد کلیم از سینه‌ریش
 سوی کوه طور آمد کی اله
 کمتری از خود ندیدم در جهان
 وحی آمد که دگر باره مناز
 ذره ذره عاشقانند از هوا

خواجه آن دم عاشق و شیدا شود
 نه بلندی ماند و نه پستیست
 از که دارد تار و پود و جسم و جان
 منعمان و مفلسان را مایه کیست؟
 این خلائق از شقی و از سعید
 کین سخن عین عیانست بی‌گمان
 خوار در مخلوق منگرو کان خطاست
 چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
 کی پدید آرنده عرش عظیم
 که غذای او بود خون جگر
 گفت موسی کمترین از خود بیار
 در طلب از جابه‌جا می‌کرد گشت
 ناگهان با کلبکی گرگن رسید
 پیش آمد تا به‌بندد با رسن
 کی کلیم ارجه که هستم من نژند
 گر نشان می‌جویی اینک اشک خون
 صاحب صد دردم و سیصد فغان
 ریسمان را بست اندر حلق خویش
 من خطا کردم مقررم برگناه
 خویش را دریافتم زین امتحان
 هریکی را موسی دان عشقباز
 پای کوبان گشته در عشق خدا

زاده در یای جانست این و آن در میان جان ایشان جان جان
 همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و تاج اولیا
 چون که جانِ جانِ هر چیزی ویست دشمنی با جانِ جانِ آسان کیست؟

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت یابد روشنی*

* ب: بجای ۲۸ بیت آخر سه بیت دارد، اینچنین :

روزی آید مرترا حسن عمل	و ارهی از خود نمایی وجدل
همچنین فرمود مولانای ما	گنج احسان پیشوای اتقیا
گفت قایل در جهان درویش نیست	ور بود درویش او درویش نیست
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی	تادل و جانت یابد روشنی

فصل میوم



قال النبی، علیه السلام: «المسلمُ من سَلِمَ المسلمونَ من یدِهِ ولسانِهِ».

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم می فرماید: مسلمان اوست که مسلمانان از دست و زبان او نیازارند که دل مؤمن خانه خداست^۲ كما قال النبی علیه السلام: مَنْ هَدَمَ قَلْبَ مُؤْمِنٍ فَقَدْ هَدَمَ بَيْتَ اللَّهِ تَعَالَى.

(یعنی: هر که دل مؤمنی را برنجاند، خانه خدا خراب کرده باشد.)
و بدان که خلق آزار، خدا آزار بود۔ چنانکه خداوندگار مولا را می فرماید:

فی المثنوی

هر که خلق آزار، حق بی زار ازو نام او مؤمن مخوان، مؤمن مگو

۱- م: من لسانه ویده

۲- ب: و در حدیث آمده است که هر که مؤمن را نیاز در خانه خدا ی جل و جلاله را خراب کرده باشد.

نامبارک باشد آزار کسان مودیان را از^۱ مسلمانان مدان
 مسلمان (نامان) بسیار اند، امام مسلمان حقیقی (سخت) اندک است؛
 كما قال النبی، علیه السلام: «الاسلام بدأ غریبا [و] سیعود كما بدأ»
 هر که را عقل کامل است او مسلمان است و هر کرا عقل جزوی
 است او مسلمان نتواند بودن که آن سایه عقل است، و آنرا و هم می-
 گویند، و وهم عقل نیست حس است و حس در تمامت حیوان هست،
 و چون عقل نبود پریشانی در نهاد مرد پدید آید. چنانکه خداوندگار
 مولانا می فرماید:

فی الغزل:

چو تن را عقل بگذارد، پریشانی کند آن تن^۲
 بگوید تن که معذورم، تو رفتی که نگهبانی
 (كما) قال النبی، علیه السلام: «كُلُّ نَاقِصٍ مَلْعُونٌ».
 تأویل این حدیث نقصان عضو [ی] نیست که در بعضی انبیاء نقصان
 عضو بوده است. شعیب (پیغامبر) نابینا^۴ بوده است. تأویل این حدیث
 نقصان عقل است- چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

مثنوی

چون که ملعون خواند ناقص را رسول
 بود در تأویل نقصان عقول

۱- ب: پس تو ایشان را

۲- م: نگهبانی چو تن را...

۳- م: این

۴- ب: دلینا

پس مسلمان را عقل کامل باید تا از خدا ترسد و بداند^۱ که آزار خلق آزار خداست، (دست) و زبان را از آزار کوتاه گرداند و در نهاد هر که آزار بود^۲ در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:^۳

هر کرا عقلست و انصاف و یقین	اوست مسلم نزد حق و اوست دین
عقل شمع روشنست بی اشتباه	بر کف دین دار اندر شاهراه
عقل نگذارد که بیراهی کند	زاخر کردار ^۴ آگاهی کند
ذره را اندر آرد در حساب	وارهانند مرد را عقل از عقاب ^۵
عقل کامل باید و نفس عدیل	فهم زیرک باید و خلق جمیل
تا شناسد دین و دین داری کند	قدر دل دانسته دل داری کند
سالکا اسلام اگر آسان بُدی	هر کسی چون شبلی و ادهم بُدی
نقل دادم ^۶ از نبی مستجیب	گفت: الاسلام فی الدنيا غریب
گر مسلمانی تو، بیدادی چراست	چون که بیدادی مسلمانی کجاست؟
خلق آزاری و با دست و زبان	سود خود جویی ^۷ زیان دیگران
همچو گرگی خود تو سازی ^۸ پیش خلق	تا بترسند خلق از افعال دلق

۱- ب: بترسند و بدانند

۲- ب: خلق آزادی

۳- ب: خوار و شرمسار است در داستان بشنو

۴- ب: هر کارش

۵- م: حساب

۶- ب: یاد دارم

۷- ب: بینی

۸- ب: سازی خود را

مست باشی از زر و از روزِ خود
در حضورِ مردمانِ گویی دعا
گر ترا يك دانك باشد نزد کس
گر کسی را نزد تو باشد هزار
کو^۱ گواهانِ عدیل [و] متقی
بشکنی حق را بیاطل از جدل
بر عیالِ مردمانِ کج بنگری
هر چه آن بر خط طبع نیست راست
زان حسد زاید دل تو کینه‌ها
قصد مال و جان او داری روا
هر که يك زین‌ها کند با توروان
کای مسلمانان ببینید این ستم
اندر این معنی نظیر آمد بیاد
با فقیهی سیدی شد هم نفس
عزم کردند سوی باغستان برون
باغ همچون جنتی پُر از ثمر
باغبان حاضر نه آن‌سه کس چودویو
از اباحت آن سه نفس پرحیل
باغبان ناگاه از کنجی رسید

خلق‌پنداری همچون مُورِ خود
چه کنی در غیب و گویی دغا
دانك صد گویی بدوقت دسترس
منکر آیی که بُرو حجتِ بسیار
این گواهان کذب گویند و شقی
شهد و شکر را نهی تو نام خل
سیم‌شان را هم بحیلت‌ها بری
گر صوابست آن بگویی این خطاست
ز آتش کین تو سوزد سینه‌ها
این مسلمانی نگر بهر خدا
صد علی، له، برزنی و صد فغان^۲
کاشکارا می‌رود، همچون علم
چون بگویم خوش‌شنوای خوش‌نهاد
صوفیی دیگر رسید آن هر سه کس
ناگهان در باغ رفتند اندرون
پخته و آویخته^۳ از شاخ تر
اندر افتادند در آن الوان میو^۴
میوه دزدیدند و کردند در بغل
آن‌سه کس را اندر آن حالت بدید

۱- ب: که

۲- [علیه‌وله]

۳- م: آمیخته

۴- [مخفف میوه]

گفت اگر تندی نمایم این زمان
 ليك در تدبير و بارای و حیل
 پیش آمد باغبان پیش بین
 تو فقیه، این صوفی، آن آل رسول
 سوی قصر آید تا بر قدر خویش
 آن سه کس^۱ دیدند خلق باغبان
 نان و آش آورد پیش آن کینه جو
 آن شجر را هست میوه آبدار
 صوفی چون از بهر میوه شد روان
 تو فقیه، آن سید است آل رسول
 صوفیک گر از میان بیرون رود
 گوسفندی دارم آرم در میان
 گفت باسید فقیه ای بارِ مه
 تا رود او سوی کار خویشتن
 صوفی را دستور دادند شد روان^۲
 گفت با صوفی که ای نادان خام
 در روی در باغ مردم ای دغل
 (این جنیدت ره نمود و با یزید؟
 لت همی زد صوفیک را بادودست

لت خورم زین هر سه تن من بیگمان
 و استانم کینه، من زین سه دغل
 گفت: بسم الله ای شاهان دین
 ناکسان را از شما باشد ملول
 نان و آشی حاضر است آرم به پیش
 سوی قصر باغبان رفتند روان
 چون که خوردند گفت ای صوفی برو
 لختی آن میوه بچین این جا بیار
 باغبان گفت این فقیه کاردان
 صوفی است اندر میانه بوالفضل
 عیش ما زیباتر و افزون شود
 قلیه و بریان بسازم این زمان
 نزد صوفی رو و را دستور ده
 راحتی گیریم ما این جا دوتن
 باغبان اندر پیش آمد دوان
 سر تراشی و خوری لقمه حرام
 میوه دزدی و نهی زیر بغل
 از کدامین شیخ میراث رسید
 عاقبت پهلوی دستش را شکست

۳- م: را

۴- ب: تن

۵- ب: آن زمان

بازگشت و گوسفندی کش کشان
گفت بریان سازم این دم گوسفند
سیدا برخیز و اندر کار باش
برد سید را بخلوت ناگهان
بر زمین زد تا که سید شد زهوش
گفت اگر تو سیدی و آل رسول
میوه دزدی و نهی اندر بغل
کوئی برداشت آنکه باغبان
گفت اگر تو عالمی و پیشوا
گرتو میگوی مباح است این شمار
از قتلوری و از فتاوی بر حرام
چون بدزدی میوه باغ مردمان^۲
چون که تو کم کرده ای راه این زمان
کوئی چندی زد او را معتبر
زین مثل مقصودم این است ای کرام
(زین محکها قلب پیدا میشود
تا ترا این شورش^۶ اندر دل است

برد پیش آن دو مرد و میهمان
بعد از آن حلوا پزم از شهد و قند
یکدمی در کار با ما یار باش
جست و حلقش را گرفت اندر زمان
دم بیست از درد حلق و شد خموش
چون روی در باغ مردم از فضول؟
دزدیت را این جزا است ای [پر] دغل
سوی دانشمند آمد بعد از آن
میوه مردم چرا دزدی چرا
حجتی بنما و یا نقلی^۱ بیار
چون نداری نقل مانند عوام
سود خود جویی زیان دیگران^۳
من ترا آرم بره از افتنان^۴
بلکه خردش کرد پا و دست و سر
که مسلمانی چه داند خام عام^۵
وز محک هر قلب رسوا میشود
دل مگو آنرا که آن تیره گل است

۱- ب: عقلی

۲- ب: میوه های دیگران

۳- ب: جوئی زیان مردمان

۴- ب: بر اه ای قلیبان

۵- ب: عام خام

۶- م: شورش

خاطرت همچون گل و گلشن شود	چاره کن تا دلت روشن شود
چون خیالی مینماید از برون	این شرو شور است افعال درون
کی توانی شد مسلمان برون ^۱	تا نگردی تو مسلمان از درون
در بی همتای دریای خدا	همچنین فرمود مولانای ما
برضمیر تو گواهی میدهند ^۲	دست و پای تو هم آن جا از گزند ^۲
ای دغا گندم نمای جو فروش	حیله ها کم کن تو در حیله مکوش
زانکه تخم است آن برویاند خداهش ^۴	چون که بد کردی بترس ایمن مباش
در جزا طبراً اباییلی رسد	گرتو پیلی مورکی از تو رمد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- ب: مسلمان از برون

۲- ب: این جادرگزند

۳- اشاره به آیه: «الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیههم و تشهدا رجلهم بما کانوا یکسبون»

۴- ب: زانکه سختست گرویانند خداهش

فصل چهارم



قال الله تعالى:

«مَنْ كَانَ يَرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ فُزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ وَمَنْ كَانَ يَرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا فُزِدْ مِنْهَا وَمَالَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ فَصِيلٍ»^۱
خدای تعالی، جل جلاله می‌فرماید: هر که کشت آخرت خواهد زیادت گردانیم کشت اخروی او را و هر که کشت دنیا خواهد از آن کشت او را بدهیم؛ اما از آخرت او را نصیب نبود. حَرْثِ آخِرَتِ اغْنِيَاءِ آن است که در تحصیل کسب حلال کوشند، و از حرام (و از شبهه) اجتناب کنند، و در سودای تفاخر و تکاثر نیپیچند^۲ همت به یزدان بلند^۳ دارند و هر چه از مکسب^۴ حاصل آید، رأس المال^۵ را بیرون آرند. و باقی را

۱- قرآن کریم. ۴۲/۲۰

۲- ب: نکوشند

۳- همت بر آن

۴- ب: کسب حلال

۵- ب: رأس مال بیرون کنند

فی سبیل الله برضعیفان ایثار کنند تا حق تعالی حرث آخرت ایشان را زیاده گرداند. چنانکه می فرماید؛ قوله تعالی: الَّذِينَ يَنْفِقُونَ اَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمِثْلِ حَبَّةٍ اَفْبَتَتْ سَبْعَ سَنَاجِلٍ فِي كُلِّ سَنَةٍ لَهُ مِائَةٌ حَبَّةٌ، وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ.^۱

یعنی: آنانی که مال خود را در راه خدا ایثار کنند، آن احسان ایشان ربرویانیم^۲ و از هر دانه هفت سنبله پدید آریم، و در هر سنبله (صد) دانه پیدا گردانیم، و عوض یک دانه احسان هفتصد [دانه] بدهیم و در حق هر که خواهیم کرم ارزانی داریم، و آن هفتصد دانه او را دوچندان سازیم تا یک درم احسان او را هزار و چهار صد عوض کرده باشیم چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید.

فی الغزل

گر بمثال اقرضوا، قرض دهی قراضه‌ای

نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی^۳

گر به نشان ماروی راست چو قبر ساعتی

قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی^۴

آمدیم به بیان حرث آخرت، (فقراء محتاج را) از فقراء مشتاق^۵ ایثار

کمتر بود، اما حرث آخرت فقراء مشتاق آنست که هر چه خدای تعالی به وی دهد از معنی اثر حتی^۵ از قلیل و کثیر بقدر طاعت خود ایثار کند

۱- ق: [...] واللّه واسع علیم] ۲/۲۶۳

۲- ب: کشت احساس ایشان برویانم

۳- ب: نهی [اشاره است به آیه: «من ذالذی یقرض الله قرضاً حسناً...»]

۴- ب: از فقراء محتاج

۵- ب: معنی رزق

برضعیفان، وخلق حسن پیشه خود سازد، ودر آتش فاقه وریاضت صابر^۱
باشد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی الغزل:

چه خوش است زر خالص چوبه آتش اندر آید^۲

چه کند درون آتش هنرو گهر نمایی^۳

و دم به دم عشق خدا^۴ را بیفزاید، [و در حضور جد نماید] و شب و روز

(خفیه) در ذکر الله تعالی و نماز^۵ مشغول باشد که نماز عوام پنج وقت است؛

اما نماز عاشقان دایم (بود) چنانکه خداوندگار می فرماید:

فی المثنوی

پنج وقت آمد صلوة رهنمون^۶ عاشقان را فی صلوة دائمون^۷

حرث [آخرت] فقراء برین سان بود^۸، اما در نهاد آدمی زاد نفسی

است کافر، عاشق دنیا، قبله او متاع و لذت دنیا است^۹ چنانکه خداوندگار

مولانا می فرماید:

۱- ب: ثابت

۲- ب: که به آتش اندر آرند

۳- ب: چه کند میان آتش که همین گهر نماید

۴- ب: خود را

۵- ب: بذکر الله

۶- ب: نمازه ای رهنمون

۷- م: فی الصلوة الدائمون

۸- ب: بدینسان

۹- ب: عشق دنیا قبله او

فی المثنوی

نفس اگر چه زیر کست و خرده دان

قبله اش دنیا است او را مرده دان

(همگی هست او جمع کردن مال دنیا و خورد و خواب و هستی و
پندار و جباری بود. مرد را بفرید، و گمراه و بی دین کند - چنانکه
خداوندگار مولانا می فرماید:)

غزل

ترا خود نفس کافر در کمین است

کجا تو رهبری آنجا که دین است

برهر [کس] که نفس اماره غالب است او را ایمان لذتی نبود^۱ مگر
آن که نفس را بمجاهده و ترك مراد زبون گردانند - چنانکه خداوندگار
مولانا می فرماید:

غزل

کفر نفس چون زبون تو شود^۲ گر همه کفری، همه ایمان شود
مردی آن نیست که با مردان جنگی کنند، و بر مردم غالب آیند.
مردی آنست که نفس خود را بشکنند - چنانکه خداوندگار مولانا
می فرماید:

غزل

به دیک کرم رسیدی گهی دهان سوزی

گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار

۱- ب: او را از میان رسد لذتی نباشد

۲- م: کافر نفس چون زبون تو شد

به هیچ سیر نگردی چو معدۀ دوزخ
مکن که بر تو نهد بار خالق جبار
خداست سیر کن چشم اولیاء خواص

که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار^۱
کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : يَوْمَ نَقُولَ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ
مِنْ مَزِيدٍ^۲.

چون آن طایفه حرث دنیا می خواهند، خدای تعالی از آنچه می خواهند
بدهد، اما در (حرث) آخرت ایشان را نصیب نبود که، و ماله فی الآخرة من
نصیب، از آن سبب که محبت دنیا اعظم گناه هاست^۳، کَمَا قَالَ النَّبِيُّ
عَلَيْهِ السَّلَام: حُب الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ، و آنچه فرموده است که ایشان
را در آخرت نصیب نیست، یعنی در آخرت ایشان را ثواب نبود (و
جنت و حور و قصور از ثواب عمل صورت می بندند)، چون ثواب نبود
ایشان را جنت نبود، و جنت آینه است که جمال الله در او تابد و جنتیان
از آن آینه جمال، الله بینند؛ پس چون ایشان را آینه جنت نبود از

۱- ب: (مردی نباشد آنکه کنی با کسان تو جنگ

با خویش جنگ کردن مردی ورستیمت

کَمَا قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَام: هِيَ صِنْمُ الْاَكْبَرِ، اگر با خدای تعالی ترا دعوی محبت
است همچو خلیل بت را بشکن تا تو از شیر مردان ره باشی

سهل شیری دان که صف ها بشکند

شیر آن باشد که خود را بشکند

آمدیم به بیان آن طایفه که حرث دنیا می خواهند خدایت تعالی دل و چشم ایشان را
خاصیت دوزخ داده است از جمع کردن مال دنیا سیر نشوند.

۲- قرآن کریم: ۵۰/۲۹

۳- ب: عظم خطا یا است

جمال الله بی نصیب مانند، (و محبوب گردند چنانکه خدا و خدا را مولانا می فرماید:

فی المثنوی

روح عاصی از فراقش در نقاب روح عاشق در لقا پاک از حجاب)
بدان که آدمی زاد بر مثال شهری است در عالم باطن و در آن شهر
پادشاهی است و ندیمی است که حل و عقد ملک پادشاه در دست اوست
و وزیری است پارسا (ی آخرین)، و عاملی است در آن شهر ظالم بد کردار
که پادشاه و ندیم را پیوسته به پیراهن دعوت کند. اگر پادشاه و ندیم
به سخن وزیر در آیند، جای ایشان در آخرت (صدر) جنت بود، و اگر
فریفته عامل ظالم گردند، گرفتار عقاب آخرت شوند، و از جمال الله
محبوب مانند، و آن عامل ظالم نفس است، و نفس شیطان است، و
شیطان حسود اولاد آدم است، دوستی او عین دشمنی باشد. مناسب این
معنی حکایتی باد آمد.^۱

داستان

این تن تیره که بروی می تنی	خاک و آبست ای توجان روشنی ^۲
شهر جانست این تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
جای تو سلطان و دل او را ندیم	و اتحادی در میانشان بس عظیم
[دل ندیم است حکم بر سلطان کند]	هر چه رأی دل بود روح آن کند]
عقل اندر ^۳ ملک سلطان است وزیر	صاحب دیوان ز کی بی نظیر

۱- ب: و در داستان بشنو

۲- ب: این و جانست روشنی

۳- ب: قلد

عامل شهر است نفس بدسکال
جمله تزویر و فسونست کار او
دشمنی شیرین زبان سحر باف
دم بهدم^۲ عرضه کند با جان و دل
مشفقم بر شاه و ملک و بر ندیم
گر بود دستور از شاه و ندیم
این جهان پر نعمت و حسن است و مال
دار و گیر و پوشش کار ای کیا
مال عالم را بخود گرد آوریم
هر کجا که ماه رویی دلبرست
این خوشی های جهان بگذاشتن
حیف باشد حق کریم است و رحیم
خوش بباش و خوش بگیر و خوش ستان
(قبیل را اندر نظر چون پشه آر
همچو دریا است اوصاف جهان
هر که صیاد است جمله صید اوست
یا چنین دستان برد دل را ز راه
دوزخست^۴ این نفس شیطان ای اخی
عقل پیش آید که ای شاه و ندیم

ظالمی چُست و دغا و بدفعال^۱
شور و شر و فتنه است کردار او
می نماید دُردها را پاک و صاف
که من از بد خدمتی هستم خجل
زاست می گویم پسو گند عظیم
گفته ها گویم به از در یتیم
حشمت و جاهست و ذوق و قیل و قال
پند من گیر ای دل و با من بیا
نقل ها و چرب و شیرین ما خوریم
سیم و زر هست پیش ما اولیتر است
چشم بر احسان عقبی داشتن
حالیا نقد است بی وعد این نعیم
در تنعم وقت خود خوش بگذران
به زما کس نیست، تو با کی مدار
وین خوشی ها اندرو چون ماهیان
او چو شاهینی همه پیشش نهواست^۳
تا شود ملک شهنشاهی تباه
جمله را خواهد که سازد دوزخی
نفس مکار است و شیطان رجیم

۱- م: دغای بر کمال

۲- ب: هر دلی

۳- این سه بیت را نسخه «ب» ندارد. (تهو مخفف تبهو، مرغیست هوایی)

۴- (ب): دوزخیست.

دوستی او مدارید استوار
هر که گفتار عدو را^۱ بشنود
(نفس ابلیس است و آن تلپیس او
دام او این لذت دنیا بود
هر کرا ز آن دام باشد چینه اش
حرص او را عاقبت دارد زیان^۲
نز حلال اندیشد و نه از حرام
کفر و عصیان هر دو چون همسایه اند
فرق نبود در میان آن دو یار
جان و دل گر بشنود پند وزیر
شهر این گردد و شه زور ور
محرم دیدار گردد بی حجاب
ور کند دل پیروی نفس دون
(در میان شهر خیزد صد فساد
در قیامت آتش است او را نصیب
نفس، شیطان است و شیطان لعین
اندرین معنی نظیر آمد بیاد

دشمن است و چاه کن آن نابکار
در بلا و در چه ماتم فتد
باشد از تلپیس دین لاحول گو^۳)
وای بر آن کس که در دامش فتد
حرص روید از میان سینه اش
که فروشد دین خود از بهر نان
عاصی بدبخت گردد و السلام
گاه و بیگه پیش همدیگر^۴ روند
آن دورا یک دان و هم یک می شمار
نفس دشمن را کند خوار و اسیر
خط توقیعش بود جاه الظفر
وز رخس تا بد هزاران آفتاب
نفس گردد شاه^۵ و عقل او را زبون
دور باید رفت از آن شهر و بلاد
او بود محروم از روی حبیب
دشمن است اولاد آدم را یقین^۶)
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد

۱- ب: هر که خود گفتار او را

۲- ب: ندارد.

۳- ب: بر آن.

۴- ب: یک دیگر.

۵- ب: نفس شه گردد.

۶- این ۳ بیت را نسخه «ب» ندارد

گرسندی فوت از ابو دردا نماز
 زان تأسف چاک کردی پیرهن
 روزگرم او به صحرا رفته بود
 وقت پیشین می گذشت ابلیس دون
 دست برپای ابودردا نهاد
 وقت پیشین می رود، اندر نماز
 گفت: بودردا عجب کاریست این
 اسم اعظم خواند بر ابلیس دون
 گفت: برگو راستی را ماجرا
 گفت: شیطان خوی تو دانسته ام
 چون که از تو فوت می گردد نماز
 از دوصد ساله نماز این^۴ بهتر است
 قُرب از اشک است، نزد ذوالجلال
 زین حسد^۵ بیدار کردم من ترا
 (نفس و شیطان دشمن جانست و دین
 ای برادر گسر خدا جویی یقین

ناله ها و گسریه ها کردی دراز
 ز اشک خونین کردی^۱ پراثواب و تن
 نیم روزی خسته آمد خفته بود
 حاضر آمد با دوصد ترس و فنون
 گفت: برخیز ای ولی خوش نهاد
 چُست باش و می نما با حق نیاز
 کی بود شیطان دلیل راه دین
 بسته گشت ابلیس و آن دم شد زبون
 تا نبینی زین سبب از من بلا
 زان سبب^۲ در طشت خون بنشسته ام
 در تأسف گریه می داری^۳ دراز
 زین عبادت، آن عبادت بر تراست
 و آن تجارت را است گریه رأس مال^۵
 تا ترا آن قُرب نبود با خدا
 شك و ظنی نیست در علم یقین^۶
 پای نه بر تارك نفس لعین

۱- ب: نفس شه گردد.

۲- ب: زان حسد.

۳- ب: می گردد.

۴- ب: آن.

۵- ارحم من رأس ماله الرجاء و سلاحه البكاء (دعای کمیل)

۶- ب: از حسد.

۷- ب: این یسترا ندادد.

(کس نرفته ز انبیا و اولیا	بر مراد نفس شیطان دغا) ^۱
از ریاضت می شود این نفس رام	چاره دیگر ندارد، والسلام
همچنین فرمود مولفای ما	زبده تقدیر و شمع اولیا ^۲
نفس دشمن را مده کو غل شکر	خان جوهر پیش نه، گو، این بخور [۲۹۷]
(هر که مُرد اندر قن او نفس گُبر	مر و را فرمان برد خورشید و ابر) ^۳
هر که ترسید از حق و ^۴ تقوی گزید	ترسد از وی انس و جن و هر که دید

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- ب: این بیت را ندارد.

۲- ب: مخزن اسرارهای کبریا.

۳- ب: این بیت را ندارد.

۴- ب: از خدا.

فصل پنجم



قال الله تعالى: واذ قال ابراهيمُ ربَّ اَرِنِي كَيْفَ تَحْيِي الْمَوْتَى، قال: اَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ (قال، جلی، ولكن لِيُظْمِنَنَّ قَلْبِي، قال: فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَيْكَ، ثُمَّ اجْعَلْ عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا)^۱.

یعنی: چون حضرت ابراهیم گفت^۲ ای پروردگار (من)، مرا بنما^۳ که مرده چون زنده کنی^۴؟ خدای تعالی فرمود: ای ابراهیم ترا یقین نیست که ما مرده زنده می گردانیم؟ ابراهیم گفت: آری (یقین دارم، و گرویده ام) اما چون بنظر ببینم، دل^۵ خوش شود، (و ساکن گردد- چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید):

۱- قرآن کریم ۲ یه ۲۶۲

۲- م: یعنی گفت ابراهیم پیغامبر.

۳- ب: بنمای.

۴- ب: می کنی.

۵- م: دلم.

مثنوی^۱

شاد گردد این دل من آن زمان که بینم زندگی مردگان
 خدای تعالی بفرمود که چهار مرغ بستان و آن مرغان را پاره
 پاره کن و آن مجموع را چهار قسم کن و هر قسمی را بر سر کوهی
 بنه و بعد از آن بخوان، آن اجزا پیشت آیند و پیش نظرت اجزای هر
 مرغی باز به همان مرغ پیوندد و زنده شود.

(چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:)

چون که ابراهیم را آن بود کام حق نمودش قدرت و یحیی العظام
 اما نزد محققان تأویل آنست که ابراهیم مشاهده کارخانه (آفرینش)
 ارواح را درخواست کرد تا ببیند که مخلوقات را، ارواح و اجساد را
 از عالم عدم بوجود چون می آید، و روح صاف با دُردی جسم چون
 امتزاج می کند، حق تعالی وحی کرد که یا ابراهیم، خلقت ارواح صاف
 را در عالم صاف علوی توان مشاهده کردن که ارواح بر مثال شیشه هاست،
 پر از نور جمال الله و هر که مشاهده ارواح کند، مشاهده جمال الله کند.
 ابراهیم پیغامبر گفت (که) ای دانای (ضمیر) مقصودم آنست که با دیده
 دل در^۲ شیشه روح نظر کنم، و از صفاء روح انوار بیچون را بینم،
 اگر [چه] انوار (و نگارستان عالم از جمال)^۳ بیچونست؛ اما نشان را
 با بی نشانی نسبتی نیست. چنان که (خداوندگار) مولانا (می) فرماید:

۱- ب: بیت.

۲- م: با.

۳- ب: نشان.

فی الغزل^۱

این نگارستان عالم بر نشان^۲ و نقش تست

لیک جای تو نگبرد کو نشان، کویی نشان!

(باز) از خدای تعالی وحی آمد که اگر می خواهی که آفرینش ارواح
بینی از گل درگذر و در دل نگر^۳ تا حجاب برخیزد، و کارگاه علوی
را (توانی) مشاهده کردن، و خلقت اجساد از عالم سفلی است از عناصر
اربعة، مشاهده آن در عالم علوی^۴ توان کرد.

بدان که در نهاد بشر چهار مرغ است که آن لنگر روح (عالم)
علوی است؛ آن چهار مرغ را بگیر و هر مرغی را چهارپاره [وریزه] کن.
خلقت ایشان از عناصر اربعة است؛ آبی را به آب ده و خاکی را به
خاک، و بادی را به باد، و آتشی را به آتش^۵. (چون لنگر روح بگسلد
و روح مجرد گردد و در کارخانه علوی باز آید و کارخانه آفرینش
مشاهده کند، و آنچه در وهم نیاید، آن ببیند. چون روح مشاهده کارخانه
علوی کرده باشد، در عالم سفلی کارگاه اجساد را باز نمایم که روح
علوی با جسم سفلی چون امتزاج می کند و چهار عنصر بی جان چون
صورت می بندد (و جانور می گردد) و این معنی را حقیقت تصور باید
کرد^۶ تا پیش از مرگ نمیرد و از خودی خود باز - نرهد ازین حقایق

۱- ب: بیت.

۲- ب: پرنگار [س: ... گر نشان گویی نشان]

۳- ب: و از گل گذری کن. [م: آفرینش را بینی از گل درگذر و در دل درآ]

۴- ب، س: سفلی.

۵- ب: به آتش ببیند.

۶- ب، س: باید تصور کردن که.

بوی نبرد. (و هر که از خودی خود مُرد، در وی مُراد نماند- مراد او مرادِ خدا باشد، و او آلت فعل خدا گردد. مناسب این معنی، حکایتی یاد آمد.)^۱

(داستان)

هر که نقشی دارد، اونه آدمی است	آدمی او را بدان کو آن دمیست ^۲
گرچه هستی‌های جمله ز آدم است ^۳	در یکی بیش است و در دیگر کم است
چون صدف دان خلق را در مرتبه	در یکی دُر است و در دیگر شبه
روح بعضی بر مثال ذره ایست	و آن بعضی پیش ذره قطره ایست ^۴
بعضی همچون چشمه سهل و روان	بعضی همچون جوی ناپیدا کران
(تا نگردد قطره ذره جو به جو ^۵)	کی شود دریا که روید در ^۶ ازو
چون که ابراهیم را حق برگزید	جوی در کش تا به دریاها رسید
گفت الهی این نشانست در نشان	بی‌نشانی را به من بنما عیان
زنده گردان جان و جانم را فزا	زندگی جان من، با من نما
گفت باتو چارمُغ است هم نشین	کر کس و ملاوس و زاغ است چارمین
کیست از آن مرغان خروس دانه چین	در میانه آن حجاب تست هین ^۶
رو بکوب آن جمله را در زیر پا	برزمین زن تارود تحت الثری

۱- ب: (بجای عبارات، داخل پرانتز): باقی در داستان بشنو.

۲- ب: کور آدم است.

۳- ب: گرچه هستی‌ها جمله ز آدم است. [م: گرچه هستی‌هاست جمله ز آدم است]
اشاره به «نفخت فیه من روحی»

۴- ب، س: بعضی پیش از ذره همچون قطره ایست.

۵- س: تا نگردد ذره قطره قطره جو کی شود دریا که روید در وازو

۶- م: ب: بین

کآن امل باشد سَرِ جمله علل در زمانِ نامده از نیک و بد هستی و پندار اندر داوری کآن ^۴ طمع اندر نهاد کس مباد از طمع هر که رهد مرد نکوست) چون ازین رستی تو ^۵ دست خود بیوس بیخته با جامهٔ شعر نعیم با هزاران چشم بیننده شوی اندرو نه آلت و نه پود و تار کیف تحیی الموت را بنگر، ببین جسم دل می گردد و هم جان پاک ^۶ تا شود زنده دل از نور جلال چار خو[ی] آرد به جای او حسن سیر چشمی، حفظ فرج و کم خوری ^۸	کر کس است اندر ^۱ نهاد تو امل هر نفس بند دو صد ساله رهد ^۲ زینتست ^۳ طاوس [و] حب سروری زاغ حرص است و طمع اندر نهاد (خواری و پستی و حق پوشی ازوست شهوَت فرج و گلو باشد خروس در مثل گر استخوانی تو رمیم در زمان تو برجهی زنده شوی کارگاه صنع را بینی به کار (اندر آ در کارگاه و خوش نشین زنده می گردد ز حسنش جان پاک هر که دارد او تمنای وصال بگسلد ^۷ زان چار خوی را هنر نیستی و ترک جاه و سروری
---	--

۱- ب: هست کر کس در.

۲- ب، م: رسد

۳- م: زینت - س: ... حب سروری

۴- م: آن.

۵- ب: چون از این هارستی.

۶- م: زنده کی گردد ز جنس مرده خاک

۷- ب: بگسل

۸- ب: سروری.

جسم و جان می گردد و هم جان پاک

از کدورت‌ها شوی صافی و پاک	سالکا ^۱ گراندرین دریای ^۲ خاک
آسمان و زهره، ماه و آفتاب	در نهاد خود تو بینی همچو آب
که درین دنیا ز دنیا وارهد	موتوا قبل ان تموتوا این بود
این جهان همچون مثال خواب‌دان	نه که در خوابست چون خواب این جهان ^۳
غفلت اندر غفلت است و هیچ هیچ	در خیال و خواب این دنیا میبچ
از شراب این سری ^۴ هشیار شو	همچو مردان جهد کن بیدار شو
پرشوی زان وصل کلی مال مال	(تا کنار آرد ترا دست وصال
هرچه از حق خواهی آن دم آن بود	چون سروکار تو با رحمان بود
از دمت مرده بیابد بال و پر)	تا ثب مطلق شوی از کرّ و فرّ
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد	اندر این معنی نظیر آمد به یاد
بود دستانش ز عقل ما فزون	چون که با عیسی نبود این نفس‌دون
یعنی پیش از روز مردن مرده بود	از هوس‌ها سینه خالی کرده بود
جز رضای حق نبود او را رضا ^۵	بود فارغ از همه چون و چرا
اوستاد و مفتی اسرارها	(گشته شاگرد قضا در کارها
کان به جز نامی نبود و جز نشان)	در میان صنع صانع این بدان
خاک پایش می‌شدی کان نبات	مرده صد ساله را بودی حیات
که منم پا درد ناسورت دوا ^۶	کسور مادرزاد را گفتی بیا

۱- م: سالکان.

۲- م: دنیا (کذا).

۳- ب: هر که در خوابست بخواب این جهان.

۴- ب: این جهان

۵- م: چون رضای حق بیود او را رضا.

۶- ب: که منم پا درد با صورت دوا [م: بی صورت دوا]

و آن ^۲ غلوه ساختی اندر زمان	خاك [را] تر کردی ^۱ از آب دهان
تا شدی بینا و دیدی تا سماك	روشنی دادی ابا آن ^۳ تیره خاك
تا دهد بینایی چشم عما	عیسی را ^۴ قوت و قدرت کجا
محو گردد او در الرحمن خویش	(لیک هر که مرد او از مرگ پیش
دست قدرت گردد اندر کارها	این منی و ما شود از وی جدا
از سخن مویی فرو نگذاشتم	گفتنی (را) جمله عرضه داشتیم ^۵
معرفت ادراك عقلی منتفی ^۶ است	گر ترا فهمی نباشد چاره نیست
آفتاب عالم صدق و صفا	همچنین فرمود مولانای ما
نقش‌ها بینی برون از آب و خاك	(آینه دل چون شود صافی و پاك
فرش دولت را و هم فراش را)	هم به بینی نقش و هم نقاش را
گم شود از تو تویی در جمله حال	محو گردی در صفات ذوالجلال
او بگوید این چنین ^۷ کن آن چنان	چون تویی [در] تو نماند در میان
چون بخوانی اسم رحمن الرحیم	زنده گردد از دمت عظم ریم

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیاید روشنی

۱- م: خاك تر کردی وی.

۲- ب: آن.

۳- ب: روشنائی دادی با آن.

۴- ب، س: عیسی را آن.

۵- ب: داشتیم، نگذاشتیم.

۶- م: معرفت، ادراك، حق متقی است

۷- ب: کاین چنین.

فصل ششم



قال الله تعالى: «وَمَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَتَعَدَّ حُدُودَهُ يُدْخِلْهُ
فَاراً خَالِداً فِيهَا وَلَهُ عَذَابٌ مُهِينٌ»^۱

خدای تعالی می فرماید که: هر که نافرمانی خدا و رسول او کند
و تجاوز نماید^۲ از حدود (خدا)، او را در آتش دوزخ در آورند، و در
آن آتش (جاوید) ماند، و عذاب ها کنندش (به خواری ها)^۳.

بدانك معنی عصیان بی فرمانی بود و حصول عصیان از مخالفت امر
و نهی خدا و رسول حاصل گردد. [و] اتفاق است که در «وَمَنْ يَعْصِ اللَّهَ
وَرَسُولَهُ، خالداً دوزخ شوند، اما در حدود، علماء را قول هاست و قول
ابن عباس، رضی الله عنه (آنست که) مراد از حدود طاعت الله است.
(و بعضی گفته اند که مراد از حدود احکام میراث است، و بعضی گفته اند
که مراد از حدود طاعت و جمیع شروط است) و بعضی گفته اند که مراد

۱- ق: س ۴ به ۱۸۰.

۲- ب: هر که فرمان خدای تعالی را تجاوز کند.

۳- ب: بدانکه.

از حدود مخالفت امر و نهی است [و] در حقیقت این تمامت این اقوال
بمعنی واحد است. هر که [ب] امر (و نهی) خدا و رسول [خدا] مخالفت
کند در دوزخ خالد [ب] ماند^۱ و هر که مخالفت خدا و رسول کند^۲ و
مؤمن نبود، و هر که مؤمن نبود دوزخی بود.

بدان که عبودیت متابعت^۳ و رضا است بر احکام خداوندگار [خود].

حکایت

ابراهیم ادهم، رحمه الله علیه، نوبرده بخريد، گفت: ترا چه نام
نهم؟ گفت: هر چه مراد خداوند است^۴. گفت: ترا چه غذا معین گردانیم؟^۵
- گفت: هر چه مراد خداوند است. - گفت: ترا در چه کار نصب
گردانیم؟^۶ گفت: هر چه مراد خداوند است.

ابراهیم ادهم بنده را گفت: ترا هیچ مرادی نیست؟ (بنده) گفت:
بنده را مراد نبود^۷. ابراهیم بگریست، و گفت: اگر بندگی اینست که تو
میگویی، ما شایسته بندگی خداوند نه ایم. بنده خدا اوست که مراد
خود را برای رضای خدا ترك کند. چون بنده از سر مراد برخیزد جمله
مراد او (را) میسر گردد - (چنانکه خداوندگار^۸ مولانا می فرماید):

۱- ب: از آن سبب که برخلاف امر و نهی خدا و رسول خدا بودن علامت دوستی
نیست، مخالفت بود.

۲- ب: و هر که دشمن خدا و رسول خدا بود.

۳- ب: مطاوعت. [س: مطاوعت و رضا است بر احکام خدیوندگان خود]

۴- ب: گفت تو را چه کار فرمایم؟ گفت هر چه مراد خداوند است. گفت ترا
چگونه جامه پوشانم گفت هر چه مراد خداوند است.

۵- ب: گفت ترا چگونه غذا دهم.

۶- ب: گفت ترا چه کار فرمایم. [س: ترا بچه کار نصب کنیم]

۷- س: بنده گفت، بنده بودن و مراد یافتن مجال است

۸- س: خدیوندگان

فی الغزل^۱

ز پیت مراد خود را، دوسه روز ترك كردم

چه مراد مانند زآن پس که میسر میامد؟

دو سه روز شاهی را چو شدم غلام و چاکر

به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

از مراد طلبیدن عصیان خیزد، و از عصیان خلود دوزخ حاصل

آید.

آمدیم بقول آنکه در شریعت فتوی است^۲ که عاصی کافر نیست، سلّمنا^۳ کافر نیست، اگر از داردنیا نعوذ بالله بی توبه رود، در دوزخ خالد بماند^۴، پس فرق چه بود میان او، و کافر چون هردو خالداوند، و اگر گویند که علماء خالد را زمان مدید، و عهد بعید تأویل کرده اند، [پس] قیاساً علیه خلوداً کافر آن نیز بر آن سان آید^۵ و آن چنان نیست. (آنچه علماء خالد را مدت مدید و عهد بعید تأویل کرده اند) تقدیرا، سلّمنا، اگرچه (مؤمن) دوزخی را به بهشت برند، اما برپیشانی او نوشته باشد که این بنده دوزخی است، او را نزد اهل بهشت وقار [ی] نبود، و از فواکه و تنعم بهشت او را اندکی میسر گردد؛ کما قال الله تعالی: کُلُوا وَ کَمَتَعُوا هَٰؤُلَاءِ لَٰئِکُمْ مَٰجِرٌ مَّوْنٌ^۶. آن چنان مؤمن نزد اهل بهشت

۱- ب: قطعه.

۲- ب: قولیست.

۳- ب: که عاصی.

۴- م: بود. [س: خواهد بود]

۵- ب: کافرا بر آن بیان آید.

۶- قرآن کریم: س ۷۷ یه ۴۶.

خوار و ملوم^۱ باشد، و اورا طاقت ملامت اهل بهشت نبود، و آن آتش ملامت، عظیم‌تر از آتش دوزخ باشد؛ چون در عذاب است، آن بهشت دوزخ او گردد، و خواه در دوزخ عذاب بیند و خواه در بهشت. ای برادر، بنده بودن با خدا آسان نیست، انبیاء و اولیاء در بندگی کردن خدا جگر خون کرده‌اند و از خورد و خواب بریده‌اند و آسایش بخود در دنیا حرام کرده‌اند. چنان که خداوندگار مولانا (می) فرماید:

فی الغزل^۲

درین جهان که درو مرده می‌خورد مرده

نخورد عاقل، خوش لقمه‌ای به آسوده^۳

دیگر بیاید دانست که (توبه بی‌سوز توبه کذابست). توبه را سوز

[می] باید [حضرت] داود (پیغامبر)، علیه السلام، نظر با زنی^۴ کرد، در عذر

آن خطا چندان بگریست که از آب دیده‌اش نیستان رست. (چنانکه

خداوندگار مولانا (رومی، می) فرماید:

فی الغزل

ز آب دیده داود سبزه‌ها بر رست

ز بهر آنکه به نقشی بکرد يك نظری^۵

۱- ب: زار و مذموم. [م: ملو]

۲- ب: بیت. [س: درمثنوی]

۳- م: نخورد عاقل و خوش لقمه‌ای ناسود. [س: ... نیا سوده]

۴- ب: نظر با زنی.

۵- ب: بنقشی انگیزد نظاره. [س: نظاری]

[مهرتر] آدم (را)، علیه السلام، [فرموده بودند] «وَلَا تَقْرَبْ هَذِهِ الشَّجَرَةَ»^۱ فرموده بودند، چون مخالفت کرد چهل سال تمام اشك (ها چون مشك ها می) ریخت و به فرزندان خود وصیت می کرد که بعد از گناه اشكها ریزید، و در آتش ندامت، خود را بسوزانید - چنان که خداوندگار مولای ما می فرماید:

فی الغزل

چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم

گفتا به کود کانش بابا که همچنین کن

اگر بنده را در گناه توبه و سوز میسر گردد، [خدایتعالی] سیآت
 اورا به حسنات مبدل گردانند - (كما قال الله تعالى: «إِلَّا مَنْ تَابَ وَ آمَنَ
 وَ عَمِلَ صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ»^۲ و اگر توبه و سوز
 حاصل نگردد، هیزم^۳ دوزخ گردد [والسلام]
 (مناسب این معنی حکایتی یاد آمد):^۴

داستان

بود شاهی پیش ازین محمود نام	عقل او چون عقل لقمان ^۵ و السلام
يك غلامی داشت نام او ایاز	حق شناس و حق گزار و چشم باز
دانش او شاه را معلوم شد	جان شه بارأی او محکوم شد
چون فره بود ^۶ از همه او دست برد	حل و عقد و ملك، شه باوی سپرد

۱- ق: س ۲ یه ۳۳.

۲- ق: س ۲۵ یه ۷۰.

۳- ب: هتمه.

۴- ب: داستان.

۵- ب: پاكان.

۶- ب: چون خرد داشت.

حاسدان را از حسد دل کرد درد
 بنده‌ای را بر ملوک و بر وزیر
 چون ازین غیرت سراسر در غمیم
 نزد شه رفتند کای شاه جهان
 چه خطا کردیم و شه از ما چه دید؟
 گفت شه: من آنچه می بینم درو
 باشما روشن کنم آنرا که کیست^۲
 گفت سندان بیارید این زمان
 بود دُرّی شاه [را] بس قیمتین
 هیچ دُرّی مثل این در دیده‌ای؟
 گرچه این در را نداند کس ثمن^۳
 لِرزه‌ای افتاد بر عضو وزیر
 گر زخم در را به سندان بشکنم
 گر ز خط امر شه آیم برون
 شه بخندید و ستد در از وزیر
 در برین سندان بز، گفت آن امیر
 که چه کار است این که شه بامابکرد
 برگزید و کرد بر جمله امیر
 حال خود با شاه خود عرضه کنیم
 تا قیامت شاد باش و کامران
 که غلامی را ز جمله برگزید
 در شما زان نیست قدر تار مو^۱
 و انمایم در میانه فرق چیست
 جمع بنشینید و سندان در میان
 با وزیرش داد گفت این دُرّ [را] ببین
 یا به گوش خود ز کس بشنیده‌ای؟
 گیر این در را^۴ و بر سندان بز
 گفت حیران ماندم ای شه دست گیر
 زین خطا فرمان دهی در کشتنم
 باز هم خواهند کشت و ریخت خون
 داد بر دست امیری^۵ گفت گیر
 عذر این بیچاره چون عذر وزیر

۱- م: نای.

۲- م: چیست

۳- ب: چومن.

۴- م: در را برگیر. [س: دُر را بر کرد]

۵- ب: امیر.

همچنان^۱ باهر که شاه آن^۲ حکم کرد
 چون که حاضر شد ایاز نیک فن
 برگرفت آن در^۳ و زد^۴ صدپاره کرد
 جمله گفتندش خطا کردی عظیم
 گفت در، امر شهنشاه من است
 هر چه فرماید شهنشه آن کنم
 شاه گفت احسنت [و] شاباش ای غلام
 کرد سهوا بلیس، یک فرمان شکست
 بنده او باشد که او را در نهاد
 بنده از فرمان اگر بیرون بود
 گرتو حق را بنده ای همچون ایاز
 امر، این که پنج وقت اندر نماز
 امر، این که چون نصابی شد ترا
 امر، این که در یکی سال تمام
 امر، این که حج بیت آری بجا

عذر کرد^۵ و بیم دید و گشت زرد
 گفت شه کاین در^۶ برین سندان بزن
 پاره ها را ذره^۷ و آواره کرد
 که شکستی آن چنان^۸ در^۹ یتیم
 آن ز در یار^{۱۰} سته سنگ^{۱۱} روشن است
 خویش را با حکم شه^{۱۲} قربان کنم
 کاملی در بندگی هستی تمام
 زان سبب ملعون شه و مرد و دو پست
 جز مراد شاه خود نبود مراد
 بنده نبود عاصی و ملعون بود
 از برای امر شه جان ها^{۱۳} بیاز
 حاضر آیی با دو صد ترس و نیاز
 ز آن میان بیرون کنی حق خدا
 یک مهی آیی سوی ماه^{۱۴} صیام
 چون ترا دستی بود یعنی غنا

۱- م: همچنین.

۲- م: این.

۳- ب: گفت.

۴- م: بزد.

۵- ب: این چنین.

۶- [بخوانیم: سنگی روشن است]

۷- ب: بر امر شه. [س: خویشتن در حکم شه فرمان]

۸- م: جان را.

۹- م: قاف

(امر، این که عدل کن عذری مجو)	(امر این، ^۱ الله را حاضر ببین
از خدا ترسان شو و تقوی گزین	امر این که، دور باشی از شراب
فعل شیطانست با حکم کتاب	امر این که احسن ^۲ و محسن باش
خلق بنما صادق و مؤمن بباش ^۳	امر اینست که امانات کسان
بی خیاناتی رسان با اهل شان ^۴	امر اینست از خدا که ای پسر
بر رضای مادرت رو هم پدر	نهی این که، نفس را بنده مشو
سو به سو بهر مراد او مرو	(نهی این که ظلم را جایز مدار
چون بخواهد درست تخم بدمکار)	نهی اینست که مخور اقمه حرام
تا نگردد صبح دل تیره چو شام	نهی این که تو، رباخواری مکن
زشتی و بدنامی و خواری مکن	(نهی این که از زنا تو دور باش
رغبت فحشا مکن مستور باش)	(نهی اینکه غیبت کس را مگوی
دل نگه دار و دل آزاری مجوی)	[نهی اینکه از تجسس دور باش
سر پنهان را مکن بر خلق فاش]	(نهی اینکه چون تو احسانی کنی
باذا و منت آنرا نشکنی) ^۵	(نهی این که کبر منما با کسان
شاد مخرام و مرودامن کشان) ^۶	نهی این که حق به باطل ها مپوش
جانب حق باش و در باطل مکوش ^۷	آنچه عرضه داشتی از نهی و امر
بشنوید ای بوالعلا و زید و عمر	

۱- ب: اینکه.

۲- ب: احسان کن. [اشاره به آیه: واحسن کما احسن الله الیک]

۳- س: سرپنهان را مکن بر خلق فاش

۴- ب: [اشاره به آیه: «ان الله یامر ان تؤدوا الامانات الی اهلها»]

۵- ب: [اشاره به آیه: «لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی»]

۶- ب: اشاره به «ولاتمش فی الارض مرحا»

۷- اشاره به «ولاتکموا الحق بالباطل»

امرو نهیت^۶ جان دهست و جانستان
هر که بیرون رفت خطی زین حدود^۱
عاصی است او با خدا و بارسول
گر کند توبه باخلاص تمام
حق ببخشاید کریم است و رحیم
ور^۳ نیند روی تو به، ای کرام
بندگی کردن خدا را مشکل است
(صاحب دل هر چه حق گفت آن کند
نفس فرعون^۴ی است در ما ای جواد
نفس شیطانست عدوه زور ور
همچنین فرمود مولانای ما
(ای شهان کشتیم ما خصم برون
قد رجعنا من جهاد اصغریم
قوت^۷ از حق خواهیم و توفیق و لاف
کز گل تیره همی سازد شهان
خالد آید در عذاب نار^۲ و دود
گمره است و هم شقی و بوالفضول
در ندامت خویش را سوزد دوام
و ارهد از در گه نار جحیم
هیزم^۴ دوزخ شود او والسلام
بنده او باشد که او صاحب دل است
نفس را در راه حق قربان کند)
الصلای ای غازیان اینک جهاد)
هر کرا توفیق، او یابد ظفر
خازن اسرارهای کبریاء
ماند خصمی زو بتر در اندرون)
یا نبی، اندر جهاد اکبریم
تا به سوزن برکنم این کوه قاف

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- م: خلود.

۲- ب: النار.

۳- م: گر.

۴- ب: هیمه.

۵- ب: عدوی [س: نفس شیطانی عدو].

۶- ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا. [س: اولید]

۷- ب: جذبه.

فصل هفتم

قال النبی ، صلی الله علیه وسلم ، :

«أَفْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَ».

محمد مصطفی می فرماید که مردمان را آنچه می گویند که مکنید بر آن حریص می گردند، و می خواهند که آن [ب]کنند.

بدان که حریص شدن مردمان بر آن چیز که منع می کنند،^۱ از آن سبب است که در مردمان نفس اماره غالب است، و در نفس اماره دو خاصیت است: یکی کبر، (و) دوم طمع. اگر شخصی را منع (می کنند) که این کار^۲ مکن، آن شخص فکر می کند اگر آن چیز ممکن طمع است^۳ [بسبب طمع حریص می گردد و اگر ممکن طمع نیست] بسبب کبر و منی حریص می گردد^۴. یعنی: این کس (که بود) که مرا [می] گوید که

۱- م: مردمان. [س: مردمان بر آن چیز که منع می کنند که این چیز مکن]

۲- ب، س: آن چیز.

۳- م: طبع است.

۴- م: بسبب کبر و هستی حرص می نماید.

آن مکن، و چون گفت که مکن بر رغم او، آن چیز [می] باید کرد تا دیگر بر من دانایی نفروشد.

بدان که، نفس اماره^۱ شیطان است، (چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید):

فی المثنوی

نفس و شیطان هر دو يك تن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند

اگر نفس اماره شیطان نبودی در نهاد وی دعوی اناخیر منه نبودی. و دعوی اناخیر منه در نفس اماره آنست که نفس جاهلی، عالمی را نمی پسندد (و سفیهی، حکیمی را نمی پسندد، و فاسقی مرصالحی را نمی پسندد) - چنانکه (خداوندگار) مولانا (رومی می) فرماید:

فی الغزل^۲

نفس اماره بر آن دارد یکی محتاج را

کوبه يك جو، بر نسجد^۳ صاحب صد تاج را

(از شیطنت نفس، کبر، و غرض، و حسد،^۴ و غضب، و طمع پیدا می گردد. چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق والدين می فرماید:)

فی المثنوی

نفس ها همچون سگان خفته است اندر ایشان خیر و شر بنهفته است^۵

۱- ب: اماره است و.

۲- ب: نظم. [س: در مثنوی]

۳- ب: که يك جویر ندارد.

۴- س: شیطنت نفس وقتۀ او وقت غرض و کبر و حسد

۵- ب: خفته اند، بنهفته اند.

چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته برو بیدار شد
 (از پدر بر تو جفائی می رود آن پدر در چشم تو سگ می شود)
 (آن پدر سگ نیست، تأثیر جفاست آن چنان زحمت نظر را بدنماست)
 (گرگ می دیدند و یوسف را به چشم چونکه اخوان را حسودی بود و خشم)
 یوسفان از دست اخوان در چه اند کز حسد یوسف به گرگان می دهند
 پس حقیقت شد که [از] شرّ نفس [اماره] (به سبب) طمع، حسد
 و کبر پدید می آید. هر کرا نفس طامع است، سایه او بر مردمان گران
 نماید،^۱ خلق او را نخواهند، و خویشان^۲ ازو بیگانگی کنند و روی
 بگردانند. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

ز طبع^۳ آدمی باشد که خویش ازوی چو بیگانه است

اگر او بی طمع بودی همه کس خال و عمّ بودی
 و در هر نفس که کبر^۴ همراه است [هیچ] آفریده را در نظر نیارد،
 و از سر مستی و هستی بر نردبان ما و منی رود^۵ و برمسند جباری تکیه
 کند. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

همچو فرعون^۶ی مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خروش^۶

۱- ب: آید.

۲- ب: خویشان را.

۳- ب: ز طمع.

۴- م: و در هر کبر که نفس.

۵- ب: از کبر و منی بر نردبان رود.

۶- م: خر خویش.

دیگر بدان که نفس اماره را سه حالت طاری میشود: تارة شیطان مطلق است، و تارة مؤمن میگردد، (و تارة عاشق) و (اصل) نفس عوام (و ارا ذله) اماره است، و نفس مؤمنان (و زهاد) لواءه است و نفس عاشقان خاص الخاص که از دیدار برخوردار شده اند، مطمئنه است. چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

سگ ارچه بی نفاق و شر نباشد سگ ما چون سگ دیگر نباشد
محمد گفت دیو اندر کف من مسلمان شد دگر کافر نباشد
(تا) نفس اماره (است) به سبب حرص و طمع قصد جان پدر
[و مادر] و برادر (و فرزند) خود کند، و در وقت (جباری) و خودپسندی
بر مثال ابوجهل باشد، در وی اعتقاد نبود و خدا و رسول نداند^۱ (نفس
طامع برای طمع خون ها بریزد و برای طبع سر بیاد دهد و نفس متکبر از
برای تفاضل از هستی خون ها ریزد) و به سبب کبر سر به باد دهد. هر که از
طمع و کبر بازبرد، در دنیا سلیم ماند، (و در دوجهان صاحب عزت گردد)^۲.
مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

پادشاهی بود در عالم علم آشکارا او نمی کردی ستم
کینه خود بستدی اما نهان تیر می انداخت، ناپیدا کمان
بود آن شاه زمان را يك پسر نوجوان بود آن پسر، در سال خرد
در کنار شهر، شه يك قلعه داشت چندتن را اندر آن قلعه گماشت^۳

۱- ب: در وی اعتبار نباشد و خدا و رسول را بیازارد.

۲- ب: و عزیز دوجهان باشد معنی این در داستان بشو، س: صاحب غیرت شود..

۳- س: گذاشت

تا هر آنچه شه بگوید، آن کنند
 سر آن قلعه شهنش می نهفت
 دیدن آن قلعه را دارم هوس
 شاه او را منع کردی کای پسر
 حرص او از منع شه می شد فزون
 سعی و جدی می نمود و می شتافت
 برگرفت انگشترین شه روان^۴
 عذر منماید و بگشاید در
 چون در آمد سرزتن کردند جدا
 هر که اینجا^۵ آید و آرد نشان
 چون که شه از حال او شد باخبر
 منع، حرص مرد را افزون کند
 (آتش در جان ز حرص افروختی
 من مرو، گفتم تو رفتی ای پسر

بی توقف حکم آن^۱ فرمان کنند
 شاهزاده بارها با شاه گفت
 حسرت اندر خاطر ام اینست و بس
 این سخن ناگفتنی زین^۲ در گذر
 زین هوس می سوخت دل را از درون
 تا که شه را ناگهانی مست یافت^۳
 بر در آن قلعه آمد کاین نشان
 از بلای ناگهانی^۶ بی خبر
 کاین چنین فرمان شد است از شه به ما
 ما سرش بر تیم در دم بی امان
 گفت آری عادت^۸ اینست ای پسر
 چون بگویی آن مکن اکنون کند
 خویش را و هم پدر را سوختی
 حرص تو بنگر چه آوردت^۹ به سر

۱- ب: او. من: شه

۲- م، س: است.

۳- ب: ناگهان در خواب یافت.

۴- ب: انگشتری شه نهان.

۵- ب: آمد او روان.

۶- م، س: اربابی ناگهان او.

۷- م: آنجا.

۸- ب: غالب.

۹- م: آورده؛ س: حرص را بنگر چه آوردت بسر

زین مثل مقصودم آنست ای پسر^۱ جمله میدانند، نیکویی نکوست چون بگویی بدمکن بدتر کند همچو بوزینه شود استیزه گر انبیاء و اولیاء با خلق عام کای عبادالله با حق بگروید تا نیاید از خدا ناگه بلا می نمودی هریکی صدمعجزات خلق می گفتند این^۲ سحرست این خلق، بنده میشوند ایشان امیر زان غرض بد می شوند و بدفعال زاین مثل مقصودم آنست ای کرام نفس جبار است و ملعون خودپسند (همسری با انبیا و اولیا (هرچه گوید برخلاف آن کند هر که پیش نفس خود مسکین شود رستمی کن نفس را گردن بزن همچنین فرمود مولانای ما سرکشی می جوید از پند پدر بد بد است و آتش دوزخ ازوست) کار خویش و عالمی ابر کند در ستیزه کار عمر آرد بسر رهنما بودند با دارالسلام امر و نهی حق تعالی بشنوید ما رسولیم آمده نزد شما مرده را می شد دم ایشان حیات میزند از راه مردم را یقین حاکم ایشان می شوند و خلق اسیر از غرور زر و زور و جاه و مال نخوت و جهل است غالب درانام مسند خود می نهد جای بلند کرده است این نفس شیطان دغا) جانب باطل زحق رجحان کند) او بسان ملحدان بی دین شود کوچه^۳ سهراب تو است^۴ اندر بدن آفتاب عالم صدق و صفا^۵

۱- ب: کان پسر؛ س: ... سرکشی می جوید تو از پند پدر

۲- ب: جمله.

۳- م: گرچه.

۴- ب: تن است.

۵- ب: منبع اسرار و تاج اصفیا.

ترك چشم و شهوت و حرص آوری^۱ هست مردی و رگ پیغمبری
 حرص و طمع اندر نهاد کس مباد در جهان والله اعلم بالرشاد
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
 تا دل و جان با بیابد روشنی

۱- ب: حرص و شهوت آوری.

۲- م: پیغمبری.

فصل هشتم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه خادم سیاه می گفت من پیش پادشاه بسبب ترك شهوت شهرت یافته ام، از آن سبب محرمی ام.]^۱
قال الله تعالى: «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَيَٰنَا لَجَنَّةٌ هِيَ الْأَمْوَىٰ»^۲

خدای عزوجل، می فرماید که، هر که از مقام حساب قیامت از پروردگار [خود] بترسد، و نفس خود را نهی کند از هوی، جای او جنت باشد. علماء رادر: «ونهی النفس عن الهوی» قول هاست: نزد بعضی مراد از احتراز^۳ از عصیانست، و نزد بعضی (مراد) متابعت هوی است در پوشانیدن حق، و نزد بعضی [مراد از] طول امل است، یعنی: اما سال چنین کنم و آینده سال چنان^۴، (و آن غفلت بود چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:)

۱- داخل کروشہ مخصوص نسخہ «س» است

۲- ق: ۲۹/۴۰.

۳- ب: بعضی احتراز از.

۴- ب: و سال آینده چنان نشسته که فردا چنین کنم، مصراع، خبر ندارد از آن کش
نماند فردایی.

فی الغزل

نشسته خواهی که فردا چنین کنیم و چنان

خبر ندارد کور را نماند فردایی

اما نزد محققان مراد از «و نهی النفس»، منع مراد نفس است^۱

غیر آن که، لابد است از معنی خورش و پوشش و غیره - (چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:)

فی المثنوی

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست

آن «لکم دین ولی دین» بهر اوست

و این حکم تقوی است و اختیار کرد تمام انبیا و اولیاست،

[برسیل اختصار از جمیع مراد نفس یک مراد باز نمایم] باقی را از قرینه

آن توان دریافت - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید: (فی الغزل:

چرب و شیرین کم ده این مردار را

زانکه تن پرورده رسوا می رود^۲

(بدان که هر کرا هوای جنت است، می باید که روز و شب نفس

را به چرب و شیرین نپرورد - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

یک کف گندم ز انباری بین فهم کن کان جمله باشد همچنین)

قال النبی، علیه السلام: لا ترغبو بلبین اللباس و ببطیب الطعام، که

چون (نفس و) شیطان مراد یابد (و) زبر دست شود [و] دشمن و امیر

۱- ب: مراد از جمیع مراد نفس است، ص: جمع مراد نفس است

۲- ب: هر که تن را پرورد رسوا شود.

عقل گردد، و عقل اسیر [ماند] - (که چنان که خداوندگار مولای می -
فرماید:)

فی المثنوی

نفس چون میر است، عقل تو اسیر

از خلاف [و] جهل باشد ناگزیر

نفس را چرب و شیرین (دادن، دواست)^۱، امادر چندروز يك بار
و اگر از عالم غیب رسد، فرستاده خداست، رد نباید کرد و اگر دایم
نفس را چرب و شیرین دهند تنعم بود و در)^۲ تنعم روز قیامت سؤال
است [بوجه جواب].

[کما] قال الله تعالى: «كَمْ تَسْأَلُنَّ يَوْمَهُدَّ عَنِ النِّعَمِ»^۳

خدای تعالی غیور است بر دوستان خود، دوستان خدا را با خدای
تعالی دعوی عاشقی و معشوقی است، و معشوقان را سوز و ترك مراد
نفس عاشق را (خوش آید - چنان که خداوندگار مولانا رومی، می فرماید:

فی المثنوی

نالم آنرا ناله ها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش^۴
در مثل اگر معشوقی را گویند که فلان عاشق تو (تنعم ها می کند،
معشوق از آن سخن خوش نگردد و اگر گویند که فلان عاشق از عشق
تو از) خوردن و خفتن بریده است (و چندین روز است که افطار

۱- س: رواست

۲- ب: چرب و شیرین دهد تنعم. س: و در تنعم روز قیامت سؤال بود و عتاب

۳- قرآن کریم ق: ۱۰۲ و ۸.

۴- ب: نفس عاشق خود در مثل.

نمی‌کند) معشوق را خوش آید (و قدر عاشق نزد معشوق بیفزاید، از آن سبب که معشوق را) مجاهده کشیدن عاشق (خوش می‌آید) [و] تمامت انبیاء [و اولیاء] در ریاضت بوده‌اند، و بدن را در زیان نهاده‌اند، تاجان را بیفزودند- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید^۵

فی غزل

قدم در نردبانی نه، دوچشم اندر عیانی نه

بدن را در زبانی نه که تا جان را بیفزاید

محمد مصطفی، علیه‌السلام، دو روز گرسنه می‌بود و یک‌روز نیم سیر. کما قال، علیه‌السلام: «أَجُوعُ يَوْمَيْنِ وَ أَشْبَعُ يَوْمًا» تمامت اصحاب رسول و اولیاء متابعت رسول کرده بودند و می‌کنند و خواهند کرد- یعنی: آن خوشی‌ها ترك کرده بودند)- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

هر کسی کو طالب دیدار شد این خوشی‌ها پیش او مردار شد
[حضرت] داود (پیغامبر) شب همه شب برای مجاهده نفس بیدار می‌بود، ناگاه شبی خواب براو غالب گشت، از آن سبب^۱ خدای تعالی با وی عتاب کرد- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل^۲

گفت به داود خدای کریم هر که کند دعوی خوبی ما

* چنانکه قاعده براین کردیم آنچه بین الہالین است در نسخه ملک زیادتر دارد.

و آنچه داخل گروه است نسخه سنا زیادتر دارد

۱- ب: همه شب بیدار می‌بود ناگاه شبی در خواب گشت، آن شب.

۲- ب: قطعه.

چون^۱ همه شب خفته بود، آن دروغ خواب کجا [آید] مرعش را^۲
 (تشنه نخسبید مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا)
 (چون که بخسبید به خواب آب دید یا لب جو یا که سبو یا سقا)
 دعوی عشق خدا کردن و به تنعم و خوشی دنیا مشغول بودن^۳
 موافق نیاید (و این و آن طلبیدن نشانه خامی بود و نازك دلی - چنان که
 خداوندگار مولانا می فرماید، در

غزل

عشق کار ناز کان بزم نیست عشق کار پهلوانست ای پسر
 عشق صبر کردن است و جفا دیدن و ترك مراد کردن گواه عشق
 است^۴، چون گواه نبود، دعوی درست نیاید - (مناسب این معنی
 حکایتی یاد آمد.)

(داستان)

پادشاهی بود کز دیدار او و از جمال و لذت گفتار او^۵
 خلق والهی شدند از مرد و زن کاین چه گفتار است و چه وجه حسن^۶
 (علم و حلم و حسن و فری این چنین کس ندیده در همه روی زمین)
 خلق صف صف می نشستند در گذر تا جمال شه بینند يك نظر
 چون هلالی می شدند از عشق شاه هر مهی يك بار می دیدند ماه

۱- ب: سودای ما، شب.

۲- ب: خواب کجا آید مرد عاشق را.

۳- ب: دنیا پیچیدن.

۴- ب: گواه او.

۵- ب: در رخ همچون مه انوار او (م: لذت دیدار او).

۶- س: خلق حسن

روز آن آمد که گردد شهسوار	تا ببینندش صغار و هم کبار
بود شه را خادمی پیر و نحیف	روز و شب باشاه بودی او حریف
اصل زنگی ^۲ لب فکنده بر زنج	مرد صورت بین بر او کردی زنج
دم به دم می رفت و می آمد برون	کای ملوک و ای وزیر ذوفنون
حکم و فرمان شه روی زمین	این چنین است، و چنانست و چنین
زان حسد می سوختند خلقی نهان	زهرة نه تا بیارند ^۳ بر زبان
عارفی پیش آمد و گفت ای سیاه	ما همه مشتاق بر دیدار شاه
منتظر بروعه مانده خاص و عام	از ملوک و از امیران عظام
روز و شب تو همنشینی شاه را	بازگو تو کاین ^۴ سعادت از کجا؟
گفت: شه از من هوی بیریده دید	خاص خاصم کرد و بر جمله گزید
گر امیری، گر وزیری، گر گدا	از هوای خود گذر، اینجا بیا
چون بیری از هوای خود چنین	روز و شب باشاه باشی همنشین
هم هوی جویی و هم دیدار دوست	عشق تو قلب است و سودایت دور و ست
همچو ماهی مار نه اینی، نه آن	لاجرم محرومی از شاه جهان
در میانه این هوی آمد حجاب	خوش سؤالی کرده (بود) اینک جواب
از هوی زاید بلاها ای جواد	و آن ^۵ هوی بدهد سرو دین را بیاد
از ^۶ هوای یکدمه همچون نهال	برفزاید صد هزاران شاخ و بال

۱- ب: تا شود آن مهسوار، س: روزی آمد آنکه شه گردد سوار

۲- ب: زنگی اصلی (دد: دنگی اصلی).

۳- ب: یاره آن نه که آرند.

۴- ب: کت این سعادت.

۵- ب: و از هوی.

۶- م: آن.

(شاخ و از هارش بوداندوه و غم
 (سالها در آتش حرص و هوی
 (زان خوشیها وانما سودی نشان
 اندك اندك از هوی گر واره‌ی
 جنت‌المأوی ترا باشد مقام
 برتر آیی از حدود رنگ و بو
 همچنین فرمود مولانای ما
 همچو آهن گرچه تیره هیکلی
 تا دلت آینه گردد پرصور
 آهن ار چه تیره و بی نور بود
 صیقلی کرد آهن و خوش کرد رو
 صیقلی را بسته ای آن بی نماز
 چون هوا را بند بنهاده شود
 صیقل عقلت بدان دادست حق
 گرتن تیره غلیظ و تیره است
 تا ببینی آنچه می جویی چنان
 باد بدهد غصه‌ها هر دم به دم)
 سوختی مانند مس در بوته‌ها)
 سود نه سرمایه رفت و صد زیان)
 پای خود بر ذروه اختر نهی
 حوریان صف بسته پیش چون غلام
 جلوه دیدار بینی رو به رو
 آفتاب عالم صدق و صفا
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 و اندر او هر سو ملیحی سیم بر
 صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 تا که صورت‌ها توان دیدن درو^۱
 وان هوا را کرده ای در دست باز
 صیقلی را دست^۲ بگشاده شود
 تا بدان روشن شود دل را ورق
 صیقلش کن زانکه صیقل گیره است^۳
 در درون دل عیان اندر^۴ نهان

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت یابد روشنی

۱- س: ربود

۲- س: بند

۳- س: گوهر است

۴- س: گردد

فصل نهم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه گندم در دماغ تاجر درچید و در دماغ او ماند .]

قال النبی، علیه السلام: مَا مِنْ لُقْمَةٍ إِلَّا عَلَيْهَا إِسْمٌ مَنْ آكَلَهَا بَأْكُلْنِي فَلَانَ بْنِ فَلَانَ.

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می فرماید که هیچ لقمه نیست الا که بر آن نبشته اند که این لقمه را فلان پسر فلان خورد.

بدان که در: «نحن قسمنا»^۱ [تمامت اشیا] در جست و جوی، و سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره آنچه مقسوم (شده) است البته خواهد رسیدن، اما هر کرا یقین ضعیف است رزق او بسی تعب و طلب به وی نرسد.^۲
(قال النبی - علیه السلام - «رزق العوام فی یمینهم و رزق الخواص فی یقینهم» هر که با خدا مشغول است و ملک ابد می طلبد، در مهمانی خداست و هر که میهمانی خداست او از نان و شوربای دنیا هرگز ضایع نماند - چنان که خداوند گار مولانا می فرماید:

۱ - قرآن کریم: ۴۳/۳۲

۲ - ب: و هر که رایقین بر کمال است رزق او بی طلب و بی تعب بوی رسد.

فی الغزل

چو تو ملك ابد جویى به همت ازین نان و ازین شوربا نمانى
چو ذره باش پویان سوى خورشید^۱ که تا چون خاك زیر پا نمانى
ز حمت کسب رزق برانسان است باقى تمامت مخلوقات از
وحوش و طیور بى واسطه^۲ حرفت رزق مى خورند و مؤمنان صاحب
یقین نیز بر مثال مرغان رزق بى تعب و حيله مى یابند.

حکایت

از ذوالنون مصرى، رحمة الله علیه، پرسیدند که تو کل ترا چه گونه
حاصل شد؟ گفت: روزی در زیر درختی^۲ نشسته بودم، گنجشکى از
درخت بر زمین افتاد نابینا، همان دم (سکره) کنجد سفید و (سکره) آب
پیش او ظاهر شد. کنجد و آب خورد و باز بهرید و بر شاخ درخت
نشست. از آن وقت باز یقینم درست شد، طلب رزق نمى کنم^۳ (و ذخیره
نمى نهم - چنان که خداوندگار مولانا مى فرماید:)

فی الغزل

(بخور آنرا که رسیدی، منه از بهر ذخیره)

که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید)
اگر از تو سؤال کنند که ایمان چیست؟ بگو ایمان آنست که
[خدای تعالی یکىست، بکس نماند و کس بدو نماند و آنچه بخلق فرستاده
از رسولان و کتابها و رزاقى او و تمامت صفات و چون روزی پیش

۱- ب:.. تو جویای خورشید؛ س: پران سوى خورشید

۲- ب: درپای درخت.

۳- ب: طالب رزق نیستم.

آید در خوردن او اسراف نکنی و لقمه بیش از دیگران بر ننداری و [لقمه را از پیش خود خوری، و لقمه را خود برداری]^۱ [و ادب نان خوردن بیاموزی]^۲ و این را حقیقت دانی که هرچه رزق تست، به‌تو خواهد رسیدن، نه رزق ترا دیگری تواند خورد، (و نه تو رزق کسی را توانی خورد). مناسب این معنی حکایتی یاد آمد^۳.

(داستان)

تاجری اندر دیار مصر بود	هرطرف رو می‌نهاد از بهر سوه
خواجه معروف در عالم سمر ^۴	ملک و باغ و کشت اورایی شمر
خواجه را با باغ و سبزی خوش بدی	باغ و ملک خود بدیدی خوش شدی
سوی باغ و کشت شد روزی برون	خرمن گندم بدید آن ذوفنون
توده توده کرده بر روی زمین	دانه‌ها زیاتر از دَرِ ثمین
دانه بگرفت زان خرمن روان	چون نهاد آن دانه را اندر دهان
عطسه آمد بر دماغش دانه برد	هوش خواجه رفت و گفتند خواجه مرد
لحظه بگذشت، باز آمد بهوش	می‌طپید از درد و می‌آورد جوش ^۵
جمع کردند مردمان کاردان	چاره‌ها جستند در تسدیر آن
چاره‌گر از چاره‌ها بی‌چاره شد	در دماغش دانه همچون خار هشد
درد رفت و دانه ثابت در مقام	مدتی بگذشت و سالی شد تمام

۱- ب: و لقمه را خورد بخایی.

۲- ب: و بعضی را بر رزاقی خدایتعالی یقین ضعیف است.

۳- ب: و اندرین معنی در داستان بشنو.

۴- م: در اصل: ثمر.

۵- ب: مال

۶- ب: می‌کردی خروش.

تاجران دایم دوند از بهر سود	بعدسالی خواجه عزم چین نمود
دید اقلیمی لطیف و نازنین	روزگاری رفت تا آمد به چین
عزت مردم بدارند مردمان	همچنان که رسم هست اندر جهان
جمله او را مونس و مشفق شدند	خواجگان چین همه پیش آمدند
عرضه کردند کای شه روی زمین	اخوایگان رفتند پیش شاه چین
تحفه ها آور [د] بر شاه جهان	تاجری از مصر آمد این زمان
هرچه فرمان شهنشه آن شود	(ما همه کوشیم تا فرمان شود
(و) آورد باخویش هرچه هست رخت	حکم شد از شاه کآید پیش تخت
رخت او را صد عوض شد بلکه بیش	(تاجر آمد رخت را آورد پیش
این تماشا بنگر و قدرت بین	خواست تاجر تا نهد رو بر زمین
از دماغش دانه پیش شه فتاد	عطسه ای زد ناگهانی آن جواد
دانه بوسید و نهاد اندر دهان	شه به دست خویش تن بستد دوان
رزق ما بود و دوان آمد به ما	شاه گفت این دانه آنجا از کجا؟
و هم و ترس آمد به دست و پای مرد	تاجر آن دم همچو یخ بر جاف سرد
راستی را بازگو این ماجرا	شاه گفت این طپش لرز از کجا؟
قصه خود را فروخواند آن زمان	گفت تاجر الامان شه الامان
گفت: آری رزق ما بر ما رسید	شاه منت دار شد چون آن شنید
آیت، فَحْنُ قَسَمْنَا، را بخوان	رزق مقسوم است ای غافل ^۳ بدان

۱- س: نیک آوردند و بردند ارمغان دوسی محکمی شد در میان

۲- ب: شاه گفتا این و آن لرز از کجا م: شاه گفت این ترس و لرزه

۳- م: عاقل.

مال عالم را اگر جمع آوری	هرچه قسم تو بود آنرا خوری
مال خود مشمر تو رزق مردمان	رزق مردم را تو هستی پاسبان
(خواجه گر خواهد که رزق کس خورد	عطسه آید بر دماغش بر جهد)
(لب بیستم گر به خانه کس بود	ده سخن را نیم اشارت بس بود)
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمن پیشوای اتقیایا
کس نخواهد خورد رزق تو بدان	این سخن مغز یقین است بی گمان
(اندکی گفتم ازین بحث ای عتل	ز اندکی پیدا شود قانون کل)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل دهم



قال الله تعالى : «وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا وَيَعْلَمُ مُسْتَقَرَّهَا...»^۱

خدای تعالی می فرماید: هیچ جنبنده^۲ نیست که (ما) کفیل رزق او نه ایم، هریکی را هر جا که هست رزق می رسانیم.

حکایت- موسی پیغامبر را معلوم شد که اجل نزدیک آمده و از داز فنا بدار بقا عزم خواهد کردن در دلش^۳ این خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم (قابل کسب نه اند) از دنیوی (از ملک و مال، از قلیل و کثیر) هیچ ندارم و مشفق بر (سر) ایشان نیست. حال این فرزندان چه خواهد شد. از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی برب دربار و در میان دریا سیاه سنگی^۴ بین. عصای خود را بر آن سنگ بزن تا آنچه نمودنی است

۱- قرآن کریم: ۱۱/۶.

۲- ب: آفریده.

۳- ب، س: رحلت خواهد کرد در دل مبارکش، س:

۴- ب: سنگی سیاه را.

[ترا] بنمائیم [چون] موسی پیغامبر بر لب دریا رفت و عصا بر سنگ زد [سنگ] دوپاره شد. کرمکی پدید آمد برگی سبز به دهن گرفته، از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی در [میان] دریای (سیاه) در میان سنگ سیاه کرم سیاه^۱ را رزق می‌رسانیم فرزندان ترا بی‌رزق کسی گذاریم؟ رازقی ما^۲ وابسته ملک و مال و کسب و دکان نیست (چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید)

(فی الغزل)

(بمن ای^۲ خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی

تو پندار که روزی همه بازار تو آرد

(تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی

نه کلید در روزی دل طرار تو دارد)

(بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی

همه وسواس و عقیده دل بیمار تو دارد)

چونکه خدای تعالی کفیل ارزاق است؛ رزق تو در طلب تست و

به تو^۴ خواهد رسیدن (تو بی صبری و لرزه و) شتاب منما که بی صبری

کار طفلان است. پیش سگ نان می‌افکننده (سگ نان را اول بومی کند

بعد از آن آهسته، بی شتاب برمی‌گیرد) پس مرد اوست که صبر او بیش

از صبر سگ بود چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- ب: کرمک.

۲- ب: رزق.

۳- س: بمرد

۴- ب: با تو.

۵- ب: تابوی نکند بر نمی‌دارد.

بیت

چون به سگ نان افکنی سگ بو کند [و] آنکه خورد

سگ نه ای، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب
ایمان^۱ علامت مؤمن آنست که در نهاد او طلب (گرهر) ایمان باشد و از
ایمان، گوهر ایمان [را] جو یا گردد و داروی دیده دل بدست آرد (که چون
غبار و بخار^۲ سودای نان طلبی از میان برخیزد دیده دل منور گردد و
حسن عالم ملکوت در نظر آید. همت در طلب نان بستن کار کوران
گذارو باشد. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید):

فی الغزل

(کار کوران گذارو باشد آنک از بهر نان

داروی دیده نجوید جمله قصد نان کند)^۳
ای شاهزاده تو از صلب آن خلیفه ای که خدای تعالی در کلام ربانی
در حق او می فرماید که:

«خَمَرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَمِينِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا»

و تمامت ملائکه را فرمود که:

«أَسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ...» چون که پادشاه زاده ای چرا

ملك پدر نمی طلبی^۴ (چنانکه مخدوم مولانا می فرماید):

۱- س: النصيب يصيب علامت مؤمن است

۲- چنار نجار

۳- ب: همت اندر طلب نان بستن کار کوران است. بیت

کار کوران گذاروی نباشد بجز آنک داروی دیده بجویند و کنند ذکر زنان

، س: کار کوران گذارو باشد آنکه دائماً داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند

۴ ب: بخویی مناسب این داستان بشنو: زاهدی روزی میان مردمان....

(فی الغزل)

از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی

ملك پدر بجویی ای بینوا چه باشد
دل [مهتر] آدم چون آن جلا یافت، حسن الله در آینه دل آدم تافت.
ملایک جمال الله را دیدند، بسجود اندر آمدند. هر کرا (این) یقین دست دهد
وازین اندیشه های سفلی باز رهد خیالات علوی که از فیض جمال الله است
با وی روی نماید قوت روح او از آن بود و قوت جسم او، اگر در قعر چاه
بود رزق حاضر آید و اگر ناز کند که رزق خود را نمی خورم. او را
بیاورند و در حلق او ریزند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

زاهدی روزی میان مردمان
گفت من کی غم خورم از بهر نان
(مؤمنم، مؤمن زغم آزاده است
او دهد نانم که جانم داده است
خصم او گشتند جمعی منکران
هر یکی چیزی همی گفتی بدان^۱
آن یکی می گفت این دیوانه است^۲
و آن دگر کز عقل او بیگانه است^۳
آن یکی می گفت بشنو^۴ این محال
در دماغش هست وسواس [و] خیال

۱- ب: طعنه می کردند او را از زبان. س: ... بازبان

۲- ب: کاین افسانه است.

۳- س: آن دگر می گفت این دیوانه است

۴- ب: مشنو.

(آن دگر می گفت رزق است این یقین
 گر ندیدی رزق رزاقان بین)
 حیلہ کاری از میان منکران
 گفت من کاری کنم با او چنان
 کآتش غم از دماغش سر زند
 دعوی سالوسی او بشکند
 نزد آن صادق^۱ پیامد کای فقیر
 در توکل ثابتی و بی نظیر
 این یقین خویش را اظهار کن
 منکران را صاحب اقرار کن
 اندر آ، در خانه و در را بر آ
 در توکل باش و با کس رو میار^۲
 چون رساننده رساند نان تو
 منکران تو شوند قربان تو
 گفت صادق حیلہ ای سهل است این
 ما میان خلق و مردم در کمین
 در میان شهر این حال ای فلان
 کی شود پوشیده از همسایگان
 گر چنین است تا بصحرایی رویم
 و اندر آن صحرا یکی چاهی کنیم

۱- ب: صاحب.

۲- ب: ... در ناز کن، در بر آور در توکل ساز کن

من در آیم اندر آن چاه عمیق
 حق مرا نان ده بس است وهم رفیق
 همچنین کردند چون در چاه شد
 حق تعالی نان ده و همراه شد
 در چهارم روز^۱ شه با صدسوار
 آن طرف رو کرد از بهر شکار
 پای اسبش ناگهان در چه فتاد
 بی خطا بگذشت از چه همچو باد
 با یکی فرمود آن شه کای فلان
 رو نظر کن حال چه را باز دان
 دید کاندر چاه مردی خفته است
 مرده کرده، خویش را بنهفته است
 عرضه گردانید حال چه به شاه^۲
 گفت شه بیرون کشیدندش ز چاه
 دید مردی تازه روی و تن درست
 دم فرو بسته گرفته دست سست
 شاه نبضش دید و گفت اندر ضمیر
 سوختست اندر^۳ ریاضت این فقیر

 ۱- ب: ماه.

۲- ب: حال آن چه را به شاه.

۳- ب: سوخته اندر.

شربت آوردند^۱ پیش اندر زمان
 او دهان بر بسته همچون مردگان
 شه به چوبی گوشه دندان گشاد
 وانگهان در حلق او شربت نهاد
 نعره‌ها زد^۲ صادق و گفت ای خدا
 هر که از روزی گریزد همچوما
 تو به چوبی برگشائیش^۳ دهان
 رزق او با او رسانی بی‌گمان
 شاه حیران می‌شد از گفتار او
 لرزه می‌آورد از اسرار او
 چون به نزد شه رسیدند منکران
 ماجرا را باز گفتند آن زمان
 هر که با رزاق خود منکر شود
 در زمان او مرتد^۴ و کافر شود
 همچنین فرمود مولانای ما
 در بی همتای دریای خداه
 از برای غصه نان سوختی
 دیده صبر و توکل دوختی

۱- س: شربتی آورد؛ س: ... همچون مرچگان

۲- ب: نعره زد صادق.

۳- س: برگشایانی

۴- م: منکر

۵- ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا.

(این تب [و] لرزه^۱ ز خوف جوع چیست
 در توکل سیر می‌تائید زیست)^۲
 هین^۳ توکل کن ملرزان پا و دست
 رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
 همچنین از پشه، گیری تا به فیل
 شد عیال الله و حق نعم الوکیل
 بر دل خود کم نه اندیشه^۴ معاش
 عیش کم ناید تو بر درگاه باش
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
 تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- م: این تب لرزه.

۲- س: و ز توکل نیز میدانید زیست

۳- ب: هان.

۴- ب: اندیش.

فصل یازدهم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون مصری
رحمة الله علیه در می بست ، پنج وشش ماه بطعام و شراب دنیا افطار
می کرد و کس نمی دانست.]

قال النبی، علیه السلام:

«مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَمَثَلِ الطَّيْرِ وَاللَّهُ يَرْزُقُهُ بِغَيْرِ حِيلَةٍ»^۱

محمد مصطفی، صلی الله علیه و سلم ، می فرماید : مثل مؤمن
همچون مثل مرغ است خدای تعالی رزق او را می رساند بی حیل و سبب،
چنان که خداوندگار مولانا می فرماید، (در

غزل

مسبب سبب این جا در سبب در بست

تو این نگر که سبب می کند ز بی سببی

بدان که در عوام انسان غفلت و تیرگی گل غالب است و در

خواص انسان عنصر کل^۱ مغلوبست و لطافت دل غالب^۲.
چنان که خداوندگار مولانا جلال الحق والدين می فرماید:

فی المثنوی

در خلایق روح های پاک هست روح های تیره گلنناک هست
این صدف هانیست در یک مرتبه دریکی درست و در دیگر شبه
در گیل تیره یقین هم آب هست لیک زان آیت نشاید آب دست^۳
عوام را شقاوت دامن گیر بود، در تیرگی دل گرفتار شده و خواص
را سعادت یار بود در صفای عالم دل روشن گشته و بصفات الله جمع شده
نظیری تقریر رود تا کیفیت آن معلوم شود.

بدان که هرچه از زمین می روید لطف [و] قطره های^۴ باران است که
از خدای بدعوت عالم خاک آمده است خاک را می پالاید، و لطیف
می گرداند (و آن لطافت را می پوشد و تمام می گردد) و از عنصر خاک
به عنصر هوا بر می آید (و دم بدم ازین بیخ مدد می ستاند و می تند) و به-
کمال می رساند تا هرچه در ازل^۵ مقدر شده است همان چیز گردد^۶
بعضی جو و بعضی گندم^۷ او بعضی گل و ریحان شود. و بعضی شراب

۱- ب: عنصر کلی.

۲- ب: و لطافت دل عوام را شقاوت دامن گیر بود و در عالم دل روشن گشت و
بصفات الله را جمع نظیر بتقریر میرود و تا کیفیت آن معلوم شود.

۳- س: در گل تیره یقین هم پاک هست- زآنکه گردا بست مخلوط گل است

پس دلی خود را بگوین هم دل است.

۴- لطیف است و قطره های باران است.

۵- ب: دو آن.

۶- ب، س: می گردد.

۷- ب، س: جو و گندم.

و نبات و کباب گردد، و این جمله خاك است لطافت یافته^۱ - چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

این کباب و این شراب و این شکر

خاك رنگین است و نقشین ای پسر^۲

اگر گندم و گل و نبات را بسوزانند، لطافت از وی برود و قلب او پدید آید و خاك گردد و خلقت معادن و نبات و جمیع حیوانات تا انسان برین سانست. کما قال الله تعالی: «مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى»^۳.

روح همراه قطره باران بود^۴ که بدعوت خاك آمده بود، برافزود^۵ از خاك، سبزی [و] گیاه شد و از گیاهی حیوانی^۶ (شد)، و از حیوانی انسانی شد، و از انسانی اگر^۷ کمال یابد روح (و) از تیرگی اعمال و

۱- ب: و دیحان و بعضی شراب و کباب و نبات شود آن جمله خاك است که لطافت یافته.

۲- س: بشر

۳- [ق: ۵۵/۲۰] در این جا در هامش این صفحه این آیت مسطور است: والله انبتکم من الارض نباتا ثم یعیدکم فیها و یخرجکم اخراجاً: [سورة نوح]

مولوی

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم ز حیوان سر زدم

وقد خلقکم اطواراً، یعنی، ثم نطفة ثم علقة ثم مضغة ثم عظاماً ولحوماً.

۴- ب: روح همشیره آن قطره باران بود.

۵- ب: برافزودی. (س: برافزود)

۶- ب: گیاه حیوانی. (س: حیوان شد)

۷- م: «اگر» در متن تکرار شده است.

ضمیر باز رهد، و از لنگر^۱ تن روح خلاص یابد و در عالم ملکوت پرواز کند و از عالم ملکوت به صفات^۲ (جبروت) متصل گردد و ازین سبب که خواص را لطافت روح و ضمیر^۳ بر فزود (و) جسم شان صفات روح اقتباس کرد و چون صفات روح یافت، بر مثال لعل تابدار شد؛ اما لعل اگر صفات آفتاب یافت و منور گشت، وجه ارضیه در نهاد دارد؛ پس جسم اولیا اگرچه صفات روح گرفت، محتاج طعام گردد بقدر ارضیه جسد، و آن قلیل بود و ممکن است که اقل از قلیل بود. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید^۴.

فی الغزل

بسیار هستند، کز دوست مستند هرگز ندانند کآن نان^۴ چه باشد
یعنی اگر مؤمن صادق است، (قوت) بی تعب یابد، و اگر مؤمن عاشق است، قوت از عشق یابد. و حصول آن سعادت از آنست^۵ که ایشان در انس خدا بیفزودند^۶ و از دردی ها صاف گشتند^۷؛ لاجرم در وقت حضور، قوتشان از مشاهده دوست باشد^۸، و (از لطافت فیض آن قوت که روحشان را می رسد، ارضیه جسد ایشان تازه و ثابت می ماند و) چون

۱- ب: لشگر.

۲- ب: و از آن بصفات.

۳- ب: لعل ناب اما اگرچه صفات آفتاب یافت منور گشت پس جسم اولیا اگرچه صفات روح گرفت محتاج طعام نباشد، چنان که مولانا فرماید. (س: روح و جسم بر فزود)

۴- ب: تا نان. (س: کی نان)

۵- ب: ازلیست.

۶- ب: خدا افزوده اند.

۷- ب: و از دردیها همه صاف گشته اند.

۸- ب، س: است.

چشم در عالم دنیا می‌گشایند، بر مثال مرغان ارزق ایشان بی کسب حاصل می‌گردد و اگر هزار ریال در حضور باشد ایشان محتاج طعام نشوند و بر مثال اصحاب کهف و غیره مگر آنکه از حضور درون چشم درین دنیا بیرون گشایند، آن زمان محتاج طعام گردند بقدر ارضیه جسد. درین معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

پیشوای جمله خاص و عام بود	شیخ ذوالنون، شیخ ^۱ مصر و شام بود
طالب ارشاد او ^۲ واصل شدی	حل مشکل‌ها از او حاصل شدی
نگریدی هیچ اندر بیش و کم	ذوفنونی بود در عالم علم
کاشف اسرار در علم الیقین)	(آفتابی بود اندر راه دین
حجره‌ای بر ساخته از خشت خام	مسکنش در مقبره بودی مدام
چون بخفتی پا برون رفتی ز در	سقف آن خانه بسودی فرق سر
ژنده‌ای و طاقیه صد جا رفو	کوزه‌ای و بور یابی داشت او
نه رفیقش بود کس نی هم نفس	نقد جنسش زین جهان این بود و بس
دائماً بنشسته بودی اندرون	پای نهادی از آن خانه برون
پنج و شش ماهش ندیدی کس نشان)	(وقت‌ها بستی در، آن صاحب قران
کز کجا باشد طعام و آب او	مرد و زن عاجز شدی از جست و جو
بی‌خبر بودند از نام و نشان	گم شده سر رشته ^۳ مقصودشان
معرفت‌ها یافتی خرم شدی	شافعی پیوسته بر شیخ آمدی
لیک افطارت ندانم از کجاست	گفت: این در بستنت دایم چراست

۱- ب: پیر.

۲- ب: از اسرار او- (س: طالب از ارشاد او)

۳- ب: سرگشته.

گر سؤال را بفرمایی جواب
 شیخ گفتش نه که مرغان سما
 گریقت راست گردد با خدا
 (شافعی پرسید کآن علم الیقین
 گفت گنجشگk ضریری ناگهان
 سکره ای از کنجد وطاسی پرآب
 دانه خورد و آب خورد و برپرید
 زان زمان هستم برایمان درست
 شافعی گفت هر که اورا شك بود
 يك سؤال دیگری اندر دل است
 دخل را خرجی بود از روی عقل
 (تابدانی کان جسد جسمی است پاك
 اولیا را در بهشت جاودان
 لقمه ای کان در خلق مرد ره رود
 همچنین فرمود مولانای ما
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 خلق عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند

این^۱ مرا فضلی، ترا باشد ثواب
 می خورند از رزاق بی کار، ای کیا
 بی حیل تو رزق یابی همچو ما
 باشما چون رونمود، ای پیش بین^۲
 اوفتاد از لانه خود در زمان
 ظاهر آمد آن بدیدم بی حجاب
 سوی لانه شد سکره ناپدید
 رزق می آید مرا بی جوو جست
 اندرین گفتار او کافر بود
 گرچه گستاخی است؛ اما مشکل است
 گفت رو، از عقل کن باعشق نقل
 اندرونی ذره اثقال خلك
 دخل باشد خرج نه، این را بدان
 بی گمان آن لقمه نور حق^۳ شود
 کاشف اسرارهای کبریا^۴
 گرچه ماند درنوشتن، شیرشیر
 کم کسی از اولیا آگاه شده^۵
 اولیا را همچو خود پنداشتند

۱- ب: هم. (س: این مرا نفع و ترا باشد صواب)

۲- س: پیش دین.

۳- ب: نورالله.

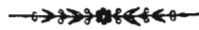
۴- ب: گنج رحمان پیشوای اولیا.

۵- ب: کم کسی ز ابدال حق آگاه شد.

(یعنی ایشان هم بشر ما هم بشر^۱ هر دو ما وابسته خواهیم و خور
 این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتهی
 هر دو کون آهو گیا خوردند و آب زان یکی پشك آمد و زان مشك ناب
 آن خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
 تا دل و جانیت بیابد روشنی

فصل دوازدهم



قال الله تعالى: «وَلْيَتُوبَا فِي كَهْفِهِمَا كُلَّمَا تَذَكَّرَا»^۱

خدای تعالی می‌فرماید که اصحاب کهف درنگ کردند در غار خود سیصد و نه سال، و آن درنگ خوابی بود و خواب برادر مرگ است که، النوم اخ الموت^۲، و خواب ازین جانب بی‌هوش شدن است و نقل کردن و (بجانب دیگر) وصول یافتن (است و با هوش آمدن) چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

رهیست جمله جان‌ها به شب همی ببرند

که شهر شهر قفس‌ها به شب زمرغ تهیست

۱- قرآن کریم ۱۸/۲۵

۲- ب: برادر مرگ است، كما قال النبی - علیه السلام - النوم اخ الموت، و خواب از این جانب بی‌هوش شدن است، و نقل کردن و وصول یافتن مولانا فرماید: بیت نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان زان برادر این برادر را بدان

چو مرغ پای بیسته است دور می نرود
 به چرخ می نرود وار دوال او عجمیست^۱
 علاقه را چو بیرند مرغ و باز پرد
 حقیقت و سر هر چیز را بداند چیست
 و وصف مرگ را همین سان خواهد بودن چنان که خداوندگار
 مولانا می فرماید،

فی المثنوی

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان

زین برادر آن برادر را بدان
 چون پنج حواس ظاهر ازین جانب بی خبر می گردد، روی بجانب
 پنج حواس باطن می نهد، روزنه ای از سویی به سوی جان^۲ گشاده
 می شود و حسن صورت روح بر روی می تابد. پنج حواس از مشاهده
 آن حسن (صورت روح) لذت می یابد، و از خوبی (آن) حسن، مست
 می گردد، بر مثال آنکه چون مردمان صورت خوب می بینند، از هوش
 می روند. چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف؟

که شرحه شرحه بریدند ساعد چون نگار!
 بدان که صورتها بر مثال کوزه هاست پراز حسن روح^۳، و آن حسن

۱- م: به چرخ هم نرسد زانکه او بمنت زیست (دوال: بند محکم)

۲- ب: روزنه از آن سوی به سوی جان. (م: بی سویی جان)

۳- ب: حسن و روح.

، از حسن جمال الله است چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

مثنوی

دان که صورت کوزه است و حسن، می

مستیت حق می دهد از نقش وی

و هر که آن لذت یابد از کسب ریاضت و ارشاد پیر و یا
بی زحمت^۱ (ریاضت) از عطای خدا^۲ عاشق طلب گردد، و روح او در بزم
الوهیت راه یابد، و از شراب جمال الله جرعه ای در کام او رسد^۳. سالها
و قرن ها مست و مدهوش ماند^۴ بر مثال اصحاب کهف. و جسم و جان او
از عشق پرورش یابد و تازه ماند و نبوسد و نریزد؛ چنانکه خداوندگار
مولانا می فرماید^۵:

فی الغزل

ببریده از خواب و خورش، از عشق دارد پرورش

کاین عشق، اکنون خواجهر اچون دایه و چون والد است^۵
دنیا و آخرت از يك جرعه آن شراب پدید آمده است. چون جرعه
دیگر بدو رسد هر کرا آن سعادت دست دهد، دنیا و آخرت در نظر
او هیچ نیاید و به هیچ نپردازد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید^۶

۱- ب: ریاضت ارشاد ببرد و بی زحمت.

۲- ب: حق تعالی.

۳- ب: او را جرعه رسد.

۴- ب: گردد.

۵- س: هم دایه و هم مادر است

۶- ب: چنان که مصراع.

۷- ب: چون يك جرعه بدو رسد، دنیا و آخرت در نظر او هیچ نیاید و بهیچ نیرزد
بیت:

فی الغزل

شرابی است، شرابی است خدا را پنهانی^۱

که چو دنیا و شما نیز یکی جرعه آنید^۱

۲) گشاد است، گشاد است سرخابیه امروز

کدوها و سبوها سوی میخانه کشانید

آنچه ذکر رفت محلی است که چون عقل کامل در آن رسد،

سر و ریش کم کند- چنان که می فرماید^۳:

فی الغزل

عقل بدام تو رسد هم سر و ریش کم کند

گرچه بود گران سری، گرچه بود سبک جهی

عاشقان چون در بیان عشق و معشوق آیند، کم کسی از گفتار

ایشان بوی برد- چنان که مولانا می فرماید:

غزل

کم سخن گوئیم و چون گوئیم کم کس ره برد

باده افزون کن که ما از کم زنان برخاستیم

چنان که حسن معشوق را نهایی نیست، همچنان حالهای عشق

و عاشق را نهایی نیست- چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

۱- ب: که چو دنیا و شما نیز یک جرعه نماند (، س: که دنیا و شما نیز یک جرعه آنید)

۲ س:- دوم بار و سیوم با چوبک جرعه بریزید، دنیا و زعقی فرد بماند (خایه یعنی خم، خنب)

۳- ب: ذکر رفته است محلی است که چون عقل کامل در آن شتون رسد سر و ریش کم کند، عاشقان چون در بیان عشق و معشوق آیند کم کسی از گفتار ایشان بوی برد چنانکه مولانا فرماید بیت: کم سخن گوئیم...

فی المثنوی

شرح عشق ار من بگویم بر دوام

صد قیامت بگذرد وان ناتمام^۱

(زانکه تاریخ قیامت واحد است

حد کجا آنجا که وصف ایزد است)

عشق را پانصد پر است و خو پری

از فراز عرش تا تحت الثری

عشق جوشد، بحر را مانند دریگ

عشق ساید^۲ کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلك را صد شکاف

عشق لرزاند زمین را از گراف^۳

عش آن شعله است کآن چون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که آتش عشق به چنگ آورد، و نیستان سوادها^۴ را به آن

آتش در سوزد، چون هستی ها پست گردد، طالب از بزم آن سری مست

گردد^۵ و قرن ها مدهوش ماند (و) خدای تعالی را (همچون اصحاب

کهف)، در هر گوشه ای صد هزار مست و مدهوش بوده است و هست

۱- ب: صد قیامت بگذرد وان ناتمام سر عشق ار من بگویم بر دوام

۲- ب: عشق سازد.

۳- ب: گراف.

۴- م: سودای ما.

۵- ب: به چنگ آرد، نیستان سودا بر آن آتش بسوزاند و چون هستی ها پست گردد طالب از بزم آن سر مست گردد. (س: پست گردد و از بزم آن شراب بزم آن سوی مست گردد.)

و خواهد بود۔ چنان که خداوندگار مونا لامی فرماید:

فی الغزل

هر گوشه یکی مستی، دستی زده بردستی^۱

وان ساقی سرمستی^۲ با ساغر شاهانه

چون در سگ اصحاف کشف، از آن عشق بود، لاجرم با طالبان،

طالب شد (چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

گر رگ عشقی نبودی کلب را

کی بجستی کلب کشف قلب را ؟

ننگ آدمی باشد که در نهاد اوشمه ای از آن عشق نبود چنان که

می فرماید:

غزل

هر که درو نیست ازین عشق رنگ

نزد خدا نیست به جز چوب و سنگ

عشق گشاید دهن از بهر دل^۳

هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

و در نهادی که عشق الله نیست^۴، او مرده [دل] است و از آن قبیل است

۱- ب: دستی زبردستی.

۲- م: سرمستی

۳- س: بحر را

۴- ب: در نهاد هر کس عشق نیست او مرده دل است و از آن قبیل است که، لهم

قلوب لا یقهون بها ولهم اعین لا یضرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئك

کالا نعام بل هم اضل، و در داستان بشنو:

که الله تعالى در شأن ایشان فرموده: «لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ فِيهَا» تا آنجا که فرموده: بل هم اضل^۱ - مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بود دقیانوس در روی ^۲ زمین	بد فعالی همچو شداد لعین ^۳
کرد دعوی خدایی آن رجیم	از خدا نه ترس او را و نه بیم
جمله دانستند کو بدکاره است	نفس شیطانش بروا مآره است
چندتن از پیش او بگریختند	بیم جان شد سیم و زر می ریختند
چون به دقیانوس گفتند آن خبر	گفت دارید شان طلب هین زودتر ^۴
کس ندید ایشان همی رفتند چو تیر	مؤمنان را حق پناهست و نصیر
کلبکی اندر پی ایشان فتاد	گفت آن يك از میانه ای جواد
کلب رسواگر بود غوغا کند	سر پنهانی ما پیدا کند
می زدند و دور می کردند سگ	باز می آمد به پیش ایشان به تك ^۵
آن یکی زد پای آن سگ را شکست	گفت سگ: من نیز هستم حق پرست
من هم از دست شبان بگریختم	طالبم با طالبان آمیختم
در عجب ماندند و بستند پای او	گردن ایشان شد اکنون ^۶ جای او
آن یکی چون خسته گشتی این دگر	بستدی برداشتی بالای سر

۱- قرآن کریم: سورة الاعراف: ۷/۱۷۹

۲- ب: بر روی.

۳- م: شداد آن لعین.

۴- ب: گفت تا دادند طلب شان زودتر. (س: گفت دارند و طلب شان زودتر)

۵- ب: باز می آمد برایشان به تك.

۶- ب: آن گه.

پای سگ خوش شد پیایی می‌دوید^۱
 در میان غار رفتند ناگهان
 (مجلسی آراست، پیش آورد شمع
 نیم جرعه هریکی برداشتند
 سیصد و نه سال خفتند این نگر
 (زنده و تازه ولیکن از برون
 قوت پنهان^۲ گر نبودی جسمشان
 دخل بی خرج این بود، این را بدان
 تا نیاری شك و ظنی^۵ ای خلیل
 هم بگویم مثل این بشنو ز من
 سوی صحرا می‌شدند آن سروران^۸
 از جمال خویش بگشاده نقاب
 قوتشان آن حسن می‌شد هفته‌ای
 (دخل بی خرج این بود این را بدان
 درهمه آن نور حسن است ای سنی

با جماعت بر در^۲ غاری رسید
 ساقی آمد به کف رطل گران
 شمع روشن را شده پروانه جمع
 این خوشی را آن طرف^۲ بگذاشتند
 چهره‌شان از آورد تازه خوبتر
 نقل کرده با گلستان درون
 ریختی نه نام بودی نه نشان
 این مثل آورده‌ام از بهر آن
 دخل هست و خرج نی اینک^۶ دلیل
 سال قحط مصر جمله^۷ مرد و زن
 می‌نشستند جمع و یوسف در میان
 خلق دیدی مست گشتی زان شراب
 بی خبر از اکل همچون خفته‌ای
 این بود ارواح را قوت پنهان^۹
 لیک پوشیده است حق آن روشنی

۱- ب: چون خوش پای خود دوید،

۲- ب: تا در (س: بر لب)

۳- ب: این طرب.

۴- ب: قوه پنهان.

۵- ب: ظن و شکی.

۶- ب: خرج نیست اینک.

۷- ب: بوده.

۸- م: می‌شدی سروران.

۹- م: جان یوسف بود صیقل یافته - نور جان جانش این سوتا فته.

(تا نیاری شك و ظنسی ای خلیل
 [هم بگویم این مثل بشنو ز من
 سوی صحرا می شدند آن سروران
 از جمال خویش بگشادی نقاب
 قوت شان از حسن می شد هفته ای
 ۲] دخل بی خرج این بود این را بدان
 جان یوسف بود صیقل یافته
 در همه آن نور حسن است ای سنی
 همچنین فرمود مولای ما
 (روریا ضت کش بد آن حجاب
 تا نگردد چشم تورو شن چور و روح
 جسم ما رو پوش ما شد در جهان
 (که که باشد که بپوشد روی آب
 باش تا این جسم ما ویران شود
 دخل هست و خرج نی، اینك دلیل)
 سال قحط مصر جمله مردوزن
 می نشستند جمع و یوسف در میان
 خلق دیدی مست گشتی زان شراب
 بی خبر از اكل همچون خفته ای]
 این بود ارواح را قوت نهان
 نور جان جانش این سوتافته
 ليك پوشیده است حق آن روشنی]
 در بی همتای دریای خدا
 گنج حسن خویش را در خود بیاب)
 کی نماید روی بر تو آن فتوح
 ما چو دریا، زیر این که در نهان
 طین چه باشد که بپوشد آفتاب)
 گنج از زیرش یقین عریان شود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- چهار بیت داخل گروه در نسخه «س» و «ب» هر دو آمده است

۲- سه بیت داخل گروه فقط در نسخه «س» هست

فصل سیمیزدهم



قال النبی، علیه السلام: «الْأَنْسَاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ النَّهَبِ وَالْفِضَّةِ». محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می فرماید که مردمان معادن-ها اند، همچون معادن زر و نقره، یعنی: جوهر خود را باید طلبیدن- (چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

نقلی است از رسول که مردم معادن اند

پس نقد خویش را برو، از کان خویش جو)

و پیغامبر انسان را^۱ معادن برای آن فرموده است که انسان صاحب دل است (و دل محیط تمام^۲ دنیا است و نظرگاه او از دایره^۳ اوصاف متجاوز است - چنان که) خداوندگار مولانا [نا] می فرماید:

۱- ب: حضرت پیغمبر ایشان را.

۲- س: تمامت

فی الغزل

عرصهٔ دلبی کران، گم شده در وی جهان

ای دل دریا صفت، سینه بیابان کیست؟

و عکس^۱ تمامت مخلوقات علوی و سفلی بر صحیفهٔ دل منقوش شده، برین سان^۲ که تقریر می‌رود: اگر آینه‌ای را که (در) حد او مقدار کفی باشد بر روی زمین نهند، و بر وی نظر کنند قرص آفتاب را که طول و عرض او مقدار سه قدر تمام دنیا و ثلثی است در میان^۳ آن آینه بینند که مقدار (آن) يك كف است و تمامت دایرهٔ افق را از شرق تا به غرب و از جنوب تا شمال با تمام ستارگان در آن آینه مشاهده کنند، چون قرص آفتاب به همین بزرگی و از شرق تا به غرب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی چند هزار لك همچون آفتاب باشد. يك كف آینه قابل چندین کشف هست؛ پس آینهٔ دل را کشف تا کجا خواهد بود، قیاس باید کردن! چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان^۴

در دل آید در زمان گردد نهان^۵

۱- ب: و نقش عکس.

۲- ب: منقوش است برین بیابان.

۳- ب: آفتاب را که سه نوبت و ثلثی چند دنیا است در میان آن به بیند.

۴- ب: از مشرق تا مغرب و از جنوب تا شمال با تمام ستارگان در آن آینه مشاهده کند و قرص آفتاب چون سه نوبت و ثلثی چندان که دنیا باشد. عجا از مشرق تا به مغرب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی چند هزار چون آفتاب باشد يك كف قابل چندین هزار سال راه است باید که بدانی پس آینه دل را کشف تا کجا خواهد بود، قیاس باید کرد. بیت: دل که هفتصد بار همچون آسمان...

۵- اندر او آید شود یا وه و نهان (یا وه: گم شده)، مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری

هر که^۱ در اقلیم دل سفر کند و از عالم صفا همچو سیمرخ به
کوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود عنقا^۲ گردد و اگر زاغی بود هما^۳
گردد، [چنان که مولانا می فرماید:

فی غزل

از درد به صاف آیم، و از صاف به قاف آیم

کز قاف صفاء دل، عصفور شود عنقا]

چون در آن حدود رسد، ناگاه از آسمان دل او، ماهی درتابد^۴ و
از تپش او، آسمان وزمین دل بر شکل نقره خام، خام گردد، و از میان
آن ماه^۵ چشمه خورشیدی که آن ماه [نور] از وی^۶ اقتباس می کند، پدید
آید [و] طالب را رغبت (طلب) زیاده گردد، بر براق عشق سوار شود
(و بر آسمان دل رود)، چنان که (خداوندگار) مولانا (می) فرماید:

فی الغزل

گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان

گفتا سر تو نردبان، سر را در آور، زیر پا

چون پای خود بر سر نهی، پابر سر اختر نهی

چون تو هو ارا بشکنی، پادرها نه، هین بیا

۱- م: چون که.

۲- ب: عنقایی.

۳- ب: همایی.

۴- ب: ناگاه از ذروه آسمان در دل او همایی درتابد.

۵- ب: قرص آن ماه.

۶- ب: ماه نور از وی.

بر آسمان و بر هوا، صد ره پدید آید ترا

بر آسمان پر آن شوی هر صبح دم هم چون دعا
و چون بر آسمان دل رود، پرتو (آن آفتاب بر وی تابد، از آن
پرتو مس او کیمیا گردد، و از آن کیمیا) کوه قاف دل او زر کامل (تمام)
عیار شود^۱ و این معنی را حقیقت تصور باید کرد^۲ که هر که تیشه^۳ اجتهاد
دست گیرد کل تل گل را بتراشد^۳ تا که تیشه را برگنج نهد و از گداورویی
باز رهد. چنانکه خداوند گار مولانا می فرماید.

فی المثنوی

هر که رنجی برد گنجی شد پدید

هر که جهدی کرد، در حدی رسید

چون تمامت عالم غرقه دل تست و بیرون دل تو جایی نیست
ترا هر چه مقصود است، از دل خود طلب باید کرد. چنان که خداوند گار
مولانا می فرماید:

فی غزل

انبان بوهریره درون تو است و بس

هر چه مراد تست ز انبان خویش جو

از کسلان و بطالت، پندار [بی] حاصل گردد؛ و از جد و
علم و معرفت جمیع مقاصد میسر گردد - مناسب این معنی حکایتی

۱- م: شور گردد.

۲- ب: کردن.

۳- ب: و از کان دل گل بتراشد از گداورویی باز رهد مولانا فرماید.

یاد آمد^۱.

داستان

بود در بغداد مردم زاده‌ای از غنا در مفلسی افتاده‌ای
 طفل‌لکان خرد و او صاحب عیال^۲ سوخته در نار قلت چند سال
 پنج‌شش نوبت نمودندش به خواب کی فقیر از فقر گشتی دل کباب^۳
 خیز از بغداد، رو تا اصفهان در فلان موضع، فلان جا این نشان
 گنج‌هست آن‌جا، بکاو و گنج‌گیر^۴ باز ره از غصه و درد و زحیر
 می‌نمایم آنچه خیر است و صواب در طلب باش و همه مقصود یاب
 با عیال خود بگفت اسرار خویش جمله گفتندش برو ای سینه ریش
 تن بسوزان در طلب يك روزگار رنج بین و گنج یاب و زر بیار
 (تا ز دست فاقه‌ها یابیم امان ایمن آییم از عذاب این جهان)
 آن فقیر دردمند از عشق آن عزم کرد و رفت سوی اصفهان
 آن‌نشان را یافت، کاویدن گرفت جد نمود و گنج را جستن گرفت
 از صباحی تیشه می‌زد تا به شام شب‌گذاری کردی و خوردی طعام^۵
 يك شبی بگرفت ناگاهش عسس که کیی تو واز کجایی و چه کس؟

۱- ب: جایی نیست؛ پس هرچه مقصود در دل خود طلب باید کرد چنان‌که مولانا فرماید: بیت:

انبان بوه‌ریه کاندردون تست هرچه مراد تست در انبان خویش جو و از پیکار نفس و پندار بگذرد، اندرین معنی داستان بشنو.

۲- ب: طفل‌لکان‌خورد، بس صاحب عیال.

۳- ب: کای شده در فقر و فاقه دل کباب.

۴- م: جای‌گاو و گنج‌گیر.

۵- م: تمام.

گر نه ای تو دزد^۱ و بدکار و دغا
دست او محکم بیستند در زمان^۲
حاکمان گفتند: پیش آ، راست گو
خائن و خائف نبود^۳ و چهره زرد
جمله را معلوم شد اقرار او
گفت آن حاکم مرادر خواب خویش
کاندر آن بغداد جبری این چنین
پهلوی آن خانه ای هست این^۴ نشان
زیر آن سنگ است گنجی بی عدد
من نکردم میل جست و جوی آن
باز رو تو سوی خان و مان خود
آنچه بشنید این فقیر از دیگران
شد روان و سوی خانه می شتافت
گشت آسان جمله دشواری او

نیم شب بیرون چرا باشی چرا؟
کش کشان بردند پیش^۵ حاکمان
در چه کاری و چه بودت جست و جو؟
راستی احوال خود را عرضه کرد
راست است و بی خطا گفتار او
گفته اند، بنموده اند^۶ صدمبار پیش
يك درخت بيد پیشش نازنین^۷
کاندر آن خانه است سنگی بس گران
هر که آن را یابد از غم و ارهد
تو چرا هستی سبك سر ای فلان
جمع شو با اهل و فرزندان خود
خانه خود بود آن با این نشان^۸
چون بجست آن گنج در خانه یافت
بیشتر شد صدق^۹ و بیداری او

۱- ب: دزدی.

۲- م: در میان

۳- ب: سوی.

۴- ب: نباشد.

۵- گفته و بنموده اند.

۶- م و ب: نازنین.

۷- ب: و این.

۸- ب: خانه او بود خود با این نشان، س: خانه خود آمد و با این نشان

۹- ب: شوق.

طالب الله شد من بعد آن	کوششی وجوششی ^۱ زد يك زمان
چون که ثابت آمد اندر کارزار ^۲	طالعش فیروز گشت و بخت یار
یافت گنج جان و دل اندر درون	دست شست از گنج و سودای برون
همچنین فرمود مولانای ما	در بی همتای دریای خدا ^۳
[پاره دوزی می کنی اندر دکان	زیر آن دکان تو مدفون، دوکان]
هست این دکان گدایی زودباش	تیشه بستان و تکش را ^۴ میتراش
تا که ناگه تیشه را بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی واره‌ی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- ب: جوششی و کوششی.

۲- ب: روزگار.

۳- ب: گنج رحمان پیشوای انقیاء.

۴- م: ثلث، ب: تهش. در مثنوی چاپ میرزا محمود چنین آمده است:

پاره دوزی می کنی اندر دکان	زیر این دکان تو پنهان دوکان
هست این دکان گدایی زودباش	تیشه بستان و تکش را می خراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی واره‌ی

فصل چهاردهم



قال الله تعالى: اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ...» (الی آخر آیه)^۱.

خدای تعالی، جل جلاله، می فرماید: ما^۲ نور آسمان (ها) و زمینیم و مثل نور ما همچون طاقی است که در او چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه همچون^۳ ستاره روشن افروخته، از درخت با برکت زیتون، نه شرقی و نه غربی [خواهد] زیت او که روشن شود، اگرچه بدو آتش نرسیده است روشنائی بر روشنائی بکند و راه نماید خدای^۴ به نور معرفت خود، آنرا که خواهد.

قال النبی، علیه السلام: خَلَقَ اللَّهُ^۵ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ -

۱- ب: مصباح... الآية، س: تا آخر آیه را دارد، قرآن کریم: ۲۴/۳۵

۲- ب: که ما.

۳- ب: چراغ در آبگینه و آن آبگینه همچو ستاره روشن افروخته میشود از

۴- ب: خدای تعالی.

۵- ب: کما قال النبی، صلی الله علیه وسلم: ان الله تعالی،

م: خلق الله من ظلمة ثم رش عليه.

پس بحکم این حدیث خلقت جمله موجودات از ظلمت بود و چون [محمّد] رَشَّ عَلَیْهِ مِنْ نُورِهِ^۱ شد هریکی بر قدر قابلیت خود نور اقتباس کند و منور شود. بر سبیل^۱ این معنی تمامت مخلوقات، گدایان و درویشان نور جمال الله اند^۲ و هر انواری که در مخلوقات هست مستعار بود از نور جمال الله - چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

(فی الغزل)

ماه رویان جهان از حسن ما دزدیده اند^۲

ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت این ماه رویان، کاه رویان می شوند

حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رو کنید

خاک را نور از کجا حسن از کجای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران لاف می زنند

زهره گوید آن من، آن ماه می گفت آن من

مشتی از کیسه زر جعفری بیرون کشد

با زحل مریخ گوید خنجر بران من

و ان عطارد می کند دعوی که منم صدر صدور

چرخ ها ملك منست و برج ها ارکان من

۱- ب: س: رش علیهم من نوره شد هریکی بر قدر قابلیت خود نور اقتباس کرد و منور شد بر سبیل.

۲- ب: دزدان جمال الله چنانکه مولانا فرماید قطعه:

ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان ما

صبحدم از سوی مشرق آفتاب آمد پدید
 گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
 زهره را زهره درید و ماه را رونق شکست
 مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان من
 نور مریخ و زحل پوشیده شد از نور او
 شد عطارد خشک و باریک از رخرخشان من
 يك دو میدان چون دوانید آفتاب آمد ندا
 هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
 آفتاب آفتابم، آفتابا تو برو
 درجه مغرب فرو رو، باش در زندان من
 صبحدم از گور مشرق سر برآور زنده شو
 منکران حشر را آگه کن از برهان من
 بدان که آن نور، جان جانست. چون چشمه آن نور در میان جان
 جوشید، زجاجه روح از آن نور مالا مال گشت^۱ بسان کوب دری در
 مشکوة فؤاد و شجرة زيتون ایمان که لاشرقية ولا غربية است در باغچه

۱- م: (هامش)

چون به صورت بنگری چشمت دو است
 تو به نورش در نگر کان يك تو است
 مطلع این غزل در دیوان کبیر چنین است:
 سوی بیماران خود شد شاه مهر و یان من
 گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من

ایضاً م: يك دومیدان چون دواند از آفتاب آمدندا

۲- م: خورشید رفت، ب: جوشید زجاجه از نور مالا مال گشت.

روح بی چون بر رست، شاخ آن شجره متصل ازل است و بیخ آن شجره متصل ابد۔ چنان که مولانا می فرماید:

شاخ او اندر ازل دان بیخ او اندر ابد

آن شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق^۱ نیست
و از زیت آن درخت روشنی درخت ایمان در تافته نور علی نور
حاصل آمده، اما «یهدی الله لنوره من یشاء» وابسته توفیق است. هر کرا
توفیق نصیب^۲ گردد، برگزیده عنایت بود، همای (تأف) قرب شود۔
چنان که مولانا می فرماید:

غزل

چو شهنشاه گزیدش، ز همه خلق بریدش
نظر عشق بدیدش، همه حاجات روا شد
چو زمین بود، فلک شد، همگی حسن و نمک شد

بشری بود ملک شد، مگسی بود هما شد
حصول سعادت توفیق [مقدور مخلوق نیست که الهدایه من الله و
اما علامت توفیق آن] است که مرد را خشمش حلم شود و جهلش علم
گردد که جاهل شایسته دوستی [حق] نبود، کما قال النبی علیه السلام:
ما اتخذ الله ولیاً جاهلاً (قط). و چون عالم شد، دوست خدا گردد (و خدا
جو شود) و ازین سوداهای (خام، روی به حضرت^۳ آورد، و به دل مشغول
گردد تا از حسن جان) خود لذت یابد و سر رشته آن چشمه را طلب

۱- ب: ثریا ساق.

۲- ب: نصیب.

۳- س: حضور

دارد که روح از وی منور شده است^۱ ممکن است که ناگاه بر سر آن چشمه رسد و خودی خود [را] به سیلاب دهد. چنان که فرماید:

جان من آن دم که بدیدم ترا جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد غرقه شد اندر تو و سلیم ربود
و هر که از خودی خود، وارهد، واصل گردد که عروج انبیاء
بدین سان بوده است. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

قرب نه بالا [و] پستی رفتن است قرب حق از جنس هستی رستن است
(و) اولیاء الله، بدین [طریق] واصل می گردند مناسب این معنی
حکایتی یاد آمد^۲.

داستان

جوهری بود، عاقل، پیش بین	در دیار ملك تركستان زمین
مال قسمت کرد کلی بر عیال	در حیات خود ز ترس قیل و قال
کوچکین ^۳ فرزند را روزی پدر	سنگ ریزه داد، گفت آن دم پسر
چند باشد ای پدر این را ثمن	چیست خاصیت درو فرما به من
از برای خاطر فرزند خویش	گفت این را قیمت بیش است و بیش ^۴
و اندرو خاصیت سخت عظیم	دفع سم (را) نافع است در وقت بیم
آن پسر دل شاد شد بگرفت سنگ	کرد پنهان در حریر رنگ رنگ

۱- ب: نشده است.

۲- ب: می گردند باقی در داستان بشنو.

۳- م: کوچکی.

۴- ب: قیمتی بیش است.

جوهری عاقل و صدر اجل	نقل کرد چون وقت شد آمد اجل ^۱
آن پسر گفتی به اخوان که مرا ^۲	هست سنگی بی نظیر اندر بها
جمله می گفتند آری که پدر	داشتی از جمله این را دوستر
میل او کرد و دل او کرد شاد ^۳	اصل مال خویش را با وی بداد
در میان پنهان پدید آمد حسد	خفیه می گفتند هزاران نیک و بد
مهریشان ^۴ گفت از علم پدر	این پسر بی بهره است و بی خبر
حکم، حکم ماست که صاحب فنیم	قیمت آن سنگ او را بشکنیم
چون بها بشکست و قیمت شد پدید	با بهای سهل از او بتوان خرید
آن برادر چون بیامد در میان	مهرتین با کهرتین گفت ای فلان
سنگ خود بنما که ما قیمت کنیم	مشفقانه وصف آن نعمت کنیم
چونکه سنگ آورد و با ایشان نمود	آن حسد بر خاست و مهریشان هزود
بر پسر آموختند علم پدر	جوهری شد یافت زان حالت خبر
گفت آن پندارها بود و غرور	یاوه ^۵ بر پندار می کردم سرور
علم نور دیده ام را بر فروخت	علم آمد آن جهالت را بسوخت
زین مثل مقصودم آنست ای پسر	غافل است از جوهر خود بی خبر
ای برادر نیستی تو تیره خاک	نور پاکی نور پاکی نور پاک
چیست مشکات این دل عمان تو	و آن ز جاجه چیست و صف جان تو

۱- ب: نقل کرد و رفت چون آمد اجل

۲- ب: آن پسر با آن جوان گفتی مرا، م: آن پسر گفتی.

۳- ب: میل کرد و خاطر او شاد کرد.

۴- س، ب: مهرتین شان. [مخفف مهر ایشان]

۵- [مخفف مهر ایشان].

۶- س: پاره پندار، [یاوه: گم شده]

از زجاجه نورپاك ذوالجلال	تافته نه از جنوب، نه از شمال ^۱
این تن گل را بکاو و دل بیاب	وازدل آنگه سوی حسن جان شتاب
تا که نورالله را بینی عیان	همچو موسی بردرخت جان عیان
آنگهی گردد ترا ایمان درست	اندر آبی بعد از آن درجوی وجست
تا ترا این حال ها ناید به پیش	نه خدا دانی و نه احوال خویش
(تا سیاحت ها نیابی از چنین	در جهان خوانخواره ^۲ باشی [و] چنین
همچنین فرمود مولانا ما	مخزن اسرار های کبریا ^۳
آنچه من گفتم بقدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست
گر سخن کس ^۴ یابم اندر انجمن	چون گل صدبرگ رویم درچمن
(آنچه گفتم درس شاگردان ماست	کر وفر ملجاء ما تا کجاست)
(تا کجا آنجا که جان را راه نیست	جز سنا برق مه الله نیست)
گر بگویم من، بلغزد پای تو	گر نگویم هیچ من ای وای تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- ب: آن زجاجه هست وصف ذوالجلال تافته اندر جنوب و از شمال

۲- [خونخواره].

۳- ب: آفتاب عالم صدق و صفا.

۴- م: کش.

فصل پانزدهم



قال النبی، علیه السلام: «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي»

(محمد مصطفی می فرماید که خدای تعالی اول نور مرا آفرید)
و در خبر دیگر فرموده است که «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْقَلَمَ» و در
خبر دیگر فرموده است که «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعِشْقَ» و در خبر دیگر
فرموده است که «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ».

این چهار حدیث بمعنی واحد است رسول خدای به اسماء مترادفه
یاد فرموده است و جمیع حکما آن نور را عقل اول^۱ و عقل کل می خوانند
و تمامت موجودات از قوه فیض آن نور پدید آمد از افلاك و عناصر و
مرکبات عناصر یعنی جمیع معادن و جمیع نباتات و حیوانات و کواکب
سیاره از فیض آن نور قوت یابند و تأثیرات^۲ قوت کواکب در عالم سفلی
(و علوی) ظاهر گردد، اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابد و بعضی جوهر
گردد و بعضی نباتات (و حبوب) و اشجار و میوه ها گردد و بعضی
حیوان و انسان گردد و اگر انسان صاحب دل شود پایه پایه همچنانکه

۱- ب: علت اولی.

۲- ب: تأثیر آن

از علوی سفلی (شده است از سفلی علوی) گردد و از راه دل بر آسمان
عروج یابد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

بیت

از اختران، بر سنگ و گل، تأثیرها بر ریختی^۱

و از راه دل، بر آسمان، معراج و منبر ساختی

و با اصل خود راجع گردد^۲ کما قال النبی، علیه السلام: «کُلُّ شَيْءٍ

يَرْجِعُ إِلَيَّ أَصْلُهُ»

چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی المثنوی

از صفاتش رسته‌ای، والله نخست در صفاتش بازرو، چالاک و چست

و چون بصفات الله رسد انوار جمال الله (را) مشاهده کند و در نور

جمال الله نهصد هزار پرده نور است، اول پرده نور^۳ در پرده نور ثانی

محو می‌گردد چنانکه نورها^۴ پیش نور آفتاب و در میان هر پرده‌ای نور

جمال الله باز نهصد هزار پرده (دیگر نور) است.

سالکان و عاشقان جمال [الله را] هر يك طایفه طایفه بر قدر قوت

خوده در پرده انوار جمال معتکف‌اند (تا به پرتو نور جلال الله) و بر

هر که نور جلال الله تابد در حال بگدازد و چون او در بیچونی غرقه گردد

کما قال النبی علیه السلام، «بَيْنَ نَوْرِ جَمَالِ اللَّهِ وَ نَوْرِ جَلَالِهِ قِسْمَانَتَانِ»

۱- ب: انگيختی.

۲- ب: جمع گردد.

۳- ب: پانصد هزار پرده است از نور و از پرده اول.

۴- ب: نور ماه.

۵- ب: بر قدر قرب.

أَلْفَ عَامٍ إِذَا نَظَرُوا إِلَى جَمَالِهِ طَابُوا وَإِذَا نَظَرُوا إِلَى جَلَالِهِ ذَابُوا.»
در این معنی خداوندگار مولانا می‌فرماید.

فی الغزل

چه دانستم که این سودا مرا زینسان کند مجنون
دلم رادوزخی سازد، دوچشمم را کند جیحون
(چه دانستم که سیلابی، مرا ناگاه بریاید
چو کشتی‌ام در اندازد، میان قلزم پر خون)
زند موجی بر آن کشتی، که تخته‌تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد، ز گردش‌های گوناگون
نهنگی هم بر آرد سر، خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی‌پایان، شود بی‌آب، چون هامون
شکافد نیز^۱ آن هامون، نهنگ بحر فرسارا
کشد در قعر ناگاهان، بدست قهر چون قارون
چنین تبدیل‌ها آمد، نه هامون ماند (و) نه دریا
نمیدانم دگر چون شد که چون غرق است در بی‌چون
کلمه‌ای چند در صفات انوار جمالِ الله و پدید آمدن مخلوقات
از فیض جمالِ الله و از علوی [به] سفلی شدن و باز بحد انسان رسیدن
و از سفلی علوی شدن و به انوار جمالِ الله رسیدن و هریکی بقدر مرتبه
خود (رؤیت) دریافتن بطریقه‌ای که خاص و عام توانند معلوم کردن [و]
باز نماییم انشاء الله، که قریب^۲ فهم‌ها گردد. اما بر طالب شرط آنست که

۱- م: تیز.

۲- ب: قرب.

از عالم گل بعالم دل نقل کند و روزنه^۱ دل را باز یابد و دیده دل حاصل گرداند و با دیده دل به انوار جمال الله نظر کند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

حق تعالی را جلال است و جمال^۲ از جمال الله تا نور جلال پرده نهصد هزار است ای سنی (اولین را همچو ثانی ذولباب در میان هریکی نهصد هزار) (آن نشان درك و قرب اتقیاست [بی نشان را چون نشان نبود عیان هست^۳ مخلوق آنچه آمد در بیان هر کرا شد قرب با حق ای پدر (هر کرا از حق تعالی روشنی است در جلال ذوالجلالی راه نیست قدر فهم مردمان گویم کلام حق تعالی از جمال اولین عقل کل و عشق گویند و قلم روح های انبیا و اولیاء

از جمال الله تا نور جلال پرده اندوار جمله روشنی همچو ماه اندر طلوع آفتاب) پرده دیگر بدان اندر شمار بی نشانست آن نشان آنجا کجاست پس چرا شد این نشان اندر نشان] جمله مخلوقات ازو یابد نشان با جلال الله او نزدیک تر تا جلال الله جمله دید نیست هیچ مخلوقی از آن آگاه نیست تا توانند فهم کردن ای کرام آفریدست نور فخر المرسلین^۴ جمله در معنی یکی آمد، نعم هست ازین نور نبی مجتبا

۱- ب: وزنه.

۲- ب: جمال است و جلال.

۳- ب: نیست.

۴- ب: خیر المرسلین.

عقل کل آمد پدید از فیض آن	لوح محفوظ آن بود این را بدان
روح خاصان ملك از فیض اوست	زین سبب در مرتبه زانسان فروست ^۱
زو پدید آمد ^۲ هیولی را صفا	همچو آینه همه رو بی قفا
صیقلی از عقل ^۳ کل دریافته	حکم‌های لوح بروی تافته
از هیولا شد فلک اعظم پدید	این بود ای دوستان عرش مجید
زاین فلک افلاك گردش‌ها کند	تا اثرها در جهان پیدا کند
زان فلک فلک البروج آمد برون	این بود کرسی عرش ای ذوفنون
از ضیاء او زحل صورت بیست	کارگاه بود و شد را کرد دست ^۴
مشتری زو بست تدبیر فلک	قاضی تدبیر منصف چون ملك
(زو پدید آمد فلک مریخ را	اوست سر لشکر شده توییخ را)
آفتاب از فیض او پیدا شده	خام‌ها زو پخته و زیبا ^۵ شده
(زهره را از آفتابست آن جمال	عشق‌های دلبری و قیل و قال)
از فروغ او عطارد شد عیان	صاحب دیوان و صدرخواجگان
ماه ازو دارد کلاه وهم کمر ^۶	او مهیا گشته از بهر خبر ^۷
ازمه است این چار عنصر ای جواد	خاک و آب و آتش سوزان و باد

۱- ب؛ لوح خاصان را فلک.

۲- ب: زیشان فروست (= از ایشان فروست).

۳- م: آید.

۴- ب: نفس.

۵- ب: از ضیاء او زحل الحق بیست

کارگاهی بود شه را کرد دست

۶- م: پیدا.

۷- ب: قبا.

۸- ب: خدا.

از عناصر شد عمارت این جهان	شد نبات و معدن و حیوان عیان
خالک گندم گردد و بستان شود	گندم و بستان زپس ^۱ انسان شود*
باز این انسان شود نور ملک	بگذرد از اوج های نه فلک
وانگهانی ^۲ نور احمد سرزند	با براق عشق از آن هم بگذرد
با جمال الله گردد او قرین	آفرین ای راه رو صد آفرین
(رؤیت این است، چنین باشد وصال	دوستان را با جمال ذوالجلال)
پایه پایه بر رود بر نردبان	پرده انوارها ^۳ بیند عیان
اندر آن انوارهای کبریا	روح های انبیا و اولیاء
(صف زده ارواح قدر قرب خویش	قرب این از قرب آن صد بار پیش)
گر بپرسد طالبی از سالکان	که چگونه حاصل آید دید آن
[سالکان گویند اورا در جواب	نه که بی این چشم می بینی به خواب]
خفته است این چشمه ^۴ آن چشم دلست	که میان خواب دیدش ^۵ حاصلست
گر بدست آری تو چشم دل نهان	بینی انوار جمال الله عیان
اندر این معنی نظیر آمد به یاد	چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
یک شبی می گفت داود ای خدا	حسن خود را از کرم بر من نما
چون ز حسنت چشم یا بدروشنی	پشت اقبالم نگردد منحنی

۱- م: بستان تو.

* در هامش چنین آمده است: والله انبتکم من الارض نباتاً ثم یعبدکم فیها و یخرجکم اخراجاً (ق: ۱۶/۱۷).

۲- ب: و آنگه او با.

۳- ب: انوار را.

۴- ب: گفته است این چشم.

۵- ب: دیدن.

وحی آمد در زمان از ذوالجلال
 ز آن که دعوی می کند در عشق و لاف
 (تشنه ای چون تشنه است از عشق آب
 خود نمی خسبد اگر می خسبد او
 کر ترا هست آرزو اندر وصال
 کم خورو کم خسب و تن را می گداز
 (برتر از این تیرگی و آب و گل
 هست در دل روزنی از سوی او
 دیده دل آن بود آن را بیاب
 دیده نه^۳ بر دیده دل باز بین
 هم چنین فرمود مولانای ما
 پرده نهصد هزار از نور حق
 در میان هریکی نهصد هزار
 در پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف اولین و آخرین^۵
 گفت آنکس کو ز ما جوید وصال
 شب همه شب کی بخسبد از گزاف
 باز می پرد ز مأکولات و خواب
 آب می بیند به خواب و بحر و جو^۲
 تا به بینی حسن و انوار جمال
 ز آتش آن آرزو و آن نیاز
 تارسی در روشنی جان و دل
 قدر چشم سوزنی آن را بجو
 چون بیابی سوی آن روزن شتاب
 پرده های حسن رب العالمین
 گنج رحمان پیشوای اقصیا
 پیش چشم دل نهادم^۴ چون طبق
 پرده دیگر بدان اندر شمار
 صف زده هریک چو صد بدر تمام
 چشم شان طاقت ندارد بیش از این^۶

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- م: وانگهی دعوی کند.

۲- ب: آب جو می بیند اندر بحر جو.

۳- ب: دیدنی.

۴- م: نهاده.

۵- م: از ضعف خویش.

۶- م: ندارد نور بیش.

فصل شانزدهم



قال الله تعالى: «مَنْ قَتَلَ نَفْسًا يَغْيِرَ نَفْسَ أَوْ فُسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا»^۱.

حق تعالی جل جلاله می فرماید که هر که نفسی بکشد که او نفسی [را] نکشته باشد و یا زنا نکرده باشد در زمین پس چنانستنی که تمامت خلق عالم را کشته است، كما قال النبي عليه السلام:

«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ» چون مؤمنان يك نفس اند اگر با مؤمنی بدی کنند همچنان باشد که با تمامت مؤمنان بد کرده باشند و علما را قول هاست در، اوفساد فی الارض، نزد بعضی آن است که اگر محصنی^۲ زنا کند [عظمت] گناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم کشته است^۳ (و نزد بعضی آنست که هر که امر الله تعالی بجای نیارد و از نهی کرده خدا اجتناب نجوید عظیمی گناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم کشته

۱- قرآن کریم: ۳۲/۵.

۲- ب: شخصی.

۳- ب: که آن مؤمن را کشته است كما قال النبي: سیاب المؤمن يعدل قتله (= بدگوئی مؤمن برابر کشتن اوست)

است و نزد بعضی فساد، اسم کفر است یعنی اگر کسی بر امر و نهی خدا منکر شود عظیمی گناه او چنان باشد که تمامت خلق را کشته است و همچنان اگر مؤمنی را شخصی دشنام دهد عظیمی گناه او چنان باشد که آن مؤمن را کشته است).

کما قال النبی علیه السلام: «سَبَابُ الْمُؤْمِنِ يَعْدِلُ قَتْلَهُ».

و همچنان اگر عیبت مؤمنی کند عظمت^۱ گناه او چندان باشد که گوشت آن مؤمن (را) خورده باشد (کما قال الله تعالی: «وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيَحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا...»)* و پیغامبر فرموده که عیبت کردن در گناه، عظیم تر از گناه زنا است^۲ کما قال النبی علیه السلام: «الْغَيْبَةُ أَشَدُّ مِنْ الزِّنَا».

بدانکه (مسلمان بودن و متابعت) قرآن و حدیث [مصطفی] کردن کار کسان است نه کار خسان.

(هر که را دست و پا و زبان دراز بود بغیر حق و متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بود بی معنی) چنانکه خداوندگار می فرماید

فی الغزل

چون هیا و هو بر آری، و نبیندت سپاهی

بشناسدت^۳ همه کس که توطیلی و دوالی^۴

۱- م: عظیمی * قرآن: ۴۹/۱۲

۲- ب: و در خبر آمده است که غیبت در گناه کردن از زنا کردن عظیم تر است.

۳- م: بشناسند.

۴- ب: توهیاهوی بر آری و نبیند سپاهی بشناسند همه کس که توطیلی و در آیی (درایی و هرزه درایی، فریاد پوچ و باوه را گویند).

(دوال، کوبه ایست که به طبل زنند و از آلت گاو نر آن را بافند و بسیار محکم است)

مؤمن اوست که بر قیامت او را اقرار باشد و اگر اقرارست چون خطاها صادر می شود به ندامت آن خطا جوشش و کوشش^۱ باید که باشد قلت سوزش از آنست که اعتقاد کمتر است بر حساب و عذاب و آن مستی غفلت است چنانکه می فرماید:

فی الغزل

امشب خراب و مستی فردا شود بینی

چه چنگ^۲ دریدی چه شیشها شکستی

[آن چو لهو است و لعب آن کودکان]

اگر در نهاد تو عشق خدا هست و می خواهی که جمال خدا بینی تا ازین خصلتهای بدنرهی (و) دل تو صاف نگردد و چشم دلت نگشاید نور^۳ بیچون را و [نور] جمال الله (را) مشاهده نتوانی کردن. دعوی عشق خدا می کنی! اما (حد) عشق تو پدید می آید و بخیه بیرون می افتد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

(بروگر کار کی داری بکار خویشتن بنشین

تو بر یوسف نه ای عاشق غم نان زلیخا خور)

(عامیان مزاج و مرتبه عیار مردمان ندانند اما بر پختگان راه

پوشیده نیست) چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

۱- ب: سوزش و جوشش.

۲- ب: خیکها.

۳- ب: روح (۱)

فی المثنوی

(بوشناسانند صادق در مصاف^۱ توبه جلدی، های و هو، کم کن زلاف^۲)
مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

پادشاهی بود منصف در جهان	شاه سنجبر بسود نامش ای فلان
اتفاقاً شاه روزی شد شوار	رو بصحرا کرد از بهر شکار
بر رخ صحرا سیاهی را بدید	آن سیاهی نیک دور اما پدید ^۳
جمله گفتند آن عقاب است بی گمان	شاه چستی دست زد اندر کمان
تیر پیکان پهن از ^۴ ترکش کشید	چون فرستاد از قضا با وی رسید
جمله گفتند آفرین صد آفرین	سوی صید خویش شد شاه گزین
دید طفلی پنج ساله خفته است	تیر از پهلوش بیرون رفته است
شاه غمگین شد فرود آمدنشست	می گریست و سینه می زد بادودست
کانچه من کردم به فرزندان کسان	گر رود بر من چنین از دیگران
خون او ریزم روانی بر زمین	کان گنه را این جزا باشد یقین
هر کرا انصاف نی، بی دین بوده ^۵	مرد نبود نا کس و عنین بود
در طلب رفتند و آوردند پدر	پیر آمد دید احوال پدر
پیر می نالید و شه زو بیش تر	ز اشک خونین جامه ها کردند تر
شاه طشتی پر زر آورد آن زمان	بر سر آن طشت تیغی بی امان

۱- ب: می شناسد حاذقان را در مصاف.

۲- م: توبه جلدی، ها و هو، کم کن گراف.

۳ و ۴- ب: تیر با پیکان از آن ترکش کشید.

۵- اشاره بحديث «من لا انصاف له لا دین له».

بر سر زانو نشست شه پیش‌پیر
 بنده فرمانم برای این پسر
 (گاه در انصاف منصف زر دهد
 پیر اندر دست و پای شه فتاد
 نام نیک اندوختی اندر جهان
 شاه سنجر عاقبت ز اندوه آن
 زان گناه از ترس حق دیوانه شد
 تا به‌گوشش در رسید از حق ندا
 هر کرا انصاف هست اندر نهاد
 گر همه بدگو شود مرد و زنش
 (مسطراست انصاف منصف‌ای حکیم
 نقل این است از رسول مجتبی
 مؤمنی را هر که بدگو گشته است
 چونکه بدگفتن بجای کشتن است
 (گر تو کار بد کنی که دیگران
 (حکم بر ظاهر بود نه بردرون
 (ظاهر کارت چو بینند، کان خطاست
 زان بدی تو دو صد کس بد بود
 [همچو قتل مؤمنانست ای پسر
 گر خدا دانی تو با کس بدمگو^۲

گفت این شمشیر را در دست گیر
 خواه طشت زر بگیر و خواه سر
 گاه در انصاف منصف سر نهد)
 گفت صد چون او ندای شاه‌باد
 تا قیامت باز ماند این داستان
 ترك تاج و تخت کرد ای سروران
 وین حکایت در جهان افسانه‌شد
 که ببخشودیم بر تو آن خطا
 نیک‌نام است در دو عالم ای جواد
 گرد ننشیند به گرد دامنی
 بر رود بر شاه‌راه مستقیم)
 مرتضی و مقتدای انبیاء
 همچنان باشد که او را کشته‌است
 بدتر از کردار بد بدگفتن است^۱
 بد بگویند بد تو باشی این بدان)
 ظاهر خود را نگهدار ای حرون)
 تو دلیل بدشوی آن‌کی رواست)
 فتنه حاصل گردد و غیبت رود
 غیبت و گفتار بد اندر خبر]
 گر خدا جوئی تو آزادی مجو

۱- م: بدتر از گفتار بد بد کردن است.

۲- ب: بدمکن.

(هر کرا اخلاق و کرداری چنین او ببیند وجه رب العالمین)
 رومسلمان شو نگهدار این ادب^۱ لرزه منما از فضول همچو تب
 همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریای خدا^۲
 دور باش از صحبت هر بی ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
 (بی ادب نه خویش تنها کرد بد بلکه آتش در همه آفاق زد)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت ییابد روشنی

۱- ب: دور باش از صحبت هر بی ادب.

۲- ب: گنج رحمان پیشوای اتقیا.

فصل هفدهم



قال النبی صلی الله علیه وسلم:

«أَثَرِيَاءُ قَنْطَرَةُ الْإِخْلَاصِ»

محمد مصطفی می فرماید که، ریا قنطرة اخلاص است.

بدانکه الله سبحانه و تعالی را جمله مخلوقات دوست می دارند^۱

اما از دوست تا به دوست فرق هاست.

فی الغزل

جمله اجزای خاک هست چو ما عشق ناک^۲

لیک تو ای جان پاک نادره تر عاشقی

هیچ آفریده ای نیست که در وی آتش عشق خدا نیست بسبب آن

آتش کافر و مؤمن طالب خدا اند یکی زاهد می شود و یکی عابد (و یکی

برهمن) و یکی رهبان و این جمله علامت (آتش آن) عشق است که

مربکی در نهاد دارند چنانکه (خداوندگار) مولانا می فرماید:

۱- ب: جمله مخلوقات را دوست می دارد.

۲- ب: با عشق ناک.

بیت

گفتند سوز آتش، باشد نصیب کافر^۱

محروم از آتش تو، جز بولهب ندیدم

جمله مخلوقات جانب حق را می خواهند اما نگهداشت جانب

حق دشوارست در دوستی خدای تعالی دوستی دیگر نمی گنجد.

حکایت

روزی پیغامبر ما علیه السلام^۲ نشسته بود و حسن و حسین و ابراهیم پسر رسول الله جمع شدند. پیغامبر بنظر محبت نظر در ایشان کرد در حال جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله خدای تعالی غیرت کرد و می فرماید که همین ساعت از میان این سه فرزند یکی را از دار فنا به دار بقا بریم^۳ اختیار اختیار تسو است، کدامین فرزند ببریم؟ محمد گفت: یا جبرئیل، حسن و حسین از آن امیر المؤمنین علی و فاطمه اند [و] ایشان را طاقت فراق این دو فرزند نبود. پس پیغامبر به نقل ابراهیم راضی شد جبرئیل گفت، با محمد ابراهیم را بر سر زانوی خود نشان تا ملک الموت قبض روح او کند^۴. ای محمد، اگر قطره آب از چشم بچکانی خدای تعالی تورا غیرت فرماید و نام تورا از دفتر نبوت محو فرماید زینهار که اشک بچکانی. پس رسول الله صلی الله علیه وسلم ابراهیم را بر سر زانوی خویش نشانده و بر زانوی رسول الله ابراهیم جان بداد. و محمد را زهره^۵ آن

۱- ب: نصیب بولهب.

۲- ب: حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم.

۳- ب: می بریم.

۴- ب: جان او را قبض کند.

۵- ب: یارای.

نبود که دم زند.

(چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید.)

(نگاه بان دو دیده‌ست چشم‌لداری

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری)

(اگر به چشم درآید بغیر آن دلبر

بگو برو که همی ترسم از جگر خواری)

دوستی خدا را سوز باید و ترک محبت‌ها و مرادهای دنیا (و سپر

بلا شدن، این) عظیم دشوار است و کار هر کس نیست، چنانکه خداوندگار

مولانا می‌فرماید:

هزار آتش و دود و غم است، نامش عشق

هزار درد و بلا و دریغ، نامش یار

و طالبان و محبان و مخلصان بر سه قسم‌اند:

[قسم] اول مخلصان‌اند و مخلصان بردو نوع‌اند:

(نوع اول) عطائی است او را به مرشد [و] ریاضت حاجت نیست

(چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید):

(هر که را جست او به رغبت فارغ است از جست و جو

هر که را گفت آن مایی و رهید از ما و من)

نوع دوم کسی است که به ارشاد مرشد بیفزاید (چنانکه خداوندگار

مولانا می‌فرماید):

(جست و جویی در دلم انداختی

تا ز جست و جو روم در جوی تو)

(و قسم دوم^۱ آنند که در دل مراد دارند، مرادهای دنیا بسبب حصول آن مراد دست و پا می‌زنند و خود نمایی می‌کنند در ظاهر، دقایق شروط آداب را نگاه می‌دارند، آن ادب‌ایشان را خود می‌گردد و به برکت آن ماده حلاوت تقوی به کام ایشان می‌رسد مخلص می‌شوند و در حالت اخلاص اگر مراد پیشین ایشان را دست می‌دهد به آن مراد التفات نمی‌کنند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

من به‌بوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
و قسم سوم آن‌اند^۲ که محبت خدا بر سر زبان دارند، دلشان محبت دنیا^۳ فرو گرفته است و آن دل را که بیت‌الله و مسجد اقصی است خزینه قماش دنیا کرده‌اند. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

خریدی خانه دل را دل آن تست می‌دانی

هر آنچه هست در خانه از آن کد خدا باشد^۴

قماشی کآن تو نبود برون انداز از خانه

درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

الربا قنطرة الاخلاص، وقتی بود که ظاهر خود را تواند نگاه

۱- ب: و قسم دوم در حالت اخلاص اگر آن مراد پیش ایشان را دست می‌دهد به آن مراد ثانی التفات نمی‌کند.

۲- ب: آنان‌اند.

۳- ب: که محبت دنیا ایشان را.

۴- ب: خزینه خانه دل را، آن تست می‌دانی [که] هر چه هست در خانه از آن کد خدا باشد.

داشتن البته از ریاء او به برکت نگاه داشت ظاهر^۱ به اخلاص انجامد و به خدای تعالی راه یابد و چون (به خدای تعالی جل جلاله) راه یافت مخلص شد. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

جامعی دارد دمشق ای سروران	نیست مثلش در همه ملك جهان
حاصل وقفش بود صد لك ^۲ فزون	خرج از دخلش بدان ای ذوفنون
آن عزیزی كان بنا فرموده بود	در وصایا شرطها بنموده بود
كانك زاهدتر بود از مردمان	تولیت او را بود ^۳ اندر زمان
گر بود درویش اگر باشد غنی	گر جوان، گر پیر باشد منحنی
حکم حکم اوست اندر کارها	دست دست اوست در کردارها
بود درویشی ربائی خود نما	زهدها بنمود بهر آن هوا
سوی جامع رفت، در آغاز کار	گفت از اینجامی توان کردن شکار
معتكف بنشست و سجاده فکند	بعد از آن بگشاد گفتار چو قند
وعظ کردی ^۴ خلق را با صد طریق	کاین چنین است آن چنانست ای رفیق
صائم الدهر و عقیف و کم نیاز	گاه خیر و نقلهای بس دراز
تن نهاد اندر ریاضت شد نحیف	استخوان و پوستی شد، تن ضعیف ^۵
دم بدم چون کرد تقوی را مزید	یافت بو از رازها و شد سعید
آن ریاش جملگی اخلاص شد	برگزیده گشت و خاص الخاص شد

۱- ب: البته ریاء او برکت آن نگاه داشت او.

۲- لك: صد هزار (لفت سانسکریت).

۳- ب: سزد.

۴- ب: گفتی.

۵- ب: پوست و تن هم شد ضعیف.

مدتی شد حاکم جامع بمرد
اتفاق این شد میان مردمان
پیش او رفتند کای صدرتقا^۲
گفت آری ای بزرگان متین
صید دامم شد همای جاودان
همچو آن زاهد بزن درکارچنگ
ظاهر خود را بیارا با ریا
کان ریات اخلاص گردد ای فلان
مدتی رو کار مردان پیشه کن
انبیاء بر شاهراه مستقیم
(پیروی انبیا کن مدتی
گر نداری طاقت کم خوردنی
(نان خوروزرمی ستان و جامه پوش
هرچه جای^۳ تهمت است ازوی گریز
پوش^۴ و رعنائی تو منما با کسان
تا بیابی از مسلمانی خوشی

رخت از این عالم بدان عالم ببرد^۱
که سزاوار است در احکام آن
وقت حکم تست بسم الله بیا
دام خود افکنده بودم بهر این
التفاتم نیست این ساعت به آن^۳
تا نماند در تو عشق بو و رنگ
یک زمان می کوش و زهدی می نما
گر بینی روی تقوی ناگهان
خود بخود بنشین و خوش^۴ اندیشه کن
حرب چون کردند با نفس رجیم
نازکی خامیست، می کش زحمتی
باری کم کن فتنه و ناکردنی
حدنگهدار و تو دریشی مکوش
تارك بغض و حسد را خاك ریز
کان بدانند هم کسان و هم خسان
و از سماط دین چو يك لقمه کشی

۱- ب: سترد.

۲- تقی.

۳- صید را هم شد هوای جاودان اتفاقم نیست این ساعت بدان

۴- ب: زو.

۵- ب: کانبیا.

۶- م: هر کجا که (اشاره به حدیث: اتقوا مراضع الهم).

۷- ب: خوشی.

چاشنی اش بر دماغت سرزند بیخ این وسواس ها را بر کنند
 عشق زرّ وزن رود^۱ از یسار تو چون وسواس رفت، گشتی شاد، تو
 راه این است کارگر شو، مزدبر کان وسواس هاست غصه^۲ ای پسر
 همچنین فرمود مولانا ما زبده تقدیر و شمع اقیانیا^۳
 چون^۴ کند در کیسه دانگ دست مزد بعد از آن بی خواب گردد همچو دزد
 تا نیابی در نهاد خود گهر کی گهر یابی^۵ تو از شخص دگر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- ب: شود.

۲- غصه آرد.

۳- ب: کاشف اسرارهای کبریا.

۴- ب: گر.

۵- ب: جویی.

فصل دهم



قال الله تعالى: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ».*

الله سبحانه و تعالی^۱ می فرماید که مال های شما و فرزندان شما فتنه است و دشوارترین محنت را فتنه می گویند و [معنی] فتنه [اولاد] آنست که [اگر] شخصی درویش است و عیال بسیار دارد لابد مشغولی او^۲ در حاصل کردن نفقات^۳ عیال خواهد بودن پس آن درویش از یاد خدا باز خواهد ماندن.

پس آن زیان او بود نه سود. پس فرزند او فتنه او باشد.

(چنانکه خداوند گارمولانامی فرماید)

(هر آنچه دور کند مر ترا زدوست بد است)

به هر چه روی نهی بی وی ارنکوست بدست)

* قران کریم: ۲۸/۸، ۶۴/۱۵

۱- س: خداوند عزوجل.

۲- س: و دل او.

۳- س: نفقه.

[فراق دوست اگر اندك است اندك نیست

درون چشم اگر نیم تای موسست بدست]^۱

كما قال النبي عليه السلام: «كَثْرَةُ الْعِيَالِ فَضِيحَةٌ أَثْرَجَالٍ»

گزیده مردی باید^۲ که او را یقین کامل باشد تا سهل وقتی در طلب رزق کوشد و بیشترین اوقات در [حضور و] ذکر خدای تعالی مشغول گردد. و فتنه اموال آنست که شخص مال بسیار دارد (از خوشی سود) و غرور آن مال^۳ یاد خدا از دل او بیرون رود و چون یاد خدا در دل (او) نماند [نفس] شیطان ظفر یابد و افعال او بعصیان انجامد و از محبت مال حریص گردد و از حرص، تمیز حلال و حرام نکند و حق الله را بمستحقان نرساند و بسبب مال خلق خدا [ی] را بیازارد و بر خلق سروری طلبد و از طمع مال و حب جاه فتنه ها و حسدها خیزد، این گریبان او را چاک کند و آن پوستین آن را بدراند و برادر برادر کشد و پسر پسر کشد و پدر پسر کشد و غدرها و بی انصافی ها رود (چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید)

ای دریده پوستین یوسفان	گر که برخیزی از این خواب گران
گشته گران يك به يك خواهی تو	تا درانند ^۴ از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که میرم ^۵ و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلست سازی است	پیش زخم آن قصاص این بازی است

۱- داخل کروه ها از نسخه کتابخانه سنا اضافه شده است.

۲- س وب: اختیار مردی می باید.

۳- س وب: او را به دنیا مشغول گرداند و چون بدنی مشغول شد.

۴- م: می درانند.

۵- س: مردم.

زان، لعب، خواندست دنیاراخذ! کابین جز العیست پیش آن جزا^۱
 خاصیت مال و جاه آنست که مرد را غافل می کند و خدا ترسی
 در وی نمی ماند همچون غولی مرد را از راه می برد و مستوجب آتش
 دوزخ می گرداند. ازین سبب پیغامبر [علیه السلام] فرمود [که] «حُبُّ
 الدُّنْیَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ» از^۲ محبت دنیا فتنه ها و حسدها [و بغض ها و بهتانها
 و زنا و قتل و دزدی می] خیزد و دوست را از دوست جدا می گرداند
 و پدر به پسر^۳ دشمن می کند و بیخ انصاف را از دلها برمی کند.
 [درین معنی] حکایتی (متناسب) یاد آمد.

داستان

در سفر بودند، سه یار قدیم	و اتحادی در میانشان بس عظیم
در سیاحت مدتی رفته بسر	ربع مسکون دیده هر سه سر بسر
هر دمی جایی و هر شب ^۴ منزلی	گاه در کوهی و گاه در ساحلی
عزم شهری داشتند آن سروران	ره بریدند آمدند نزدیک آن
ناگهان يك ديگ پر زر یافتند	هر سه رفتند ديگ را برداشتند
مهریشان ^۵ گفت ما چون سه تنیم	بر سه تن این زر به سه قسمت کنیم
آن دو می گفت نه، ما ^۶ این زمان	خسته ایم و گرسنه مشتاق نان

۱- م: که از. * اشاره آیه «انما الدنیا لهو و لعبت ...»

۲- س: و پسر را به پدر.

۳- م: هر دم.

۴- س: بهترین شان.

۵- م: تن ایم.

۶- س: بر سه تن زر را.

۷- م: می گفت مارا.

از میان ما یکی چستی رود	سوی شهر و لوت ^۱ بسیار آورد
نفس ما ساکن شود از گشنگی	وارهیم از خستگی و تشنگی
بعد از آن قسمت شود این دیگر زر	[بی تفاضل در میان سه نفر]
آن یکی برداشت يك دينار زر	با دوم گفت زرستان، در شهر بر
هرچه یابی نقد از نقل و ثمار	و از طعام چرب و شیرین زود آر
فتنه شد از شومی زر ای کبار	قصده خون یکدگر کردند سیه یار
اتفاق این دو کس شد آن چنان	کآن یکی از شهر چون آبروان
ما دو کس دو چشم او خنجر ز نیم	سر زتن بریم و او را گم کنیم
و آنکه سوی شهر شد زد داستان	از برای این دو کس که، ای فلان
زر چرا بگذاری و ایشان برند	زهر کن در لوت تا ایشان خورند
بر طپند و جان سپارند همچو مار	زر تو تنها گیر و سوی شهر آر
زهر کرده لوت با ایشان ببرد	این دو تا خنجر زدند این يك بمرد
گرد کردند و نهادندش به خاک	لوت زهرین را دو کس خوردند پاک
وین دو کس هم جان سپردند زار زار	زر بجا مانده بمرده آن سیه یار
زین مثل مقصودم آنست ای کرام	که زر و سیم است فتنه در انام
دشمن جانست، مال و هم عیال	یاد کرده در کلام حق تعال ^۲
زر کند دشمن پدر را با پسر	زر کند دشمن پسر را با پدر
از برای زر پدر کشته پسر	و از برای زر پسر کشته پدر
فتنه است آن فتنه است و فتنه آن	زو بروید فتنها اندر جهان
خلق عالم جمله لرزانند ازو	خلق عالم جمله ترسانند ازو

۱- لوت: نوعی غذای چرب و شیرین که از شیر سازند، چنگال که با چنگ می خوردند و یا حلوا، طعام لذیذ، لوت نوشیدن، لوت خوردن.

۲- س، ب: ذوالجلال.

هر کرا شد سست ، عقل کاردان	زین میان بیرون رود سوی کران
در قناعت بگذراند وقت خویش	هر چه گونه هست رزق آید به پیش
خلوتی بگزیند از ناهارمان	گم کند خود را از این نام و نشان
حرص را محکم ببندد دست و پ	نفس را سیلی زند اندر قفا
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمان پیشوای اولیاء
بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنجد قسمت یک روزه ای
کاسه ^۱ چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پردر نشد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- ب: آفتاب مقصد صدق و صفا.

۲- م، س: کوزه

فصل نوزدهم



قال الله تعالى: «وَالَّذِينَ يَبِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ؛ يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ تَتَكْوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كُنْتُمْ لَا تُفْسِتُمْ فذوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ»^۱

خدای تعالی فرماید، آنانی که گرد می کنند گنج های زر و سیم را و نفقه نمی کنند در راه خدای تعالی مژده دهید، ایشان را به عذاب دردناک به روز قیامت آن زر و سیم را، آن روز بتابند در آتش دوزخ، پس داغ کنند بر پیشانی ها و بر پهلوهای ایشان و بر پشت های ایشان و برایشان گفته شود: این است گنج های شما که ذخیره می کردید برای هوای نفس خود اکنون بچشید آنچه دوست می داشتید.

و در گنج^۲، علماء را اقاویل است. در قول بعضی آنست که اگر شخصی را خدم و حشم بسیار باشد (بقدر اخراجات او رارأس مال باید پس اگراو

۱- قرآن کریم: ۹/۳۶

۲- ب: کتز.

را زر بسیار باشد و هر سال يك نوبت حساب مال می کند و بیرون از مسکن و آلات خانه و پوشش و اسب و سلاح خود زکوة مال از نقد و نسیه و جلیه و عروض تجارت بمستحقان می رساند و دقیقه ای از دقایق فرو نمی گذارد آن مال کنز نبود. و قول امیر المؤمنین علی رضی الله عنه است که هر کراخدم و حشم بسیار باشد) رأس مال او اگر تاییست نصاب رسد شاید بشرط آنکه از زکوة دقیقه ای فرو نگذارد و اگر رأس مال را از بیست نصاب زیاده کند کنز بود، آثم گردد و در، فبشرهم بعذاب الیم، داخل گردد و قول ابو بکر صدیق رضی الله عنه آن است که هر کرا رأس المال از يك نصاب بگذرد آثم گردد و در، فبشرهم بعذاب الیم، داخل شود و این طریقه تقوی است. امام ابوحنیفه کوفی رحمه الله علیه بزآزی کردی و رأس المال امام يك نصاب بودی و بر نصاب پنج درم زیاده نکردی. مفتیان را^۱ رأس المال يك نصاب بود و غیر مفتی^۲ را رأس المال اگر بایست نصاب رسد شاید اگر بیست نصاب زیادت کند مأخوذ باشد اگر چه دنیا و دنیوی را حق تعالی در نظر بعضی شیرین نموده است.

اما عارفان در جوال گنده پیر دنیا در نمی آیند و به رنگ دروغ او نمی افتند چنانکه خداوند گار مولانا میفرماید،

فی الغزل

این گنده پیر دنیا چشمك زند و لیکن

مر چشم عارفان را هر دم ملال گیرد

۱- س: متقیان را.

۲- س: متقی.

شعریان اولینش بنگر که در چه کارند

هر که این دلیل داند کی آن دلال گیرد

دنیای^۱ در غم و غصه است و در قیامت، حساب و عذاب! [کما

قال الله تعالى: «يَوْمَ يَحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي يَوْمٍ جَهَنَّمَ فَتَكُونُ سَاحَابُهُمْ وَجَنُوبُهُمْ
وَيُظْهِرُهُمْ هَذَا مَا كُنْتُمْ لَا تَدْرُسُونَ فَيَقُولُوا مَا كُنْتُمْ كُنْتُمْ قَتَلْتُمْ نَفْسَكُمْ»*]

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

استماعم هست از ابنای جهان	يك حکایت در مثل ای دوستان
و آن حکایت بس غریب است و غریب	در دیار مغربست مرغی عجیب
بیخ چندانکه عقابش پرو بال	مدت عمر وی است هشتاد سال
آخر عمر آورد يك سال چند	جمع آرد هیزم و سازد کمند ^۲
طول و عرض آن کند يك نیزه وار ^۳	بر رود بالای آن گیرد قرار
و آنچنان نالد کز آواز صغیر	در وحوش و در طیور افتد نفیر
ناگهان ز آن ناله و سوز درون	از دهانش آتشی آید برون
بر فروزد هیزم و سوزد چنان	کز فروغش شعله گیرد آسمان
مرغ را سوزد ز خاک مرغ باز	بیضه‌ای خیزد در ایام دراز
همچو او مرغی پدید آید ازو	این مثل از بهر آن است ای عمو
کاین خلایق بسته اند صد جا کمر	مجمع می آرند قماش و سیم و زر
(گاه با بیع و شرای بی دغا	گاه با صد حيله و تزویرها)

۱- م: مال در دنیا. * قرآن کریم: ۹/۳۵

۲- م: جمع دارد هیزم و آرد بلند؛ ب: بلند

۳- س: يك آن قرار.

حرص آمد حق برون رفت از میان
 در رسد ناگه اجل گیرد گلو
 زر و سیم خواجه را آتش کنند
 گاه دست و پای او سوزد در آن
 گآنچه جمع آورده ای، این است این
 حق ترا کرده خبر ای بی خبر
 قدر خود سرمایه کن از روزگار
 سود آن سرمایه را آور برون
 نفقه کن یک قسم از وی بر عیال
 بر فقیران قسم کن قسم دگر
 دائما سرمایه ات باشد بجای
 در میان خلق باشی محترم
 سوی گورستان برون رو یک زمان
 عبرتی در دل نشان باز آبهوش
 در سفر آگاه شو ای بی خبر
 کاسه سر را تهی کن زان هوس
 آخر اندیشی کن و آگاه باش
 همچنین فرمود مولانای ما
 گرنخواهی شرمساری از حبیب

از حرام اندیشه نبود بعد از آن
 فعل ها را^۱ باز جویند مو بمو
 خواجه را زو آتشین مفرش کنند
 گاه پشت و پهلو و روی زبان
 مال خود را می چش و لذت بین
 تو چرایی بند جمع سیم و زر
 وانگه آن سرمایه را در کاردار^۲
 سود را سه قسم کن ای ذوفنون
 قسم دیگر را بخاص و عام و خال
 زندگانی خوش این است ای پسر
 دائما باشد نگهدارت خدا
 سرخ رو پیوسته شاد و محترم
 خوش تماشا کن بحال خواجگان
 پنبه غفلت برون کن از دو گوش
 توشه خود ساز از بهر سفر
 ز آن هوس سودی نکرده هیچ کس
 جانب حق گیر و در درگاه باش
 در بی همتای دریای خدا^۳
 بر زمین زن زرو سر را ای لیب

۱- ب: دخل هارا.

۲- م، ب: آر.

۳- س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

این زروسیمت چو خسب از یرریگ
باتو نبود از تو ماند مرده ریگ
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانیت بیابد روشنی

فصل بیستم



قال النبی علیه السلام: «لَوْ كَانَ لِابْنِ آدَمَ وَادِيَانِ مِنَ الْمَالِ يَطْلُبُ ثَالِثًا وَلَا يَشْبَعُ عَيْنُ ابْنِ آدَمَ إِلَّا بِأَلْتَرَابِ».

پیغامبر خدا می فرماید که، اگر فرزند آدم را دو صحرا پر مال باشد چشم او سیر نشود. سیوم صحرا طلبد و چشم آدمی زاد سیر نشود مگر بخواک.

حکایت بدانکه، الله سبحانه و تعالی، جل جلاله، صحرائی آفریده است هفت قدر تمام^۱ دنیا و در آن صحرا علفهای بسیار برآمده و در آن صحرا خری هست عظیم حریص، ربع صحرا را در یکدم بخورد و فربه گردد و خواب کند و در خواب در ضمیر او این خیال بگذرد که عجباً علف ربع صحرا که خورده‌ام^۲ باز بروید یا نروید، و هم بر وی غالب گردد و از آن بیم چنان لاغر شود که در اعضای او پوست و استخوان

۱- س، ب: هفت چندانکه.

۲- س: چریده‌ام.

ماند و آن حرص در نهاد جمله آدمی زاد هست و آن وهم است؛ چنانکه خداوندگار مولانای رومی می‌فرماید:

فی الغزل

کو خر من، کو خر من، پار بمرد آن خر من
شکر خدا را که خرم، برد صداع از سر من
حلقه بگوش است خرم، گوش خرو حلقه زر
حیف نگر حیف نگر و از ر من و از ر من^۱
سر کشد [و] ره نرود^۲ پر خورد و کم نخورد
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
رفتم و بازار خران این سو و آن سو نگران
از خرو از بنده خر، سیر شد این منظر من
گفت یکی چون خرتو مرد خری هست بخر
گفتم خاموش، که خسر بود بره لنگر من
و چون در نهاد آدمی زاد خر حریص هست همان وهم در ضمیر او
پدید آید. و وهم گرسنگی از نهاد او نرود و جوع البقر همراه او گردد،
ده مرده اش در يك دم بخورد^۳ شکمش پر شود اما چشمش سیر نشود از
آن سبب که حرص آتش پاره ایست در نهاد آدمی [زاد] از آتش دوزخ.
کما قال النبی، علیه السلام: «الْحَرِصُ جِدْوَةٌ مِنْ خَیْرَانِ الْجَحِیمِ»^۴.

۱- م: از زر من از زر من.

۲- م: پر نرود.

۳- م: ده مرده ماش در یکدم خورد.

۴- [یعنی آذ، پاره آتشی از آتش دوزخ است. م.]

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

اتفاقاً شاه ترمس ای کبار
گوی می زد با خواص خویشان
(جمله درویش [و] گدا جمع آمدند
(آن یکی می گفت صدگونه دعا
شاه سرخوش بود اندر وقت خویش
چون بدرویشان رسانیدند خبر
گفت درویشان بمیدان در روند
هرچه سنگ و استخوان آید به جنگ
بر کشیم و آن قدر بدیم زر
هر کسی را آنچه آمد در نظر
در میانشان بود لنگی بسته پا
لنگ لنگان بیش آورد استخوان
(در ترازو کرد وزن استخوان
از یکی دینار چون بیش نمود
باز می بیند فزونست استخوان
بنگرید و استخوان را دید بیش
شاه گفت اینجا بیاور استخوان
استخوان آورد پیش شه کشید

سوی میدان رفته بود آن شهسوار
در تماشا جمع گشته مرد و زن
با امیدی جانب میدان شدند
و آن دگر می خواند صد مدح و ثنا
گفت درویشان بیایند جمله پیش
می دویدند همچو گو برفرق سر
و اندرین میدان جست و جو کنند
پیش ما آرند آنرا بی درنگ
قسمت است گرانندگ و گریشتر
آن بیاورد و عوض بگیرد زر
استخوانی یافت کج آن بی نوا
گفت این آمد نصیبم ز آن میان
زر نهاده بر کشیده اندر زمان
نیم دینار [ی] دگر بروی فزود
نیم دیگر بر فزود آن کاردان
رفت و گفت احوال را با شاه خویش
تا بچشم خویشان بینم عیان
از یکی دینار زر قاصد رسید

زر سبك آمد و وزن استخوان	استخوان شد آیتی اندر جهان
شاه حیران ماند کان نقل از کجاست	عاقلان را جمع کرد از چپ و راست
هر که آمد دید وزن استخوان	گنگ گشت و بست گفتار زبان
عاقلی گفت این نه کار عقل ماست	حل این مشکل بنزد اولیاست
کاشف اسرار، ایشان اند و بس	حق برایشان می گشاید هر نفس
شاه ترمد گفت سلطان بایزید	اندرین عهدست و ما اورا مرید
عرضه باید کرد مارا استخوان	پیش آن روشن دل صاحب قران
شاه آمد نزد پیر عهد خویش	حال گفت و استخوان بنهاد پیش
استخوان را دید سلطان بایزید	با مریدان گفت میزان آورید
استخوان در کفه میزان نشاند	خاك تیره اندکی بروی فشاند
در میان کفه دیگر ز زر	کرد يك مثقال زر آن راهبر
ز استخوان مثقال زر آمد فرون	گفت اینست چاره اش ای ذوفنون
در نهاد آدمی زاد گزین*	استخوان کوزه چشمست این
سیر نبود او ^۱ ز گنج سیم و زر	جز به خاك تیره ای جان پدر
چشمه چشمست چشم حرص از آن	حرص بر چسبیده است ^۲ بر استخوان
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمن پیشوای اقیایا
بارها در دام حرص افتاده ای	خلق خود را در ^۳ بریدن داده ای
تا به دیوار بلا ناید سرت	نشود پند کسان گوش کرت

* [اشاره به: «ولقد کرّمنا بنی آدم...»]

۱- ب، س: سیریش نبود.

۲- س: بر جفسیده.

۳- ب: با بریدن.

حرص دنیا مریهودان را مباد^۱ ختم کردم، لب^۲ بیستم ای جواد
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- م: دریهودان هم مباد.

۲- م: سر.

فصل بیست و یکم



قال النبی - علیه السلام: «إِيَّاكُمْ مِنْ مَجَالَسَةِ الْمَوْتَى؛ قِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ مِنَ الْمَوْتَى: قَالَ: الْأَغْنِيَاءُ.»

محمد مصطفی - صلی الله علیه وسلم^۱ فرمود که دور باشید از صحبت مردگان. سؤال کردند که یا رسول الله، مردگان کیانند؟^۲ فرمود (که) اغنیاء.

(بدان که) خلق بر سه قسم اند:

قسم اول خداجویانند.

قسم دوم: پاره‌ای به جانب خدا، و پاره‌ای به جانب دنیا^۳.

قسم سوم: دنیاجویانند.

آنان^۴ که خداجویانند، اولیاء الله اند، و آنان که پاره‌ای به جانب

۱- ب: حضرت نبی صلی الله علیه و آله.

۲- ب: کنید.

۳- ب، س: تارة به جانب آخرت و خداوند تعالی و تارة به جانب دنیا مشغول اند

۴- ب: اما آنان.

خدا اند، و پاره ای به جانب دنیا مشغول اند، مؤمنانند؛ اما گمانشان به یقین نرسیده است^۱ و آنان که دنیا جویند، محکوم نفس اماره اند [و نفس اماره همچون] دیو، عاشق مرادهای دنیاست - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر

عشق را عشق دگر برد کمر

آنان که دنیا جویند، روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند، و آنان که خدا جویند در آن حضرت سرخرو باشند - چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

بین آنها که بند سیم بودند درون خاک چون سیماب رفتند
 بین آنها که سیمین^۲ برگزیدند به روی سرخ چون عناب رفتند
 در سلوک شرط آنست که مبتدی را بعد از توبه، خدمت فرمایند
 تا در خدمت کبر و منی او بشکند [و] بعد از آن ریاضت فرمایند تا
 حرص او کمتر گردد، و چون حرص کمتر شد، در صحبت آورند^۳. و

۱- ب: و آنان که تارة به جانب خداوند و تارة به دنیا مشغول اند، مؤمنانند اما یقین شان به کمال نرسیده است و آنان که دنیا جویند محکوم نفس اماره اند و [آنان] که دنیا جویند روز قیامت از خدای تعالی شرمسار باشند، و آنان که خدا جویند در حضرت خداوند سرخرو باشند چنانکه مولانا فرماید:

نظم

بین آنها که بند سیم بودند درون خاک چون سیماب رفتند

۲- س: محنت.

۲- ب: در آورند.

مقصود از صحبت آنست که دقایق (های ۱) خصال ذمیمه پنهان مرد پدید آید. عارفان [در] صحبت^۱ آن دقایق (ها ۱) باز نمایند تا آن صاحب خصال تدارك (رفع) آن خصلت کند، و از آن خصلت باز رهد. سالکان با کسی صحبت نکنند که در نهاد وی بوی حرص و فکر دنیا بود که صاحب حرص مر او را مخالف طبع بود و اجتماع ضدان محال که، الضدان لایجتماعان۔ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی

کز آتش حرص تو پر دود شود جانم

حکایت

روزی جالینوس [حکیم] می گذشت، دیوانه ای [باوی] گرم گرم^۲ نظر کرد. جالینوس به خانه آمد و گفت فلان معجون [را] بیاورید، گفتند: ای وحید عصر، آن معجون [برای] دیوانگان^۳ است و شما را کمال عقل هست، آن^۴ معجون شایسته شما نبود. گفت: امروز دیوانه ای بر من [تیز] نظر کرد احتیاط^۵ می کنم که دیوانگی او بر من سرایت نکند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد^۶.

۱- ب: م: عارفان صحبت.

۲- م: گرم گرم با وی.

۳- ب: وحید العصر آن معجون از برای معالجه دیوانگی.

۴- ب: از آن.

۵- ب: دیوانه ای امروز بر من تیز نظر کرد برای آن احتیاط.

۶- ب: و مناسب این در داستان شنو.

داستان

در خراسان بود مردی نامدار	از کنیزش ^۱ صد هزار اندر هزار
خواجگان را بود از وی رأس مال	خواجگان را بود پیشش قیل و قال
آن چنان گشته به دنیا مشغول	کاشت های اکل او رفتی ^۲ ز دل
در گرفت و داد، بودی او مدام ^۳	اکل او يك بار بودی وقت شام
(تاجران را میل در صرفه بود	مال محبوبست و بس طرفه بود)
(زان محبت لقمه ایشان کم خورند	از گلو برند و در کیسه نهند)
داشت در همسایگی صدرالتجار ^۴	کار دگر مردی و در کار استوار
خوب کار و خوب خلق و خوش زبان	اوستادی، بی نظیری در جهان
کار مردانه بکردی روز و شب	کسب کار خود بخوردی ^۵ روز و شب
دم به دم بریان و حلوا ساختی	هر چه در دست آمدی در باختی
زین جسد می سوختند آن خواجگان	کو ^۶ تنعم می کند در خان و مان
اهل [و] فرزندان ما، هر صبح و شام	آن تنعم باز می گویند دوام
سیدالتجار گفت آن کار دگر	لذتی نگرفته است از سیم و زر
تنگه و دوتنگه حاصل می کند	در نظر سهل است آنرا می خورد
گر و را يك کیسه زر حاصل بود ^۷	کم خورد چون حرص زر غالب شود

۱- م: از لکو کش، س: از نکو کش.

۲- ب: بودی از وی، س: کاشتهی اکل او رفته زدل [یعنی که اشتهای خوردن از دلش رفته بود].

۳- س: بردوام.

۴- ب: فخرالتجار، س: سیدالتجار.

۵- ب: کار و کسب خود بکردی، س: کسب و کاری خود بکردی.

۶- س: کان تنعم.

۷- م: خالص بود.

کرد دعوی خواه پیش خواجهگان
 خادمی را خواند و گفتش^۲ ای فلان
 خادم خواجه برفت اورا بخواند
 شربت و نقل طعام آورد پیش
 گفت صد ناخن بره با نقش زر
 تا فرستم دوستان را ارمغان
 هفته ای بنشست آنجا کاردگر
 خواجه درمسند نشسته همچو شاه
 کیسه های^۴ زر نموده طشت سیم
 خواجهگان شهر می آیند پیش
 آن یکی می گفت مال من چنان
 کاردگر را وسوسه در دل فتاد
 کار خواجه شد تمام و کاردگر
 خواجه برصندوق زر آورد دست
 گفت پیش آید جمله خواجهگان

تا خوراند کاردگر^۱ را خشک نان
 کار دگر را رو به پیش مابخوان
 چون پیامد، خواجه پیش خود نشان
 احترام او نمود^۳ از حد بیش
 پیشی ما بنشین بساز ای بهره ور
 ارمغان باشد محبت را نشان
 از برای آن مهم [ای] بهره ور
 صد غلام استاده پیشش همچو ماه
 جامه زر بفت و دنیا و نعیم^۵
 عرضه می دارندهریک آن خویش
 این دگر می گفت دارم بیش از آن^۶
 حرص دنیا پیش دست اندر نهاد
 چون به سوی خانه رفت^۷ آن بهره ور
 هشتصد دینار اندر کیسه بست
 بنگرید این حيله و این داستان

۱- م: تا خورد آن کاردگر را.

۲- ب: خادمی را پس بگفتش.

۳- ب: احترامی می نمود.

۴- ب: کیسه ها (در اصل یاء کوچک)

۵- ب: دیبا و نعیم

۶- ب: آن دگر می گفت دارم بیش از آن و آن دگر می گفت دارم بیش از آن

۷- ب: خانه شد، س: کارد خواجه شد تمام و کار دگر

چون بهم خانه برفت آن بهره ور.

که به حیلہ کاردگر را ای جواد
 خانہ آن کاردگر بد متصل
 با غلامی گفت این^۱ کیسہ بگیر
 بعد از آن رو کار دگر را بازگو^۲
 کاردگر را چون خبر کردای کرام
 خواجگان جملہ نشسته در نظر
 زر گرفت و رہ به سوی خانہ کرد
 خواجہ بفرستاد نزد کاردگر
 (حاجتم اینست کز بہر پسر
 گفت با خواجہ نکو فرمان برم
 خلوتی بنشست، چون کیسہ گشاد
 اندر آمد در میان خواجگان
 اندک اندک کم خوری کرد اختیار
 در ولایت رفت مرد محتشم
 یافت سودی ز آن سلم‌ها^۹ معتبر

حرص چون می‌افکنم اندر نہاد
 خانہ آن خواجہ را ای صاف‌دل
 رو بہ بام کاردگر نہ مستیر^۲
 خواجہ می‌خواند ترا بر بام رو
 سوی بام آمد بتعجیل تمام
 کاردگر بر بام شد بگرفت زر
 شادگشت وریش خود را شانہ کرد
 (خواندہ بودم، نامدی ای پیشہ‌ور)
 گز لکی خوبی بساز^۱ ای بہرہ‌ور
 سازم آن گز لک بہ خدمت^۵ آورم
 صد ہزاران حرص^۶ در جانش فتاد
 خوی‌شان بگرفت و رسم کارشان
 تا بشد دینار ہشتصد با ہزار^۷
 داد آن دینارہای^۸ با سلم
 دل قوی‌تر گشت و مایہ بیشتر

۱- م: آن.

۲- م: مستیر. [مستتر]

۳- م: بعد از آن گو کاردگر کای پاک‌رو؛ ب: ... ضبط کن این کیسہ تا گردی نکو

۴- ب: کز لکی خوب بساز.

۵- ب: بہ خانہ، س: بحضرت.

۶- ب: ذوق.

۷- ب: اندک اندک کم خوری ز کرد کار تا رسید دینار او ہشتصد ہزار

۸- س: دینارہارا.

۹- ب: درم‌ها.

چند سالی رفت و او جدّ می نمود^۱ از گلو کم کرد و در کیسه فزود
 نان و تره گشت اکلش صبح و شام با عیال خویش خوردی آن طعام^۲
 هم دروغ و هم نفاقش یار شد حب زر او را بت و زنا را شد
 سیدالتجار^۳ گفت با خواجگان کار دگر را حال چونست این زمان
 خواجگان گفتند حال او چنین حرص افکند ز آسمانش بر زمین
 خواجه خواند آن کار دگر را ای کرام^۴ هشتصد دینار خود بستد تمام
 خواجه چون بگرفت سیم خود ازو کار دگر را غم زد و شد همچو مو^۵
 رفت و اندر پای خواجه افتاد گفت چون حرصم نهادی در نهاد^۶
 رأس مالم ده که تا جانی کنم کرد اثر تا شد حریص این جهان
 کار دگر را صحبت یک هفته شان (می پرستید او خدا، شد زر پرست
 همچنین فرمود مولای ما کاشف اسرارهای کبریا
 وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
 مردگانند اغنیاء اندر خبر ز اغنیاء مرده پرهیز ای پسر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- ب: جلدی.

۲- ب: خوردی بر دوام، س: آن خوردی دوام.

۳- ب: سید تجار.

۴- ب: خواجه خواندش کار دگر را ای فلان.

۵- ب: کار دگر را غم فزونتر شد چو مو.

۶- ب، س: خواجه چون حرصم فکندی در نهاد.

۷- ب: گنج رحمن معدن صدق و صفا، س: پیشوای اولیا.

فصل بیست و دوم



قال الله تعالى: «يَا بَنِي آدَمَ لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُم مِّنَ الْجَنَّةِ».*

خدای تعالی می فرماید: ای فرزندان آدم، مبادا که شیطان شما را به فتنة معصیت و هوای نفس گرفتار گرداند. چنانکه فتنة او پدر و مادر شما [یعنی] آدم و حوا را از بهشت بیرون آورد^۱.

بدان که [چون] خدای [سبحانه و] تعالی وحی کرد بر آدم که «وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ».*

شیطان سنبلة گندم را جلوه داد، [و] دانه های [گندم را] در نظر آدم خوب نمود^۲ [آدم] حریص شد، چون تقدیر الوهیت^۳ چنین بود که این دنیا به ذریات آدم معمور گردد، گندم، آدم را دام شد. چنانکه

*قرآن کریم: ۲/۲۶

۱- س: کرد.

*قرآن کریم: ۲/۳۵

۲- ب: جلوه داد و دانه های گندم را در نظر آدم، حریص شد (م: گندم را آبداد)

۳- ب: تقدیر الهی.

خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

دام آدم خوشه گندم شده تا وجودش خوشه مردم شده
چون دغدغه حرص در نهاد آدم افتاد، و گندم را بخورد و آوازه
[و] «عَصَى آدَمُ» برآمد، تمامت اشیاء بر آدم بگریستند؛ اما زر و نقره
بر آدم نگریستند^۱ - خدای تعالی بر زر و نقره وحی کرد که شما بر آدم
چرا نگریستید؟ زر و نقره^۲ گفتند: هر که از خدا عاصی گردد، ما برو
نگریم، از این جهت خدای تعالی ایشان^۳ را عزیز گردانید و ثمن اشیاء
کرد، و چون ابلیس [لعین] را از بهشت راند^۴ که، «أَخْرَجَ مِنْهَا فَيَاكَ
رَجِيمٌ»^۵ ابلیس غمناک شد و چون دنیا را منصب او^۶ گردانید، شاد شد، و
گفت، یا الهی، مرا دانه‌ها و دام‌ها بخش تا صالح را از طالح و سعید از
شقی و مخلص از معلول جدا کنم، (پس) خدای تعالی او را دانه‌ها و
دام‌ها داد تا به آن [دام] ذریات آدم حریص گرداند و از راه بیرون برد،
اول چربی‌ها و شیرینی‌ها به ابلیس نمود، خرم گشت (و گفت ذریات آدم
را ازین نعمت صبر نبود و به سبب بی‌صبری فتنه‌ها حاصل آید، دیگر
چون زر و سیم به ابلیس نمود، خرم‌تر گشت) و گفت ثمن جمله اشیاء

۱- ب: نگریستند. م: نگریست.

۲- ب: سیم.

۳- ب: هر دو را؛ س: ما بر وی چون گرییم ازین سبب و ازین تأویل حق تعالی زر و نقره را.

۴- ب: راندند، س: براندند.

۵- س: ب: اخراج منها فانك رجيم، وان عليك لعنتی الی یوم الدین. (ق: ۳۴/۱۵، ۳۸/۷۷)

۶- ب: منصب ابلیس گردانید [س: ابلیسك شاد شد].

این است. به سبب این، خون‌ها و شورها حاصل آید و چون شراب‌ها و آوازاها به‌وی نمود، از شادی کله بر هوا انداخت و گفت چون فرزندان آدم شراب خورند بی عقل گردند، پریشانی‌ها و بی‌باکی‌ها حاصل آید. و چون حس زنان به‌وی نمود، از خرمی دست‌ک‌زد، و پای کوفتن گرفت و می‌گفت: ﴿فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ﴾^۱.

مقصود ازین بیان آنست که به حقیقت باید دانستن که جمله دانه‌ها، دام است و هیچ دانه‌ای بی دام نیست - چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

تو آن مرغی که میل دانه داری نباشد در جهان يك دانه بی‌دام
انبیاء و اولیاء طعام‌های چرب و شیرین خورده‌اند، اما به‌هزار
ترس و لرزه^۲، به سبب آن‌که دانسته‌اند که دانه، دام بود^۳ - چنان که
خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

پدرت ز جنت آمد، ز برای گندمی چند
چو هوای جنت هست، توهریسه خور چرایی؟^۴

۱- ب، س: و چون شراب و آوازه‌های طرب را با وی نمود از شادی کلاه بر هوا انداخت و گفت چون فرزندان آدم شراب بخورند، شراب دشمن عقل است بی عقل گردند و پریشانی‌ها [و بی‌باکی‌ها] حاصل گردد و چون [حس] زن‌اندا باوی نمود از خرمی دست‌ک‌میز دو پای کوفتن آغاز کرد و می‌گفت فبِعِزَّتِكَ.. (قرآن: ۱۵/۳۹، ۳۸/۸۲)
۲- ب: س، با ترس و لرزه.

۳- س: که دام آدم دانه بود.

۴- ب: هر یسه خوار چونی، س: تو هر سه خوار چونی.

پس زرو سیم و طعام‌های چرب و شیرین و حسن زنان و شراب و غیره دام شیطانست و آلت دنیا اینست هر که با این‌ها (که مذکور شد) حریص گردد. البته در دام شیطان افتد (و در «لَاغْوَيْنَهُمْ أَجْمَعِينَ» داخل گردد). پس بدان که مرد اوست که نظر و رغبت و عشق او بر صانع بود، نه بر مصنوع، (مگر به آن قدر چیزی که انسان را ناگزیر است).

هر که این دقایق را تواند نگاه داشتن، در وی فرّ خدایی بود و اگر به این دام‌ها رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد و شیطان بر وی غالب شود. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

زاهدی را این چنین شد اتفاق	تا رود او جانب ملك عراق
هم طلب دارد نصیب از اولیا	هم ببیند ملك و صنع کبریا
زاهد آمد ملك دید و ساخت جا	می گذشت او گه نوا، گه بی نوا ^۱
دید قومی جمله شان ز نار دار	از برای دانه چیدن ^۲ گشت یار
يك درختی بود زفت، آن گمراهان ^۳	جمع گشته می پرستیدند آن
عود و عنبر سوختندی زیر او	تازه گل‌ها ریختندی زیر او
دام بنهادند و می بردند سیم	از غنی و از فقیر آن حلیم
اعتقادی خلق را غالب شده	مؤمن و کافر درو رغبت شده ^۴

۱- س: زبردست شود.

۲- س: او را نوا و بی نوا.

۳- ب: چندین.

۴- ب: يك درخت زفت بود آن گمراهان.

۵- ب: ز اعتقادی خلق را غالب شدند

چون بگوش زاهد آمد^۱ این خبر
 آن درخت زفت شان را بشکنم
 عزم کرد و راه می زد خشمگین
 گفت زاهد تندی و خشمت چراست
 گفت عزمم تا درختست ای لعین
 گفت نگذارم که تو آنجا روی
 زاهد آورد دست سوی آن لعین
 گفت ای زاهد چو این زور از خداست
 (چون ترا از جانب حق هست فر
 سود نبود از شکست آن درخت
 هر شبی من شصت دینار آورم
 می خور و می بخش و می ده با کسان
 زاهد انس در دام شیطان افتاد
 عهد بست و جانب خانه شتافت
 با رعونت گوشه در باز کرد
 قلیه و سنبله^۲ و حلوا بساخت
 روز دیگر جست نقش زرندید
 پیش او بگرفت ابلیس دغا
 باز می گردی بعقل خویشتن

گفت من امروز با زخم تبر
 بیخ و بنیادش بکلی برکنم
 پیش او بگرفت ابلیس لعین
 میل چه داری عزم با کجاست^۳
 تا بر آرم بیخ او را از زمین
 گفت زاهد من ز تو هستم قوی
 برگرفت و چست بر زد بر زمین
 طاقت این زور این قوت کراست
 يك سخن بشنو زمن ای زورور
 باز گرد و خانه رو، ای نيك بخت
 خفیه انس در زیر بالینت نهم
 صد هزاران بار این خوشتر از آن
 زهد و تقوی ز آن طمع برباد داد
 صبح شصت دینار در بالین بیافت
 خلق مهمانی^۴ [بر او] آغاز کرد
 هر چه در بالین بیافت آن جمله باخت
 پا برهنه با تبر آن سو دوید
 گفت زاهد را که هان ای خود نما
 ورنه برانم سرت را از بدن

۱- س: افتاد.

۲- س: میل می داری و عزم تا کجاست.

۳- م: مهمان ها.

۴- [خوراکی از گوشت و لپه که بروی خمیر آرد سه گوشه گذارند و پزند، قطاب] فرهنگ معین

در فتادی کرد زاهد کای لعین	ابلیس او را زد روانی برزمین
هفت نوبت همچنان انداختش	ز آتش غم نیم تن بگداختش
زاهد اندر خانه رفت و ناله کرد	اشکها را پیشتر از ژاله کرد
ناگهان آواز آمد کای فلان	هر که عشق ما فروشد بهر نان
دل دهد با عشق زرو سیم دون	پیش او جمله زیون باشد زیون
قوت و فرّ خدا نبود درو	دیگران بازی شوند و او تهو ^۱
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمن پیشوای اقیانیا
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع بد اختر بود
دایما بد اختران باشد زیون	ز اشقیا غالب بود شیطان دون ^۲

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- [مخفف تیهو].

۲- س: ابلیس.

فصل بیست و سیوم



قال الله تعالى: «مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِيْ جَوْفِهِ»^۱

خدای تعالی می فرماید که [ما] نکردیم مردی را دو دل در شکمی^۲.
نزد الله تعالی دل و رای آسمان (و زمین) و عرش و لوح و قلم است و
دل محبت خانه خداست و دل وقتی دل است که در دل بجز محبت الله
نبود که دل یکیست مخصوص شده محبت خدای را و قول بعضی [علما]
آنست که آیت در شأن منافقان است. و نفاق منافقان به دو سبب است:
یکی سبب آنکه چون اسلام غالب شد ایشان می آمدند و از ترس سرو
مال بزبان، شهادت می آوردند و در دل محبت کفر داشتند و سبب دوم
آنکه حلاوت «إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا لَهَا عَابِدِينَ»^۳ در دل داشتند و چون
افعال مسلمانان را می دیدند که در ایشان دروغ و خیانت و آزار و فساد

۱ * قرآن کریم: ۴/۳۳

۲ - [شکمش] (صح)

۳ - قرآن کریم: ۵۳/۲۱

نیست میل اسلام نیز می کردند اما طاقت شروط اسلام نداشتند (که)
 «مُدْجَدَّ بَيْنَ ذَلِكَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»^۱.

اما نزد محققان تأویل آنست که در [يك] دل دو دوستی محال
 است. پیغامبر ماعلیه السلام هر روز صدها بار استغفار می کرد گفتند: یا رسول الله
 شما در عصمت خدا اید^۲ استغفار چراست. پس فرمود، صلی الله علیه وسلم
 که [ای یاران] وقت ها از آفتاب سایه (خوش) می آیدم و وقتها از سایه
 آفتاب^۳.

و این مثل بود و میل علاقه دوستی است، استغفار می گویم تا
 خدای تعالی عفو کند و بر من نگیرد که بر دوستی ما دوستی دیگری راه
 دادی چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی الغزل

(ما را خواهی خطی بعالم درکش

کاندرا یکدل دو دوستی نایب خوش)

در دل بجز از یکی نشاید نه نکوست

ای وای بر آن دل که دو میل است و دور و دور است^۴

حکایت- روزی شیخ شبلی رحمه الله علیه [در راه] میگذشت دید
 زنگی شورش می کند و خلق بروی جمع آمده و او از خلق فراغت
 دارد و آنچه او میگوید خلق زبان او را فهم نمی کنند. شیخ شبلی در طلب

۴- قرآن کریم: ۱۴۲/۴

۱- س: خداوند پروردگارید.

۲- س: خوش می آید.

۳- م: و در دل.

شد و زنگی دیگر یافت و دیناری بوی داد و پیش آن زنگی برد. گفت
معنی گفتار این شوریده [را] بمن بازگوی. آن زنگی چون گفتار او [را]
بشنود از خود برفت و بیهوش شد. شیخ گفت من حکیم آوردم بر رنجور
[اما] حکیم از رنجور رنجور تر گشت چون زمانی بگذشت زنگی بهوش آمد
شیخ پرسید که این زنگی شوریده چه می گوید. گفت می گوید که سینه
من بشکافید و دل مرا طلب دارید اگر (به) غیر دوستی خدای در دلم
یابید مرا از میان دوپاره کنید چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

فی الغزل

اگر جز سوی تو دارم، سزاوار سر [ی] دارم
وگر جز دامن گیرم، بریده باد آن دستم
سخن راست از مردم دیوانه باید شنید. هر که بر محبت خدا محبت
مخلوق گزیند در دنیا و آخرت خوار و رسوا گردد. مناسب این معنی حکایتی
یاد آمده است.

داستان

شاه محمود آن شه روی زمین	داشت بازی، بی نظیر نازنین
شاه بفرستاد او را با کلنک	کرد پرواز و رسیدش تنگ تنگ
آن شده اندر گریز این در ستیز	هر دو می رفتند با هم تیز تیز
شاه با جمعی، سواران از پیش	رفت و گم شد مرغ و هم نقش ویش
شاه را با او دو صد دلبستگی	ز آن سبب صد غم شد و صد خستگی
گفت هریکی جانبی آرند رو ^۱	دارو دست و کوه جوئند مو بمو
بعد روزی چند آوردند نشان	کاین چنین مرغی و خلخالی چنان

در فلان ده بر سر بام فلان
 شاه خرم گشت چون آنجا رسید
 پیره زن منقار او بیریده است
 هیأت بازی او را برده است
 پیرزن می گفت ای شاه زمین
 او^۱ نه جو می خورد و نه گندم نه نان
 شاه گفت ای پیر زن تو راستی
 این جز ای آنکه از بازوی شاه
 هست این دنیا مثال پیر زن
 [از غم غفلت چشانیده شراب
 مست باشد عاشق کردار خویش
 عاقبت خیزد از آن مستی خمار^۲
 گر ترا باور نمی آید ز من
 آینه با تو بگساید راستی
 ای فرو رفته به دوغ این جهان
 بیش از يك دل ندادت حق تعال
 صد محبت داری با دنیای دون
 گر ترا حاصل شود حب خدا

پیره زن بنشست و بگرفت او ش^۱ آن
 مرغ آوردند و مرغ خویش دید
 تیزی چنگالها برچیده است
 باز را چون ماکسانی کرده است
 چنگل و منقار از آن کردم چنین
 چون بریدم هم نه این خورد و نه آن
 خوب کردی مرغ را آراستی
 بر پرد با پیر زن آرد پناه
 خلق را کرده چو باز خویشتن
 مست کرده بود از رخسار آب
 مست را چون گل ببیند خار خویش
 مست امشب صبح گردد شرمسار
 آینه بردار و می بین خویشتن
 گر^۳ تو زاغ تیره یا عنقاستی
 سود پنداری تو این را و آن زیان
 در دلی دو دوستی باشد محال
 حب حق از خاطر ت ز آن شد برون
 حب دنیا از دلت گردد جدا

۱- [اوش یعنی اویش، آنذا] س: او بگرفت آن.

۲- م: کو، که او.

۳- س: عاقبت زان مستی بر خیزد خمار.

۴- س: که.

کار کرد و ساخت گنج بی شمار	حب دنیا کرد قارون اختیار
گنج و قارون رفت تا تحت الثری	غیرت حق آمد و خشم خدا
ز آن محبت رفت براوج سما	داشت عیسی يك محبت با خدا
زین محبت این شده ماه بلند	ز آن محبت او شده پست و نژند
زبده تقدیر و شمع اولیا	همچنین فرمود مولانای ما
در مزیدست و حیاتست و نما	هرکیار اکش بود میل علا
در کمی و نقص افتاد و غبین ^۱	چونکه گردانید سر سوی زمین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

فصل بیست و چهارم



قال النبی علیه السلام: «لَا يَكْمُلُ اِيْمَانُ الْعَبْدِ حَتَّى يَظُنُّوْنَ النَّاسَ اَنَّهٗ مَجْنُوْنٌ».

پیغامبر می فرماید که، ایمان بنده کامل نشود تا مردمان گمان ببرند که آن بنده دیوانه است.

بدان که دیوانگی بر سه نوع است:

نوع اول: آنست که شخص از غایت خشکی مزاج یا از غایت

تری مزاج معلول شده است، دیوانگی ها و پریشانی ها می کند.

نوع دوم: آنست که شخصی به رای های صائب و حرکت های

موزون خود مغرور شده است و باد پندار در بروت انداخته و خود را

بلند دیده و خود پسند شده و از دایره عقل بیرون رفته — چنان که

خداوندگار مولانا می فرماید،

غزل

مرد که خود پسند شد، همچو کدو بلند شد

تا نشود ز خود تهی، پر نشود کدوی او

نوع سیوم آنست که شخص خدا ترس است، و از خوف خدا جانب حق را^۱ نگاه می‌دارد. در آتش ریاضت و مجاهده چنان که انبیاء و اولیاء کرده‌اند و تن خود را می‌سوزد و نفس خود را زبون^۲ می‌گرداند و نمی‌خواهد که کسی بر حال او مطلع گردد. نعل باژگونه می‌زند، خلق را بر وی گمان می‌شود که دیوانه است و نمی‌دانند که او را کمال عقل است، بر خلاف عاقل و لایعقل - چنان که خداوند گار مولانا رومی، می‌فرماید،

غزلیات

از عقل گروهی مست، بی عقل گروهی مست

جز عاقل و لایعقل، قومی دگر اند، آری^۳

حکایت

روزی از زبان خلیفه جست که اگر درین شهر عاقلی باشد، زن خلیفه بطلاق^۴ باشد، بعد از آن خلیفه مفتیان را بخواند و این مسئله را برایشان عرضه کرد، اتفاق ائمه بر آن شد که زن خلیفه بطلاق^۴ است. خلیفه ازین سخن ملول و پریشان خاطر گشت؛ زیرکی گفت از آن میان که ای خلیفه حل این مشکل از بهلول حاصل گردد. در حال بهلول را حاضر کردند. بهلول گفت تا جمله علماء و امراء و ملوک و اعیان شهر جمع شوند و عاقلی را اختیار کنند و متفق علیه شوند که از وی عاقل تر (ی

۱- م: خود را.

۲- س: و نفس را زبون خود.

۳- س: قومی دگر اند آخر.

۴- س: مطلقه.

درین شهر) نیست متفق شدند که از فلان وزیر خلیفه عاقل تری نیست که او به جمیع علوم و خصال حمیده موصوف است؛ پس بهلول دست بر دست آن وزیر نهاد و گفت: ای وزیر عاقل، یکدم مرا به خانه خود مهمان بر^۱. (وزیر) گفت روا بود (پس باتفاق وزیر و بهلول به خانه رفتند.) بهلول (چون نظر کرد) دید که طاق و رواق سر به عیوق برده است و مخزن های منقش^۲ ساخته است. (بهلول و وزیر نشستند)؛ پس بهلول از وزیر پرسیدن گرفت که ای وزیر، چه قدر مال نقد داری؟ گفت: (چندان که) عدد آنرا نمی دانم.

دیگر پرسید که در عمارت این سرا [ی] چه قدر [مال] خرج کرده ای؟ گفت: چندین هزار دینار^۳.

دیگر گفت: ای وزیر چندین زر نقد داری که عدد آن نمی دانی^۴ و به عمارت خانه عاریتی (ده روزه) چندین خرج کرده ای، از برای توشه راه آخرت و خانه باقی چه کرده ای؟ باز گو. وزیر گفت: هیچ نکرده ام. بهلول (به وزیر) گفت: اگر عاقل ترین شهر تویی [پس] ترا هیچ عقل نیست؛ اگر ترا عقل بودی، این مال نقد فانی را توشه راه آخرت می کردی. چنانکه خداوندگار مولانا جلال الدین رومی می فرماید:

فی المثنوی

عاقل او را دان و عاقل او بود کاو ازین اسرارها واقف بود

۱- س: خود بر تابو بینم.

۲- س: و سراهای معتبر.

۳- س: گفت يك لك دینار زر سرخ خرج کرده ام. [لك = صد هزار دینار]

۴- س: بهلول گفت این جمله مال را نقد دادی.

می‌فشاند خاك بر تدبیرها می‌دراند حلقه زنجیرها
 نزد این خلق دیوانگی [عاقلی است] و عاقلی دیوانگی است.
 عاقل او نیست که در دنیا (تدبیر جمع کردن مال و حیل‌های آن نیک
 داند، عاقل اوست که در دار دنیا) تدبیر نجات آخرت نیک‌داند. مناسب
 این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

گفت ررزی با علی مرتضی	این خبر را آن نبی ^۱ مجتبی
که کمال مرد آن گاهست کاو	برخلاف خوی مردم ساخت خو
خلق پندارند کاو دیوانه است	این ندانند کاو ^۱ شه فرزانه است
زین هوس می‌سوخت آن شیرخدا	تا و را ^۲ دیوانه خوانند، از قضا
عمر تا پنجاه و شصت آمد تمام	از کسی نشنید آن لفظ ای کرام
زین هوس برخاست اندر کار شد	اتفاقی جانب بازار شد
دید دکانی ^۳ خوشی بگشاده‌اند	زیر و بالا پر کمان بنهاده‌اند
بر سر دکان کمانگر شادمان	خوش نشسته، می‌کشد ^۴ هر دم کمان
خلق هرچه بیشتر جمع آمده	دکه ^۵ دکان سراسر پر شده
پیش آمد شاه مردان مرتضی	که سلام الله بادا بر شما
جمله گفتندش بیا ای کان جود	رونق این جمع ما ^۶ این دم فزود

۱- س: این نداند کو. [= که او]

۲- س: مرا.

۳- س: دوکان.

۴- س: می‌کند.

۵- س: تکیه [ب: دکه].

۶- س: جمع را.

چون نشست بگرفت تیشه از زمین
جمله می گفتند کاین دیوانه است
گفت مقصودم همین بود و همین
برسه قسم است این فن دیوانگی
هر دو عالم آمده بروی نثار
او به جایی^۱ متصل کز عکس او
عقل را پرواز تا سدره بود
(عقل را آن جایگه بگذاشتست
با پر دیوانگی ببریده راه
قسم ثانی آن که او را شد خلل^۲
فارغ آمد زین جهان و آن جهان
همچو شاهی است مرفوع القلم
سالم است اندر جنایات از قصاص
در قیامت نه حساب و نه عقاب
قسم ثالث را بگویم گوش دار
عقل جزوی^۳ چون رسد در حد خویش

بر زمین بنهاد و ببرید آستین
گرچه اندر کارها فرزانه^۴ است
تا که دیوانه بخوانندم چنین
این یکی سلطانی و فرزانگی
او ندارد التفاتی شاه وار
هشت جنت یافته زو^۵ رنگ و بو
پر بسوزد گرز سدره بگذرد
او به سوی لامکان بشتافتست
خوش نشسته شادمان بر برج شاه
در دماغ از لقمه جمع آمد عمل^۶
بی خبر از مایه و سود و زیان
هر چه خواهد می کند از پیش و کم
سربسر راضی شده زوعام و خاص
جنتی شد بی سؤال و بی جواب
می شنو و اندر شنیدن هوش دار
عزم سازد تا نهد يك گام^۷ پیش

۱- س: مردانه.

۲- س: بجمله.

۳- م: تافتست از (س: باقیست این)

۴- س: از علل.

۵- س: خلل.

۶- ب: جز وی عقل.

۷- ب، س: گام.

می‌زند بیهوده صدطبل و دهل	نارسیده در حدود عقل کل
پیش چشمش صدحجاب توبه‌توست	خلفهم سداً فاغشیناهم ^۱ اوست
وقت تدبیرات بیند ^۲ مو به مو	کار این جانب نکودارد ^۳ نکو
وز ^۴ غرور اندر دماغ آرد سرور	کارها موزون کند با صد غرور
زان خوشی زربخشد و همدم شود	هر که بستاید و را خرم شود
وان طرف را هیزم آتش بود ^۵	این طرف راهسوار خوش بود
کاشف اسرارهای کبریا ^۶	همچنین فرمود مولانای ما
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد ^۷	عقل جزوی عقل را بدنام کرد
دست در دیوانگی باید زدن	زین خرد جاهل همی باید شدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز	هر چه بینی سود خود را زان‌گریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده	هر که بستاید ترا ^۸ دشنام ده
بعد ازین دیوانه سازم خویش را	آزمودم عقل دوراندیش را

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- قرآن کریم: ۳۶/۸

۲- ب، س: داند.

۳- م: ب: جمله تدبیر داند.

۴- م: و آن.

۵- س: دوزخ شود.

۶- س: کنز رحمان پیشوای اتقیا.

۷- س: ندارد.

۸- س: ورا [کما قال النبی: احثوا فی وجوه المداحین الثراب. نقل از شرح

التهاب تصحیح شیروانی]

فصل بیست و پنجم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه پادشاه چین در خم آب فرو رفته بود و خود را بصحرائی بدید و بغربت افتاد چون چشم باز کرد خود را در خم آب دید.]

قال علی^۱ علیه السلام - «الْأَناسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهَوْا.»
امیر المؤمنین علی علیه السلام^۲ می فرماید که مردمان در خواب اند، چون بمیرند [آنگاه] بیدار شوند.

بدان که خدای (سبحانه و تعالی) از نور پاك، عالم خاك پدید کرد
و به طلسماتی از کمال قدرت خاك پاك را نمود^۳ - چنان که خداوندگار
مولانا می فرماید،

مثنویات

آفرین ای صاحب انوار پاك که نمودی از صفا دُردی خاك

۱- [داخل گروه از نسخه «س» آمده] س، ب: قال النبی.

۲- س، ب: محمد مصطفی می فرماید.

۳- ب: پاك از خاك نمود.

ای آدمی زاد، پیش از آن که این بدن خاکی با تو می پیوست، تو
جان^۱ پاک بودی، مجرد گشته^۲ و در آن وقت که خدای تعالی «اَلَسْتُ
بِرَبِّکُمْ» فرمود، جان مجرد تو «بلی» می گفت - چنان که خداوندگار
مولانا می فرماید،

فی الغزل

در آن الست و بلی جان بی بدن بودی

تو این بدان که تو آنی چه در غم آنی
این قبای خاکی را به روح تو بر تنیده است - چنانکه می فرماید،

فی المثنوی

ساده از ما مست شد، نه ما ازو

قلب از ما هست شد، نی ما ازو*

یعنی روح مضمهر بود در نطفه و نطفه در رحم مادر، خون حیض
را به بر خود^۳ به صورت روح بر تنید - چنان که خداوندگار مولانا
می فرماید،

فی الغزل

از خون و از سودای من، و از بلغم و صفرای من

زین چار خرقه زان چرا، ای شاه چادر ساختی*
پیش از آن که حق سبحانه و تعالی مخلوقات آسمان و زمین را

۱- م: تو چون خاک. * بیت ۲۶، اول مثنوی (نی نامه)

۲- س: موجود گشت.

۳- س: مادر مضمهر بود چون حیض را بخورد بر خود بصورت بر تنید.

۴- ب: ای شه تو چادر دوختی.

بیا فریدی، جمله مخلوقات در علم خدای سبحانه و تعالی بودند و اگر برخلاف [این] تصور کنند، کفر بود؛ پس در حقیقت خدای تعالی عالم به اول و آخر جمله اشیاء است و جمله مخلوقات در علم خدا بودند پیش از آن که سر از عالم (خاک) برزنند - چنان که خداوندگار مولاناى جلال الدین می فرماید،

فی الغزل

با عشق لایزالی، با يك شکم بزادم

نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم

و چون علم الله از عالم غیب درین عالم شهادت ظاهر می گردد، از آن علم قدیم که مخلوقات از آن آفریده شده است^۱، درین عالم تعدیل چهار طبع می یابد و صورت خاکی در می پوشد و به آن صورت که خدای تعالی خواسته است، پدید می آید؛ کما قال الله تعالی: «أَلَنِي خَلَقَكَ فَسَوِّيكَ فَعَدَلْتُكَ فَيَ أَى صُورَةٍ مَّشَاءَ رَكَّبَكَ»^۲ و این عالم (دنیا) طلسم الله است^۳ - چنان که خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می فرماید،

فی الغزل

گفتم، روز کی دوسه مانده ام اندر آب و گل

بسته خو فم و رجاء تا برسد صلاى من

گفت در آب و گل نه ای، سایه تست آن طرف

برد ترا ازین جهان صنعت جانربای من^۴

۱- س: و از آن عالم قدیم که حقیقت مخلوق آفریده است.

۲- قرآن کریم: ۸۲/۸

۳- م: و این عالم دنیا طلسم.

۴- س: برد ترا ازین صفت صنعت جان ده ای من.

و چون طلسمات از میان برخیزد، حقیقت عالم صاف از درد
پالوده گردد^۱ و درد که از عالم صاف پدید آمده است باز در عالم صاف
محو گردد - چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

چون قدیم آید حدث گردد عبث

پس قدیمی را کجا داند حدث

چون قدم زد بر حدث رنگش کند^۲

چون که گردش نیست هم رنگش کند

تمامت مخلوقات، هر شب ازین عالم خاک از ره پنهان به عالم پاك
حاضر می‌گردند، اما چون خلقت‌شان کمال نیافته، به دایرهٔ عالم پاك
نمی‌رسند؛ لاجرم مانند طفلان اندر شکم مادر دنیا خون‌خواری می‌کنند
چنان که می‌فرماید،

فی الغزل

داری دری پنهان صفت، شش در معجو و شش جهت

پنهان دری که هر شبی، زان در برون بر می‌پری

چون می‌پری بر پای تو، رشته خیالی بسته‌اند

تا وا کشند صبحدم^۳ تا بر نپری يك سری

باز آ به زندان رحم تا خلقت کامل شود

هست این جهان همچون رحم، این جمله خون‌ز آن میخوری

۱- ب: و حقیقت عالم پراز درد پاك گردد.

۲- مثنوی: پس کجا داند قدیمی را حدث، بر حدث چون زد رقم رنگش کند....

۳- س: تا وا کشند صبح و شام.

جان را چو بر روید پر، شد بیضه تن را شکست

جان جعفر طیار شد، ز آن می نماید^۱ جعفری
اما اولیاء الله را چون جسم شان (لطافت) صفا یافته است، در خواب
و بیداری در عدم برایشان گشاده می گردد، مستغرق^۲ حضور می شوند
و سر از عالم پاك برمی آورند، بر مثال خواب- چنان که مولانای رومی
می فرماید:

فی المثنوی

خواب می بیند و آن جا خواب نی در عدم در می روند و باب نی
و بیشترین انبیاء را نبوت در آن وقت حاصل شده است؛ و آنچه
علی مرتضی علیه السلام صدبار^۳ فرموده است که خلق این عالم (یعنی
مردمان در خواب اند، چون بمیرند بیدار شوند سبب فرموده است که
خلق این عالم) طلسمات مجاز را حقیقت میدانند و عالم پاك حقیقت را
مجاز می شمرند - مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

نامه آوردند بر فغفور چین	از طرف داران حد آن زمین
کین چنین مردی حکیمی ناگهان	از فلان ملك آمد، ای شاه جهان
پایه قدرش برون از وهم ماست ^۴	درك اوصافش برون از فهم ماست
سربه سر چون نامه خواندند پیش شاه	شاه را از خرمی شدرخ چو ماه

۱- س: يك می نماید.

۲- ب: مستغرق به مستغرق.

۳- س و م: پیغامبر.

۴- س: پایه فهمش برون از قدر ماست.

شاه امیران و وزیران کبیر
 با برادر داد و گفت ای نامدار
 نامدار آمد نمود احوال خویش
 گفت شه را اشتیاق است بس عظیم
 لطف فرما، رنجه شو، مارا نواز
 یکدمی از فکر چون در^۲ کار شد
 عزم کرد و رفت آن صاحب هنر
 شاه استقبال کرد اندر زمان
 دید مردی کامل صاحب هنر
 شاه را صبری نبود یك زمان
 مدتی بگذشت شه از اتحاد
 سّری از اسرار خود با من نما
 گفت فرما تا یکی خم آورند
 خم بیاوردند و بنهادند پیش
 مژری^۶ در بند و رو در خم آب
 دید خود را در میان وادیسی

صدهزاران تحفه های دلپذیر^۱
 رو به صد منت ورا این جا بیار
 تحفه های شاه را آورد پیش
 تا جمالت را ببیند ای حکیم
 مدتی چند از کرم با ما بساز
 گفت باید رفتنم ناچار شد
 چون به گوش شاه آمد آن خبر
 با سپاه و با جمیع سروران
 خادمش شد بست در خدمت کمر
 بی حضور^۳ آن حکیم کاردان
 گفت ای روشن دل^۴ نیکو نهاد
 مخلصم از مخلصان بشمر مرا
 زاب شیر^۵ گرم آنرا پر کنند
 گفت شه را جامه دورافکن^۷ ز خویش
 چون در آمد شاه، شهرا بر دخواست
 درهم افتاد از میان شادیسی^۸

۱- س: بی نظیر.

۲- م: بر.

۳- س: بی حضوری [یاء بدل از کسره اضافه]

۴- س: روشن دلی [» » » » »]

۵- [س: ز آب گرم، خم را زو پر کنند] شیر گرم = ولرم.

۶- ب: ددافکن [، س: جامه را واکن].

۷- مژر: لنگ. [ازار]

کین چه حالست و چه شد احوال من
 پا برهنه، سر برهنه، بی نوا
 نه عمارت، نه ده و نه آدمی
 جانبی رو کرد و میرفت تا که شاه
 آبله کرده دو پای خویشتن
 از میان راه درویشی رسید
 شاه او را دید و او بر پای جست
 گفت ای درویش، از بهر خدا
 گفت این را داشت قفقاق^۳ است نام
 گفت شه زین جایگه تا حد چین
 گفت شش ماهه رهست اندر میان
 اندکی نان داشت پیش شه نهاد
 شاه خورد و شکر حال خویش کرد
 همچو دیک از غصه جو شیدن گرفت
 گفت از این جا^۴ دوری شهر ای فقیر
 گفت آن درویش میلی پسانزده
 در دو میله راه ده اندر ده است

کو شهی و تخت و ملک و مال من
 ناگه آمد پیش، دردی بسی دوا
 غصه اندر غصه و سیصد آنی^۱
 یافت در اثنای صحرا شاهراه
 گرسنه مانده بجای خویشتن
 مردخوش رویی، برهنه خفته دید
 دست درویش آن زمان بگرفت سخت^۲
 باز گو که این چه ملک است و چه جا
 وین یکی وادیت از وی والسلام
 چند ماهه ره بود ای همنشین
 بلکه نه ماهه بود ره بسی گمان^۴
 کوزه آبی به دست شه بداد
 راز خود بنهفت و از غم گشت زرد
 و از غریبی^۵ شهر پرسیدن گرفت
 چند میل آمد بیان کن از ضمیر
 در قیاس این است و اما شانزده
 و اندر آن دهها امیران مه است

۱- (درهامش م: انی یعنی ناله)؛ س: غصه اندر غصه و اندر کمین؛ ب: سیصد کمی.

۲- س: شاه او را دید بر حسب و نشست- دست آن درویش شد بگرفت بدست.

۳- ب: قبقاق.

۴- م: رو از گمان، س: اندر گمان.

۵- س: غریب.

۶- م: آن جا.

میل آن سو گر ترا در دل شود
گفت آن درویش باشه کای غریب
نازکی^۱ جسم و عریانی^۲ ز چیست
رفت آن درویش سوی کار خویش
تا رسید اندر دهی زان مردمان
بعد چندی روز از ره خسته پا
نه رفیقی، نه انیسی مهربان
رو به حق آورد کای فریادرس
اندرین درماندگی دستم بگیر
نه طریقی خواستن دامن ز کس
از غم درماندگی حیران شده
دید فخاری و را گفت ای جوان
اندرین دکان در آ از غم بجوش
گشت راضی شاه و در دکان نشست
دید فخاران طریق و آن نهاد
شاه ماند آن جایگه يك چند سال
يك دو فرزند آمد از وی همچو ماه
شد عیالش را عیالان دگر

جامه ولوتی ترا حاصل شود^۱
حال و احوال تو می بینم عجیب
شاه گفت آن سر بود ناگفتنی است
شاه راه شهر را بگرفت پیش
کهنه جامه یافت و تابی چندنان
سوی شهر آمد غریب و بی نوا
نه صناعت تا خورد زان تابی نان
در غریبی چون ندارم جز تو کس
تا نگردم عاجز و خوار و حقیر
نه امیدم هست بر کس جز تو بس
نفس را محتاج يك تا نان شده
دستکی جنبان و حاصل کن دونان
گاه ديك و گاه کوزه^۳ می فروش
آن سبب شد قوت می آمد به دست
دختر خود در زمان با وی بداد
صاحب نعمت شد و صاحب عیال
بر عیال و عیش خرم گشت شاه
شادی آن جانبی شد بیشتر^۴

۱- ب: جامه ولوت تو حاصل می شود؛ س: جامه و نان ترا حاصل شود.

۲- س: عریانت.

۳- س: کاسه.

۴- س: شادی از آنجا نباشد بیشتر.

همچو خوابی بود شاهی پیش او
 ناگه رفت روزی سوی جو
 غوطه زد بگشاد چشم و رفت پیش
 هم امیر و هم وزیر و هم ندیم
 خادمی در دست دارد پیرهن
 کین مرا چون خواب بود آنجاعیان
 پیرهن پوشید و از خم شد برون
 یباد آوردی عیال و اهل خویش
 که مرا آن حَبّ فرزندان من
 گرم را حاصل شدی آن حال خویش
 جمله می گفتند ای شاه جهان
 غوطه خوردی سربرون کردی ز آب
 کرد آغاز آن حکیم کاردان
 و انمودت کار اندر کار شو
 زین مثل مقصودم این است کین جهان
 تو شهی کوزه فروشی گشته ای
 وقت بیداری بود چون خواب شاه

از دماغ و چشم رفت آن نقش و بو
 تا زند غوطه، بشوید دست و رو
 دید خود را در میان خَمّ خویش
 ایستاده خوش نشسته آن حکیم
 ماند حیران شاه اندر خویشتن
 آن چو خوابی گفت این جا این زمان
 باز گفت احوال و اسرار درون
 اشك خونین ریختی از ابر بیش
 چون درختی^۱ رسته است در جان من
 دادمی از بهر آن صد ملك بیش
 بس عجب کاری است، بس سر نهان
 از کجا حاصل شد این تخیل^۲ خواب
 گفت ای شه حق تعالی در جهان
 برجه از خواب گران بیدارشو
 چون خیالی است در خواب گران^۳
 بر خیالی کشت^۴ سودا گشته ای
 وان محبت ها شود عده گناه

۱- س: درخت.

۲- م: تحصیل.

۳- س: کین خیالاتیست در خواب گران (ب: زین مثل مقصودم آنست ای کرام کین جهان همچون خیال است در نیام)

۴- ب: بر خیال خویش.

دوزخ این است، دوزخ این است دوزخ این	دوزخ این است ^۱ با تو همنشین
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمان پیشوای اقیانیا ^۲
گرچه خفته گشت و شد نسیان ز پیش	کی گذارندش درین نسیان خویش
باز این خوابش به بیداری کشند	تا کند برحالت خود ^۴ ریش خند
کان چه غم بود آن چه می دیدم به خواب	چون فراموشم شد احوال سراب ^۵
همچنین دنیا که حکم نائم است	خفته پندارد که این خود دایم است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- م وب: با تست.

۲- م: آفتاب عالم صدق و صفا.

۳- ب: بستان زپیش. درین بستان خویش.

۴- ب: حالات خود را.

۵- س: بشد احوال خواب.

فصل بیست و هشتم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه در عهد مهتر موسی
علیه السلام خرس بچه سنگ انداخت و خداوند خود را بکشت]
قال الله تعالى: «وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ»^۱
خدای تعالی فرمود به محمد ص که از جاهلان روی بگردان که
جاهلان دوستی را نشاید^۲.

و پیغامبر فرموده که، «الْجَاهِلُ عَدُوٌّ لِنَفْسِهِ فَكَيْفَ يَكُونُ فِي حَقِّ
غَيْرِهِ»^۳.

بدان که جاهل^۳ برسه نوع است:

نوع اول آنست که به دل و زبان جاهل اند. در ایشان نه کردار
هست، و نه گفتار، و این گروه بدترین خلق اند. [نعوذ بالله منهم].
نوع دوم، آنست که به دل جاهل اند و به زبان عارف درین گروه

۱- قرآن کریم: ۲/۱۹۸

۲- ب: نشایند.

۳- س، ب: جهل.

کردار نبود؛ اما گفتار هست، از آن نوع اول بهتراند، ولی چون مرده دل‌اند، بر دوستی ایشان اعتبار نبود.

و نوع سیوم آنست که به زبان جاهل‌اند، اما به‌دل عارف و زنده [دل] اند. این طایفه را چون تقریر زبان نیست، پیشوایی خلق را نشایند و اما نزد خدای تعالی از خاصان درگاه باشند، نزد خلق مردود و نزد حق مطلوب. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

پیش خلقان زار و خوار و ریش‌خند

پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

چه خدا را نظر بر دل‌ها و نیت‌هاست، نه بر اقوال‌ها و افعال‌ها،
 كما قال (النبي)، عليه السلام: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى
 أَعْمَالِكُمْ وَلَعِنَ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَنِيَّاتِكُمْ».

الحکایة

روزی موسی پیغامبر به کوه طور می‌رفت از برای مناجات در
 اثنای راه شبانی را دید که گوسفندان را به‌چرا گذاشته^۱ و به‌وقت خود
 مشغول شده و می‌گریست^۲ و این ابیات می‌خواند که خداوندگار مولانا
 فرموده،

فی‌المثنوی

ای خدای من، فدایت جان من

جمله گوسفندان و خان و مان من

۱- س: می‌چرانند.

۲- س: و می‌گوید.

گر بدانم خانه‌ات را بر دوام
 روغن و شیرت بیارم صبح و شام
 هم پنیر و نان‌های روغنین
 دیگ‌های جوغرات نازنین^۱
 سازم و آرم به پیش‌صبح و شام
 از من آوردن ز تو خوردن طعام
 کفشت ار پاره بود پاره زخم
 گر رود در پات خاری واکنم
 گر ترا بیماری آید به پیش
 من ترا غمخواره باشم همچو خویش
 موسی چون از شبان این سخن شنید، گفت ای دیوانه! خدای-
 تعالی منزّه است از خورد و خواب [و رنجوری] دیگر بار این سخنان
 مگوی. شبان غمگین گشت و خاموش شد. چنان که خداوندگار مولانا
 می‌فرماید:

فی‌المثنوی

(گر نگیری زین سخن تو خلق را آتشی گردد، بسوزد خلق را)
 چون موسی پیغامبر به کوه طور آمد، خدای تعالی با وی عتاب
 کرد، و گفت آن دوست ما را از ما چرا جدا کردی و از ذکر ما بازداشتی؟
 ما ترا^۲ از برای آن فرستاده‌ایم که خلق را به ما وصل کنی، نه خلق را از
 ما فصل کنی. چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- ب: دیگ‌ها جغرات پرونازنین. [جغرات: ماست، نوعی غذا که از کشک سازند]

۲- س: انبیا را.

فی المثنوی

ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم حال را
 تو برای وصل کردن آمدی نه برای فصل کردن آمدی
 (هر کسی را سیرتی بنهادهم هر کسی را اصطلاحی داده‌ام)
 (ما بری از پاک و ناپاکی همه وز گران جانی و چالاکی همه)
 (موسیا، آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند)
 (آتشی از عشق در جان برافروز سربسر فکر و عبارت را بسوز)
 (ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را)
 این نظیر را برای آن آوردم که هر کرا چهل در دل نیست برشاء
 را هست و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین صوابست - چنان که
 خداوندگار مولانا می‌فرماید قدس سره،

مثنویات

گر حدیث کج بود معنیش راست آن کجی لفظ مقبول خداست^۱
 و هر کرا چهل دل است عاقبت از دوستی او دشمنی‌ها خیزد - که
 دشمن عاقل، به از دوست جاهل بود (چنان که می‌فرماید:
 دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست
 زان که از عاقل جفائی گر رود از وفای جاهلان خوشتر بود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد
 مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

بود اندر عهد موسی کلیم نوجوانی، بینوا از زر و سیم

۱- س: گر حدیثش کژ بود معنیش راست آن کژ الفاظ او مقبول ماست.

ساختنی با روزگار و سوختنی نان به چنگ آوردی از هیزم کشی بهر هیزم آن جوان روزی شتافت ریسمان در گردنش کرد و کشید خرس را اعضا چو شکل آدمی است هر چه گویند آن کند اندر زمان خرس بچه شوخی ها آورد بیش خلق بر وی جمع بودی يك سره نان او حاصل شدی بی جست و جو چند سالی چون گذشت اندر میان هر که در کشتی شدی با وی به کین روزی از هیزم کشی آمد جوان روز گرما در گه خانه برفت [او بخواب اندر شد و بر روی او برگرفت آن خرس سنگی بس گران مغز سر از کاسه سر شد برون خرس را بستند هردو دست و پا عاقلی می گفت بر حیوان قصاص آن یکی می گفت کاندر عهد ما هر چه او فرمان دهد ما آن کنیم نزد موسی آمدند کای شاه دین

هیزم آوردی و آن بفروختی گه خوشی دیدی و گاهی ناخوشی بچه خرسی میان کوه یافت کش کشان آورد و در خانه رسید غیر و و سرز شکل آتش^۱ یکیست جملگی هستش مگر نطق و زبان می نمود او عشو هه از حد بیش او شده اندر میان چون مسخره از در خواجه نرفتی سوبسو زور و رشد خرس چون شیر زیان برگرفتی و نهادی بر زمین خسته و مانده از آن بار گران يك آدمی بنشست و بر در گه بخفت جمع آمد بس مگس از سوبسو] رو به فرق نازنین آن جوان خلق بر وی جمع شد از صد فزون قصد کردند تا دهند او را سزا نامده است این را بداند عام و خاص موسی عمران رسولست از خدا مشکل خود را از او آسان کنیم مشکلی افتاد ما را این چنین

گفت موسی حکم را فرمان برید
تا بیرسم باز دانم کان خطا
چون بیاوردند موسی گفت، هان
بازبان حال می گفت: ای رسول
روز و شب می داد با من آب و نان
مهربان بودم برو از جان و دل
خسته بود و خفته آن مخدوم من
برمگس انداختم سنگی گران
از صواب من پدید آمد خطا
گفت موسی دشمنی عاقلان
جاهل ار با تو نماید همدلی
همچنین فرمود مولانای ما
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت

خرس را بی زحمت این جا آورید
گرچه بودست او چرا کرد آن خطا
ما چرا را باز بنما این زمان
بد نیندیشیدم از جهل و فضول
از چه معنی جستمی با وی زبان
زو مرا نه کینه بودست و نه غل
پر مگس دیدم دهان و رو و تن
سود می پنداشتم، آن شد زیان
زان خطا گشتم سزاوار جزا
به بود از دوستی جاهلان
عاقبت زحمت زند از جاهلی
گوهی دریای فضل کبریا^۲
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- م: زخمه.

۲- س: گنج رحمن پیشوای اولیا.

۳- س: بریخت.

فصل بیست و هفتم



قال النبي، صلى الله عليه وسلم، «أَعْلَمُ النَّاسِ عَاقِلُهُمْ، وَ أَعْبَدُ النَّاسِ عَاقِلُهُمْ، وَ أَكْرَمُ النَّاسِ عَاقِلُهُمْ.»

پیغامبر ما محمد مصطفی، صلى الله عليه وسلم، می فرماید که عالم ترین مردمان، عاقل ترین مردمانند، و عابد ترین مردمان عاقل ترین مردمانند، و بزرگوار ترین مردمان عاقل ترین مردمانند.

[چون] ابراهیم پیغامبر بتان بتخانه را تمام بشکست و تبر برگردن بت بزرگ بیست^۱. نمرود، ابراهیم را حاضر گردانید^۲. و گفت (قواه تعالی) :- «وَأَذْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمَ»^۳ یعنی: ای توئی که چنین با خدایان ما کرده ای؟ ابراهیم بر سبیل تو بیخ گفت (کما قال الله تعالی) «جَلَّ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَاسْأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْصِتُونَ»^۴ یعنی:

۱- م: و آن بتان شکسته را برگردن بت بزرگ بر بست.

۲- م: پرسید.

۳- قرآن کریم: ۲۱/۶۲.

۴- قرآن کریم: ۲۱/۶۳.

من نکرده‌ام (اگر کرده، بت بزرگ کرده؛ پس از اوسؤال کنید، اگر او گویا است!)

نمرود و آل نمرود را معلوم شد که مقصود ابراهیم آنست که ایشان بر بی قدرتی بتان خود اقرار کنند و خجل گردند، از حمیت جاهلیت و تعصب و حماقت طبرگی نمودند^۱ و گفتند (قوله تعالی: [قالوا] حَرِّقُوهُ وَادْخُرُوا آلِبَتَكُمْ^۲ یعنی: او را بسوزانید تا خدایان ما بزرگ شوند و نصرت یابند.

چون ابراهیم پیغامبر را در آتش انداختند، از خدای تعالی بر- آتش وحی آمد که «يَا خَارُكُونِي دَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ ابراهیم»^۳ آتش بر ابراهیم گلستان شد- چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

مرا آن دلبر پنهان، همی گوید به پنهانی
به‌من‌ده‌جان، به‌من‌ده‌جان، مکن ای جان‌گران‌جانی
یکی لحظه قلندر شو، قلندر را مسخر شو
سمندر شو، سمندر شو، در آتش رو به آسانی
در آتش رو، در آتش رو، در آتش‌دان ناخوش‌رو
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
چون نمرود نظر کرد، دید که آتش برابر ابراهیم ریاحین شده است^۴

۱- م: از ضلالت و جهالت و حماقت تیرگی نمودند.

۲- قرآن کریم: ۲۱/۶۸

۳- قرآن کریم: ۲۱/۶۸

۴- س: بر مهتر ابراهیم علیه السلام گلستان گشت.

(و او در میان سبزدزاری نشسته است) بلرزید و از ترس گفت: ما را طاقت ابراهیم نیست (که) او برحق است.

[وزیران] نمرود گفتند: صبر کن و دعوی و ناموس را به گزاف مشکن و سپر مینداز که ابراهیم سحر کرد و ساحر در افعال بالا دست^۱ بود، اما در تقدیر معقولات عاجز ماند. ما ابراهیم را بطلبیم و سؤالی چند بکنیم، اگر سؤال ما را جواب داد، ما اقرار کنیم که ابراهیم و خدای او، یعنی: الله سبحانه و تعالی برحق است؛ پس ابراهیم را حاضر کردند و پرسیدند که یا ابراهیم، عزیزترین اشیاء چیست؟ ابراهیم گفت: عقلی کلی^۲ دیگر گفتند چه فرق است میان عقل کلی و عقل جزوی؟ ابراهیم گفت: عقل کلی را نظر به جانب حق است و به رضای حق و به طلب حق: و عقل جزوی را نظر بر دنیا است و طالب دنیا است و یار نفس- اماره است و نفس اماره برخلاف رضای الله باشد. دایماً صاحب آن عقل جباری جوید و بلند نشینی [کند] و از [تعصب و حمیت] جاهلیت، حق [را] به باطل بشکنند و در انتقام [خصم] سعی کند و در خرابی دل ها کوشد و بداندیش و بدکردار باشد.

و صاحب عقل کلی حلیم و رحیم و مشفق باشد بر تمامت مخلوقات، و اگر (خلقی) با وی بدی کند، در وقت دسترسی، عوض، نیکی کند و از خدای تعالی درخواست او آن باشد که خلق در کیفیت هدایت در-

۱- س: ربردست.

۲- س: باز سؤال کردند که حقیرترین اشیاء چیست گفت عقل جزوی و گفت: عقل کلی را نظر بجانب حق است و برضاء حق. باز سؤال کردند که یا ابراهیم چه فرق است میان عقل کلی و جزوی

آیند و از ضلالت باز رهند، كما قال النبی، علیه السلام - «اَللّٰهُمَّ اِهْدِ قَوْمِيْ فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ» درین معنی خدایندگاران مولانا می فرماید:

فی الیثنوی

بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار
مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

بود مردی عاقلی نیکو سیر	با کسی او را نه کار و نه گذر
خلوتی بگزیده از عقل کمال	ایمن و فارغ شده از قیل و قال
در قناعت عمر خود بردی بسر	وان قناعت بود آن را گنج زر
در قناعت عزت مردم بود	وز طمع بر مرد خواری ها رود ^۱
خلق می جوشید بروی از حسد	کو چرا نیک است و ما هستیم بد
دشمن عاقل همیشه جاهل است	زان که این برحق و آن ^۲ بر باطل است
خود نمایی بود اندر جاهلان	بود پندارش که هست از عاقلان
گرم کردی دم به دم بازار خود	بی خبر از جهل و از آزار خود
آتش پندار بر افروخته	عالمی را از جهالت سوخته
حاسدان و جاهلان را او امام	فتنه انگیزی ابوجهلی تمام
بست اندر کین آن عاقل کمر	تا به آن ساقی رساند او ضرر
معتبر بود او پیش شاه روم	ید بیضا داشت در علم نجوم
گفت با شه کان فلان کس همچنین	منکر است بر انبیاء و یوم دین
قتل او واجب بود بر مؤمنان	زان که صدقش نیست بر پیغامبران

۱- س: رسد.

۲- س: او.

گفت شه من صدق^۱ او دانسته‌ام
 بار دیگر این سخن با من مگو
 زان سبب بشکست قدرش پیش شاه
 جانب حق راجع از باطل بود
 عزت عاقل فزود از کردگار
 خود نما را مشکلی آمد به پیش
 پیش عاقل رفت و حال خود نمود
 شاد گشت آن خود نما در کار خویش
 عاقل او را گفت، ای مرد سنی
 مشورت جستن ز دشمن چون خطاست
 خود نما می گفت کز عاقل خطا
 زین مثل مقصودم آنست ای فلان
 عاقلان را نیست با آزار کار
 با بدان کردن بدی نه عاقلی است
 سگ اگر مردی بناگاهانی گزید
 عاقلان را دل صفا اندر صفاست
 جهل بی فرمانی و طغیان بود
 جهل چون آتش بود اندر نهاد
 جاهل از ادنای حیوان کم بود
 خاک بر فرق کسی کش عقل نیست

و اعتقادی خوب بر وی بسته‌ام
 تا برنجانم ترا از بهر او
 شد خجسته و اندر دو عالم روسیاه
 مرد باطل کار بی حاصل بود
 خود نما رسوا و خوار و شرمسار
 دست و پا گم کرد اندر کار خویش
 عاقل اندر حال، آن مشکل گشود
 صد ندامت خورد بر کردار خویش
 در میانه بود، سیصد دشمنی
 از چه بود این مشورت با ما چراست
 ناید و اندر بدی ندهد رضا
 تا شوی آگه ز حال عاقلان
 در ره دشمن نمی کارند نثار
 با بدان چون بد کنند پس فرق چیست
 در عوض اعضاء سگ نتوان گزید
 کینه و بغض و حسد آن جا کجاست
 جهل رأس جمله عصیان بود
 عالمی از وی بسوزد ای جواد
 گرچه او علامه عالم بود
 وی خنک آن کس که او را جهل نیست^۲

۱- س: قصه.

۲- س: با جهل.

عقل اندر آدمی جوهر بود	صاحب عقل از همه برتر بود
این خیال از طبع عاقل سرزند	کاو ز خصم خویشان کینه کشد
عقل او را رخصتی نبود در آن	کاو کند بد با بدی های بدان
همچنین فرمود مولانای ما	زبده تقدیر و شمع اولیا
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر طبع است بند آهنین

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل بیست و هشتم



قال الله تعالى: «وَمَنْ لَّمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ»
خدای تعالی می‌فرماید که هر کرا خدا نور نداد، او را نور
نیست.

اتفاق مفسران آنست که آن نور هدایت است. و نزد معتزله،
هدایت نور عقل است [و نزد اهل سنت و جماعت، هدایت نور معرفت
است] و نور عقل سبب نور معرفت است. چون حق سبحانه و تعالی
عقل را بیافرید، از عقل پرسید که من کیم؟ عقل از هیبت گنگ گشت و
بیم آن شد که هلاک گردد. خدای تعالی در دیده عقل سرمه معرفت کشید.
باز پرسید که من کیم؟

در حال به نطق آمد و گفت: «أَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ» یعنی:
تو آن پروردگاری، که نیست هیچ خدای جز تو. پس الله تعالی را به نور
معرفت بیند، نه به نور عقل؛ زیرا که عقل را حد از دایره دنیا تا به-
دایره سدره المنتهی است و از آن سوی سدره عقل را گذری نیست،

مگر (نور معرفت و) عشق [را] چنان که خداوندگار مولانای رومی
می‌فرماید قدس سره:

فی الغزل

عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌ها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دید از سوی آن^۱ بازار او بازارها
عقل گوید شش جهت خداست و بیرون راه نیست

عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها
بدان که از آن سوی سدره، نور معرفت است و آنرا دریای عشق
می‌گویند. بر هر که پر توانوار عشق بتابد، عاشق گردد و عقل آشفته [و سودائی
عشق است و گرفتار دام] - چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

عقلی که نمی‌گنجد اندر دو جهان فرش
ای عشق چرا رفت او، در دام بلای تو
بدان که عشق و عاشق از پر تو جمال معشوق مالا مال و پر است
و همرنگ جمال معشوق است، بر مثال قدح و شربت^۲. چون قدح [را]
پر شربت کنند، قدح همرنگ شربت گردد و مقصود ازین بیان آنست
که بیاید دانستن که خاصان خدا [ی تعالی] بر دو قسم اند.
قسم اول، عارفان اند، و عارفان را سیر و دید از آن سوی سدره

۱- س: عشق دیده ز آن سوی.

۲- [رق الزجاج ودقت الخمر...]

است و اگر از عارف سؤال کنند که از آن حسنی که از آن سوی سدره است به ما شمه‌ای باز گوی^۱، اگر عارف در بیان آن نطق گشاید، نظیری باید درین عالم که به آن نسبت کند تا به آن نسبت سؤال کننده را چیزی معلوم شود. چون نظیر آن حسن درین عالم نیست، عارف نطق برچه گشاید و چه گوید که به چه ماند - چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

اندر خور روی صنم، کو لوح تا نقشی کنم

تا آتشی اندر فتد، در دودمان ماء و طین

و قسم دوم: عاقلان اند، و عاقل پیوسته زاهد باشد و جانب حق را نگاه دارد، و میل به آزار مخلوقات نکند و از خود ترسان و لرزان باشد. زاهد را ورد: «اَللّٰهُمَّ نَجِّنَا مِنَ النَّارِ» بود، و عارف پروانه آتش بلاهای خدا بود، بسبب آن که چاشنی بلایافته است - چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

چاشنی شور عشقت^۲ گر به عنقا بر زدی

بر چو پروانه نهادی سر نهادی^۳ در لگن

زاهد بر مثال رونده است، و عارف بر مثال پرنده - کما قال الحسن

البصری، رحمه الله علیه: «اَلْعَارِفُ طَيَّارٌ وَ اَلزَّاهِدُ سَيَّارٌ» - چنان که

۱- م: باز نما.

۲- س: چاشنی سوزی عشقت (= چاشنی سوز عشقت).

۳- س: سر نهاد در لگن (= سر نهادی در لگن).

خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

عارفت طیار بر اوج فلک زاهدست سیار رفتارش به تک
از پرنده تا رونده فرقدان در میانه چون زمین و آسمان
گر بیابد زاهدی، گو، رو، میا گر بیابد عارفی گو، مرحبا
[مرتبه] و وصف معرفت، و رای عقل است و عقل شحنة انصاف
است بر مثال احکام شریعت تا رفع^۱ شر و شور کند و آزار از آن میان
بردارد و عقل نردبان معرفت است: هر کرا نردبان عقل نیست او در
هاویة جهالت است و در زمره آن طایفه است (که خدای تعالی در شأن
ایشان فرموده، قوله تعالی: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ
سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ»^۲ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

پادشاهی بود او را يك پسر خواست تا آرایدش با صد هنر
حس حفظش بود در غایت نکو ليك اندر عقل^۳ نقصان داشت او
علم هیأت، علم فقه و صرف و نحو^۴ حفظ تکرارش شده بی وقف و سهو
خط حاصل کرده توقیع و غبار نسخ و ریحان و رقاع آبدار
در علوم ظاهری خوش تاختی چون به معنی آمدی بگداختی
شاه روزی گفت با استاد کار رو یکی رمال پیش ما یار

۱- م: دفع.

۲- قرآن کریم: ۳۶/۸

۳- م: عشق.

۴- م: و علم نحو.

تا زند رملی و گوید از ضمیر
در طلب شد یافت مردی کاملی
پیش شه آورد مرد کسار را
شه چو دیدش گفت تخته پیش آر
نزد شه بنشست و چستی رمل زد
لب گشاد و گفت ای شاه زمین
حکم علم رمل اینست بی گمان
شاه سهم الغیب^۲ او صائب بدید
با پسر می گفت ای جان پدر
طالب آن علم شد فرزند شاه
صورت اشکال و فرع و امهات
طالب و مطلوب و میزان و عمل
مژده آوردند با شه که پسر
اوستاد و شاهزاده چاشت گاه
شاه دل خوش شد چو آمد اوستاد
با پسر گفت از برای امتحان
بر کشید انگشتی^۳ از انگشت خویش

و نماید کارهای مستتیر^۱
صاحب فهم و ذکا^۲ پسر حاصلی
تا ازو دارد طلب اسرار را
شکل ها بنشان و نقطه بر شمار
از ضمیر آگه شد و از نیک و بد
نیست شه این چنین است این چنین
کاین چنین خواهد شدن احوال آن
عاشق آن علم شه خوش^۴ می شنید
این هنر حاصل کن از صاحب هنر
کوششی بنمود در وی سال و ماه
عنصر و الوان و احکام جهات
کرد حاصل در زمانی بی کسل
علم را دریافت و شد صاحب هنر
هر دو حاضر شد به خوان پادشاه
خلعت و یسک کیسه زر نقد داد^۵
خفیه می گیرم به دست، این را بدان
در کف خود برد و دست آورد پیش

۱- س: مستطیر.

۲- م: ذکی؛ س: ذکی

۳- م: علم الغیب.

۴- م: چون.

۵- س: نقره.

۶- س: انگشتین.

گفت اگر خفیه بگویی این زمان
 شاهزاده تخته را بگرفت پیش
 بی توقف میل بر تخته برانند
 گفت آن چه شه بکف دارد نهان
 وان مدوّر صورت است واندر او
 شاه گفت احسنت استادی تمام
 گفت سنگ آسیا باش یقین
 شه به استادش نظر کرد آن زمان
 من زجد و جهد خود را سوختم
 عقل نی تا از جهالت و ارهد
 من کیم چون نیست تمیزی و را
 در کف مردم نگنجد ای سنی
 نور حق اندر درون او چو نیست
 عقل از مخلوق کی حاصل شود
 آن بلیس بی خرد فوق فلک^۱
 عالم و واعظ در اوج آسمان
 در زمین و^۲ آسمان جایی نماند
 نور حقش چون نبود اندر نهاد
 هر کوا عقل است او روشن دلست

عالمی دانم ترا از عالمان
 همتی درخواست از استاد خویش
 ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشانند
 محکم است و وزن او باشد گران
 هست سوراخی گذشته توبه تو
 گر بگویی آنچه در دست است به نام
 کاندر او باشد نشانهای چنین
 او ستادش گفت ای شاه جهان
 علم را کلی^۱ به وی آموختم
 علم دارد عقل با وی حق دهد
 این نمی داند که سنگ آسیا
 در درون دل ندارد روشنی
 از درون مس، و از برون زرو طلبست
 جهل بر رسته کجا زایل شود
 او ستادی کرد با جمله ملک
 بی نظیری در همه کر و بیان
 کو در آنجا ساعتی طاعت نراند
 زان بلندیها به پستیها فتاد
 منبع فضل است و آن دل مقبل است

۱- م: علم کلی.

۲- س: ابلیس بی عقل بالای فلک.

۳- س: وز زمین و.

چشمهٔ جانش و را^۱ در جان بود اوستادش دم به دم رحمان بود
 همچنین فرمود مولانای ما در بی همتای دریای خدا
 علم دو علم است اول مکسبی که در آموزی به مکتب چون صبی^۲
 علم دیان^۳ بخشش رحمان بود چشمهٔ او در میان جان بود

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- م: مرا.

۲- س: چو در مکتب صبی.

۳- س: علم دیگر.

فصل بیست و نهم



قال الله تعالى: «يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِّنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ.»

خدای تعالی می فرماید که، مردمان زندگانی دنیا را می دانند و^۴ از آخرت غافل اند. یعنی، از زندگانی دنیا جمله با خبرند و از آن دانش (از شاه تا به گدا) در کشاکش طمع افتاده اند و هر يك بطریقه تدبیر صید، خود را بغایت می دانند و تمامت حیوانات نیز از زندگانی دنیا با خبرند. چون به وجود می آیند روی به [جانب] پستان مادر می کنند و مکیدن پستان را می دانند.

[پس] زندگانی ظاهر دنیا بر جمله مخلوقات روشن است. و [همچنان] اوصاف آخرت را از بهشت و دوزخ و حور و قصور و حوض کوثر و انهار و عذاب آتش جمله (به خبر) شنیده اند.

و اما بعضی را بر آن یقین نیست، از غایت محبت دنیا ظاهر و باطن خود را به [محبت] دنیا داده اند و از آخرت غافل گشته و روزمرگ

را فراموش کرده و درین خیالات دنیای فانی [در] پیچیده. و جمله را معلوم است.

که سودای دنیا هیچ است اما مسحور^۱ دنیا شده‌اند و در خواب غفلت فرو رفته (اند) چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

جهان هیچ است، ای نادان^۲ خیال و خواب تو بی جان

اگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی!

و از آن هیچش^۳ خلق دنیا پرست همجو[ن] گروه فلاسفه شده‌اند

و از آن قبیل گشته [کما قال الله تعالى: «وَقَالُوا مَا هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا

فَمَوْتُ وَفَجْئِي وَمَا يَهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ وَمَا لَهُمْ بِذَلِكَ مِنْ عِلْمٍ» که^۴

از عذاب و حساب چشم بردوخته‌اند و دل [در] چنین و چنان دنیاداده^۵.

چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

ای عاشق دنیای دون، دنیا ترا کرده زبون

افسوس می‌آید مرا، بنگر کرا دل داده‌ای

شرمی بدار از ریش خود، از عقل^۶ پرتشویش خود

بسته دو چشم از عاقبت، برهر ره‌ی بگشاده‌ای

۱- م: مستحق (ب: مسخر)

۲- ب: غافل

۳- ب: به‌بخشش (هیچش برخلاف قیاس است و اسم مصدر نیست منظور، هیچ بودن، است)

۴- قرآن کریم: ۴۵/۲۳

۵- ب بسته‌اند

۶- م و ب: و از ریش

(بدان که) هر کرا توفیق نیست، زندگانی دنیا داند؛ اما از آخرت غافل است^۱ و هر کرا توفیق هست، او دنیا [را] خورد و هر کرا توفیق نیست، دنیا او را خورد. چنان که خداوندگار مولانا می‌فاماید:

فی الغزل

بود مردم خوار عالم، خلق عالم را بخورد

حق،^۲ بیاورده است مارا، تا که ما عالم خوریم؟!

حکایت

روزی عیسی پیغامبر^۳ دنیای زال^۴ را دید که جامه‌های (زر نگار) رنگار رنگ پوشیده و بر روی، گل گونه مالیده و برابر و وسه کرده و در چشم سرمه کشیده و از زیر چادر خود را جوان و شاهد می‌نماید [حضرت] عیسی، (پیغامبر) [علیه السلام] دانست که او دنیای زال^۵ است گفت: چادر باز کن [تا ببینم ترا] چادر باز کرد، (زشتی روی او را دید)، گفت،^۶ ای زالک [مکاره] بی وفا! شوهران خود را چه کردی؟ دنیا گفت، که، ای عیسی! آنان که مرا دانستند، طلاق دادند، و آنان که (مرا) ندانستند، در دام من افتادند، من ایشان را بخورم^۷ که

۱- س: و اما از جانب آخرت نادان است، بدانک

۲- م: چون

۳- س: روزی مهتر عیسی علیه السلام

۴- س: زال خورده را بدید

۵- س: مکار

۶- س: مهتر عیسی علیه السلام گفت زشتی از وی ندیدم کژی‌های پیشانی و زشتی رویش را بدید، گفت.

۷- س: بنده خود ساخته‌ام و میخورم.

خدای تعالی بهمن چنین فرمود است که هر کرا بُله یابی و او اسیر دام تو شود و خدمت تو کند [تو] او را دشمن دار، و هر که خدمت ما کند، تو که دنیایی چاکر او شو؛ کماحکی النبی، علیه السلام، عن الله تعالی: ^۱ «إِخْدُمْنِي يَا دُنْيَا مَنْ خَدَمَنِي وَ أَبْغُضِي يَا دُنْيَا مَنْ خَدَمَكَ» ^۲. هر که به دام دنیا در افتاد، دنیا بروی خنده می کند و بر بی عقلی و بی فهمی او عجب می ماند. چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

زالکی هست این جهان، گلگونه کرده بررخان
سرفرو کرده ز بامی تا^۳ در افتد زیر کی
میر کی گشته اسیر وی کمر کرده گسرو
او به پنهانی همی خندد که ابله میر کی
بدان که فریفتگی و مشغولی و فکر و سودای دنیا خذلان و
عقوبت آخرت است - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

تو دوزخ دان، خود آگاهی زعالم^۴
فناشو کم طلب این پرفسون را^۵

۱- س: خلعتکار او باش، صراً، عن الله تعالی.

۲- [ای دنیا خدمت کن کسی را که خدمت مرا کرد و دشمن بدار کسی را که خدمت تو کرد]. م

۳- م: پای تا که

۴- س: تو دوزخ جو آگاهی زعالم، ب: تویی دوزخ خود آگاهی زعالم.

۵- س: صدفسون را. ب: پرفسون را.

چنان اندر صفات حق فرو رو

که برنایی نبینی این برون را

چه جویدی ذوق این آب تبه^۱ را

چه جویدی سبزه^۲ این بام تون را^۳

نشانه عالم آخرت آنست که به جان، زاهد گردد و از آنچه از او
روز قیامت باز پرسند احتراز کند.

و زهد بر سه نوع است: زهد نفس است و زهد دل است و
زهد جان است.

زهد نفس، ترك كردن دنیا است و زهد دل، ترك كردن آخرت و
زهد جان خود را خدا كردن است.

هر نفسی که زاهد است بی گمان از راه دل او منفذی پدید آید و
پای از دنیا برون نهد [و به پرهت از دنیا بلندتر پرد] و حقایق آخرت
بروی پیدا گردد و گاهی در تماشای شدائد و عذاب دوزخ^۴ مشغول
گردد و گاهی در تماشای روضه رضوان و حور و قصور جنت مشغول
باشد تا وقتی که دل او، زاهد گردد.^۴

(آن زمان) از [خیالات] بهشت و دوزخ فارغ آید و [از بهشت]
گریزان شود و بهشت خواهان او شود، و جلوه ها کند که: «وَأُزْلِفَتْ
أَلْبَتَّهَ لِّلْمُتَّقِينَ» اما او از بهشت چنان گریزد که دوزخیان از دوزخ

۱- [اگر، تبه، باشد بمعنی وادی است]

۲- [اشاره بمضمون حدیث: «ایاکم و خضراء اللمن» یعنی پرهیزید از سبزه

روی سرگین علفزار. که مراد زنان خورش صورت و بدسیرت باشند. م]

۳- س: شدائد آتش حمیم و زبانیان جحیم مشغول گردد.

گریزند - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

هشت جنت به تو تشنه، تو چه زیبا رویی

هفت دوزخ ز تو لرزان، تو چه آتشکده ای؟

و چون جان او زاهد گردد او به جایی متصل شود که هشت جنت

هیچ بود در جنب آن^۱.

و غرض از [تطویل] این کلمات آنست که ما این اسرار که یاد

کردیم اگر کسی در دل نشاند و یادگیرد، چون از وی سؤال کنند که

زهد (نفس) چیست بگوید، ترك دنیا کردن [به زبان، تقریر اسرار داند]

اما او لذت ترك دنیا کجا داند. و چون سؤال کنند که زهد دل چیست.

گوید: ترك آخرت، اما او لذت ترك آخرت کجا داند. و چون سؤال

کنند که زهد جان چیست؟ گوید که ترك خود کردن، و پروانه شمع

جمال الله شدن، اما او لذت پروانگی و سوختن [را] کجا داند؟!

پس [بدانك] خلقی تقریر اسرار می دانند اما حلاوت اسرار ندانند،

و از (آن) لذت [کسب روشن] محروم اند - مناسب این معنی حکایتی

یاد آمده است.

داستان

کیماگر بود از آتش بود قوت

سر مردم باز جستی مو به مو

مرد را گفتی چنین است و چنان

نکته ها و بذله ها گفتی غریب

پادشاه ملحدان الموت

ذرفنون و خرده دان و خرده جو

جنبش سیما نظر کردی روان

فکر صائب داشت و ذهنی بس عجیب

هیچ علمی نه که او مدخل نکرد
 نارمیدی يك دم از فسق و فجور
 اندك اندك سروری آغاز کرد
 قلیه و سنبوس‌ها و زیر باج
 ریخت پیش خلق هرچه بیشتر
 نان پرستان جمع کرد از چارسو
 خلق او را بنده شد از بهر نان
 هر کجا بودی سفیهی بی خرد
 نان و حلوا یافتی سیم و درم
 گر کسی از رأی او رفتی برون
 خسته کردند به دست و با زبان
 باکشنده دادی دیناری هزار
 هر که محکومش شد، او خونخواه بود
 پایه پایه پای بر بالا نهاد
 لك لك^۴ آوردی ز مال مردمان^۵
 قلعه‌ای محکم، سواری صدهزار
 هیچ مشکل نه که او آن حل نکرد
 اکل ز عاشق بدی همچون ستور
 نعمتی گسترده و در را باز کرد
 قرص‌ها و حلوه‌ها و سیکباج^۱
 ناسزایان را بدادی سیم و زر
 برده از ره خلق را بارنگ و بو
 زبردست او شده پیر و جوان
 نزد او جمع آمدی از فقرو کد
 خواجه گفتی آن بخور، دیگر درم
 باسپه گفتی همین وقتست کنون^۲
 یا بکشتندی و کردند نهان
 رسم این کردند برین آمد قرار
 هر که با او نگرید، آواره بود^۳
 دست فسق و ظلم و جور اندر گشاد
 دم به دم بخشید با آن مفسدان
 و از پیاده بیکران و بی شمار

۱- س: زیر تاج [زیر با = آش زیره]، [سیکباج = آش سرکه، سکنجبین]

۲ سوب: باسپهان گفتی دی وقتست کنون = باسپهان گفت ده وقتست کنون [ما هم امروز در محاورات خود حرف «د» را بکار می‌بریم چنانکه گوئیم: دیا، د برو، یعنی بیا دیگر، برو دیگر]

۳- س: افکار شه.

۴- لك، بمعنی صدهزار از سنسکریت گرفته شده- فرهنگ معین]

۵- س، ب: عیال مردمان.

سوی ما بفرست از مال و منال ^۱	با خلیفه خط نوشت که سال سال
تا کشند آشکارا خوار و زار	ورنه ده ملحد فرستم آشکار
همچو شدادی شد آن ملعون درشت	همچنان کرد و فرستاد و بکشت
کاوازاو زر نستد و حکمی نراند	در همه روی زمین شاهی نماند
چاره می جستند در دفع عدو	خلق عاجز ماند اندر دست او
لشکر آوردند بهر آن دغا	متفق گشتند و رفتند از خطا
کار بدتر گشت و شد قصه نعل	زین سبب آمد به آن جانب مغل
ملکشان بگرفت و بر جاشان نشست	چون بیامد نقل کرد و برد دست
هفت سال آنجا نشست از بهر آن	وانگهان آمد به سوی ملحدان
سالها رفت و نیامد هیچ کار	تا بگیرد قلعه آن نابکار
با رسولش گفت شاه ملحدان	از مغل آمد رسول اندر میان
نزد ما بفرست مردی نیک خو	با بزرگ کافران از ما بگو
او بود اندر میان ما رسول	فاضل و عاقل که او داند اصول
پخته و دانا بد او نه عام خام	خان کافر را حلاوه ^۲ بود نام
کاو بود بهتر از او در گفت و گو	گفت من مردی فرستم سوی او
هفتصد پاره کتاب او ساخته	بود مردی کاملی جان باخته
با رسالت او بیامد ای کرام	ناصر طوسیش خواندندی انام ^۳
قدر درك و فضل او، اورا نواخت	پادشاه ملحدان دید و شناخت

۱- م: از مال تو مال [س: تو از مال مال].

۲- حلاوه: منظور هلاگو پادشاه مغولی است که قلعه الموت را گشود و اسماعیلیان را کشت و اسیر و پراکنده ساخت.

۳- خواجه نصیرالدین طوسی هنگام فتح قلعه الموت از مهربان درگاه هلاگو بوده است.

قول و عهدی بسته شد اندر میان
 آن یکی پرسید از شه^۱ کاین رسول
 گفت در فضل^۲ آفتاب عالم است
 چون به پیش^۳ فاضل آمد آن خبر
 جمع کرد اخلاق های نادره
 يك كتابی ساخت مرد اوستاد
 باشه ملحد فرستاد آن کتاب
 آن که اندر پنج روز مختصر
 طعنه را در حق او جایز مدار
 شاه ملحد خواند و کردش آفرین
 من نگفتم حق رحمان و رحیم
 گفتم او را خلق نیست این گفته ام
 سینه ره دان^۴ دگر باشد بدان
 تا نیارم من نظیری دلپذیر
 گر ز شهری نام بغداد ای فلان
 ده به ده منزل به منزل ره به راه
 کاندرو بستان و باغی این چنین
 طفلکی آن نسخه را گیرد بیاد

باز گشت آمد رسول کاردان
 در امور کار می داند اصول
 مردم مجموع است يك خلقش کم است
 مدت پنج روز آن صاحب هنر
 از خیال و حفظ و فکر و ذاکره
 نام او اخلاق ناصری نهاد
 گفت حق فرما و از حق رو متاب
 يك کتاب خلق سازد چون درر
 طعنه ناحق نیاید از کبار
 گفت ای علامه روی زمین
 که نمی داند فن خلق آن حکیم
 راست گفتم راست را نهفته ام
 دیده ره بین دگر ای سالکان
 کی بدانی رازهای مستتیر^۵
 در قلم آرند نشان اندر نشان
 تا به بغداد و سرای و تخت شاه
 در میان، آب روان نازنین
 از سواد نسخه گردد اوستاد

۱- س: آن یکی بردند از پی.

۲- س: در ملك.

۳- ب: بگوش.

۴- م: دزدان.

۵- مستتر.

هر چه پرسندش نشان تاخت شاه
 طفل یا آن ده نرفته است نیم گام
 لذت بغداد او را از کجا
 جمله می دانند تدبیر جهان
 هر که دنیا جو زعقی غافل است
 آن سفر حاصل نگردد از برون
 باز جست ما ز خاصانست و بس
 خلق چه بود دین به قول مصطفی
 کس میازار و مکن افعال بد
 دل مده با حب این دنیای دون
 در روش افزای کانتست سروری
 همچنین فرمود مولانای ما
 گریه ریش و جامه مردستی کسی
 همین روش بگزین و ترک ریش کن
 هر که اندر حب دنیا دل نداد

باز گوید ده به ده بر شاه راه
 او از آن جمله نداند غیر نام
 او همین جامانده است اشکسته پا
 آخرت را توره بغداد دان
 روبرو بغداد آرد آن کو عاقل است^۱
 همچو مردان رو سفر کن در درون
 عام را حلواست، دنیا و مگس^۲
 گفت دین خلق است، به خلق خوش در آ
 خوش روش کن جانب فرد صمد
 پای نه بر حرص و سودای جنون
 از روش یابی^۳ تو ناگه برتری
 منبع تحقیق و تاج اولیا^۴
 هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 ترك این ما و من و تشویش کن
 اوست مرد، والله اعلم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- م: صاحب دینا زعقی غافل است رفت در بغداد آن کاو عاقل است

۲- س: دنیا او مگس.

۳- م: از روش آیی.

۴- س: گنج رحمان پیشوای اولیا.

فصل سی ام



قال النبی، علیہ السلام: «الْأَمْوَالُ حَيْثُ فِي اللَّحْدِ، وَالْأَجَاهُ أَضَرُّ مِنْهُ.»
محمد مصطفی می فرماید که مال در لحد، مار است و جاه در لحد
زیان کارتر از مار است.

بدان که خدای تعالی را، جل جلاله، مخلوقات بسیار است، اما
شریف ترین مخلوقات دو صنف اند: ملک و انسان. خواص انسان، به از
خواص ملک است و عوام ملک به از عوام انسان است (از آن سبب)
که ملک مخلوق است از عقل صرف و انسان مخلوق است از عقل و
شهوة و چون ملک از عقل مخلوق است و با وی شهوة همراه نیست،
اورا هیچ مرادی نیست و جملگی مراد او، مراد خداست؛ لاجرم محبوب
مخلوقات است. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

چون مراد حق، مراد بنده شد جمله او را عاشق و جوینده شد^۱
و از آن سبب که انسان مخلوق است، از عقل و شهوة [لاجرم]

در نهاد او مرادها است و در خلقت انسان نسیان مرکب است کما قال النبی صلی الله علیه و سلم: «الإنسانُ مُرَكَّبٌ مِنَ النَّسْيَانِ» و عصیان از نسیان و مراد جستن حاصل می گردد. و نسیان در انسان^۱ وقتی ظاهر میشود که جهل انسان را (سلاح) زبردستی دست می دهد - چنانکه خداوند نگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

چون سلاح و جهل جمع آید بهم

گشت فرعونى جهان سوز، از ستم

و سلاح جهل دو چیز است: مال است و جاه.

حکایت

روزی با یزید، رحمة الله علیه، در بتخانه ای در آمد، دید که هر یکی بتی ساخته اند، بعضی از زر و بعضی از نقره و آن بت را در گردن [خود] بسته اند. (با یزید) در آن جا پیری دید که در گردن او بت نیست، گفت: ای پیر سالخورده، ترا چرا بت در گردن نیست. گفت ای بایزید اگر مرا درم^۲ بودی، بت ساختمی، درم ندارم. بایزید گفت: [ای پیر] از [برکت] بی درمی است^۳ که بت پرست نه ای - چنانکه خداوند گاو مولانا رومی می فرماید:

۱- س: عصیان در انسان، م: عصیان از نسیان.

۲- س: نقدی بودی من نیز بت در گردن بستمی از بی زری مانده ام؛ ب: گفت ای بایزید مرا زر نیست اگر زر بودی بت ساختمی.

۳- ب: که تو بت نداری و بت پرست نه ای.

فی المثنوی

با یزیدش گفت، شومی در زر است

چون نداری زر، نه ای تو بت پرست

گر به دست زر بدی یا خود که سیم

بت پرستی می شدی زیشان^۱ عظیم

خاصیت مال و جاه آنست که مردم از آن هردو^۲ جبار می شود و

ریاست می طلبد [و از هستی زرمست می گردد] چنان که خداوندگار

مولانا می فرماید:

فی المثنوی

دان که هستی سخت مستی آورد

عقل از سر، شرم از دل می برد

شد عزازیلی از آن مستی بلیس

که چرا آدم شود برمن رئیس

و از آن سبب که خاصیت مال و جاه بر پیغامبر مختار روشن بود،

این حدیث فرمود که مال در گور، مار شود و جاه در گور زیان کارتر از

مال^۳ بود. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

جملة ملك عرب را ای رجال از خدیجه بود وجه رأس مال

بود اندر اوج جاه و احتشام رفته از مشرق بمغرب صیت نام

۱- م: تو بس.

۲- م: مرد از آن.

۳- س: مار.

طاق ایوان برده بر اوج علا
 بر در درگاه غلامان^۴ بیشتر
 گله اسبان و اشتر بی شمار
 بیوه بود آن صالحه و نیک نام
 بود ابوبکر عتیق او را وکیل
 حل و عقد کارها در دست او
 صیت احمد می شنید از خاص و عام
 معجزات احمدی را چون بدید
 مؤمنه شد دل بر احمد بسته بود
 گفت آن دولت عجب باشد مرا
 یک کنیزک باشم اندر آستان
 هر که اندر مکه بود از سروران
 قصه خود عرضه کرد آن نیک نام
 تا شفاعت ها رود اندر میان
 وان شفاعت ناید الا از شما
 آمدند و حال گفتند با رسول
 ما فقیر و او غنی محتشم
 ما قناعت در جهان بگزیده ایم
 بستر ما بوریا است و گلیم
 اکل ما نان جو است هر صبح و شام
 ما چو برگ از ترس حق لرزان شده

قصر زرین بر کشیده تا سما
 جمله اطلس پوش و هم زرین کمر
 تاجرانس بی عدد اندر دیار
 از خدا ترسان و لرزان صبح و شام
 خویشی هم در میانه ز آن قبیل
 ناظر احوال هر چه هست او
 شیفته می شد بر آن صاحب کلام
 دل ز نوش و خویش و از عالم برید
 لحظه لحظه صدق در جان می فروز
 که قبول آیم به نزد مصطفی
 خاک پایش سرمه سازم هر زمان
 خواند سوی خانه رسم میهمان
 گفت مقصود من اینست ای کرام
 زین طرف با جانب صاحب قران
 عرضه دارید این سخن با مصطفی
 گفت بر ما نیست آسان آن قبول
 ما به حق مشغول و او، بایش و کم
 از تنعم و از خوشی بیریده ایم
 او پرورده به صد ناز و نعیم
 وان او هر لحظه گوناگون طعام
 او به این دنیای دون پیچان شده

مال دنیا مار گردد در لحد
هر کرا دنیا است در دنیا حبیب^۱
هست دشمن داشته نزد خدا
منصب ابلیس و دیو است این جهان
تا که مؤمن را نباشد هیچ کام
حق چنین فرموده است اندر کتاب
گفت احمد نسبتی نه در میان
از منش گوید که احمد این جواب
با خدیجه چون بیاوردند خبر
گفت ترك جاه کردم ای کرام
فاقه و فقر اختیارم شد کنون
بگرویدم با خدا با صد رضا^۲
با نبی بخشیده ام من مال خویش
مال مال احمد است ای سروران
آمدند و حال گفتند با رسول
مال او آن جا بود من زین مقام
بر مساکین مال را قسمت کنم
مال را چون در قلم آورده اند

جاه، جاه آتشین و سخت بد
در قیامت ماند از حق بی نصیب
حب این دنیای مکار دغا
حبس مؤمن این بود ای دوستان
در تنعم های دنیا والسلام
در تنعم ها سؤال است و عذاب
ما خدا جویم و او حال جهان
گفت و عذر^۳ آورد بارای صواب
که چنین فرمود آن فخر بشر
مال خود بر خویشان کردم حرام
غیر نان جو نجویم من فزون
گشته راضی بر معاش مصطفی
نیست حکم بعد ازین در حال بیش^۴
فی سبیل الله دهد بستاند آن
گفت احمد چون چنین است شد قبول
مستحقان را فرستم ای کرام
بی نوایان را از آن راحت کنم
هاون زرین دو صد بشمرده اند

۱- س: هر که را دنیا است اندر آن حبیب، م: هر که از دنیا است در دنیا حبیب.

۲- س: رأی.

۳- م: با خدا صدق و صفا.

۴- م: بر مال خویش.

۵- س: گفت احمد اوست نزد حق قبول.

احمد آن جمله به مسکینان بداد
 بعد از آن پیراهن خود را رسول
 پیرهن درپوش سوی خانه آی
 چند سال او شد قرین مصطفی
 مرغ جانش از حبس دنیا برپرید
 گفت ابوبکر ای رسول نیک خو
 گفت پیش آقا در آیم در سؤال
 مصطفی اندر سؤال آمد روان
 گفت: ای صدر صدور انبیا
 زان سبب که راه حق بشناختم
 هشت در، از هشت جنت این زمان
 همنشینم حوریان مهوش اند
 زان عمل می رویدم حورو و قصور
 فعل من امروز با من یار شد
 چون ابوبکر آن شنید از خود برفت
 آن فلان مؤمن که بود او محتشم
 گفت ماهر دو سوی قبرش رویم
 حال او چون بوده باشد در سؤال
 احمد از بالای قبر آن فلان
 گفت مالم مارها شد در لحد
 در عذابم در عذابم در عذاب

بی نوایان و یتیمان کرد شاد
 داد و بفرستاد و گفتش ای قبول
 از قبولانی و خاصان خدای
 چون اجل پیش آمد او را از قضا
 رخت از دنیا سوی عقبی کشید
 چون بود در گور اینک حال او
 او بگوید در جواب احوال حال
 که خدیجه حال چون شد باز جوان
 مغفرت ها یافتیم من از خدا
 مال خود در عشق حق در باختم
 برگشوده گشت، می بینم عیان
 رخت اعمالم به جنت می کشند
 من چو معماری همی بینم ز دور
 هر دم صد گلشن و گلزار شد
 چون به خود آمد به پیغامبر بگفت
 زَر و سیمش بیشتر از شاه جم
 باز پرسیم و جوابش بشنویم
 از برای میل و حب جاه و مال
 گفت چونی حال خود را باز خوان
 جاه، چاه آتشین شد سخت بد
 دل کبابم دل کبابم دل کباب

چون ابو بکر آن شنید اندر زمان ^۱	ترس و لرزان رفت سوی خان و مان
مال خود را باخت در راه خدا	وارهید از دام شیطان دغا
ستر عورت کرد يك تاي گلیم	در ریاضت شد چو موسی کلیم
همچنین فرمود مولای ما	زبده ققذیر و شمع اولیا
مال ما را آمد که دروی زهرهاست	وین قبول جاه همچون اژدهاست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- م: آن.

۲- س: مال ما را نند در وی.

فصل سی و یکم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه ابوبکر صدیق رضی الله عنه را از بیت المال هر روز سه درم وظیفه بود. محمد مصطفی علیه السلام فرمود که بعد از این دونیم درم بستان].
قال النبی علیه السلام: «لِئَلَّ نَبِيَّ حِرْفَةً، وَلِيَّ حِرْفَتَانِ: الْفَقْرُ وَالْجِهَادُ.»

پیغامبر - علیه السلام - می فرماید که هر نبی را یک حرفت بود، مرا دو حرفه است: یکی فقر و یکی جهاد^۱.

بدان که فقر بر دو نوع است: فقر اختیاری [است] و فقر اضطراری. فقر اختیاری آنست که در دل شخص حلاوت دیدار حق سر برزند و اگر عطایی است علامت آنست که از رخ دل حسن جمال الله با وی روی نماید، و اگر کسبی است علامت آنست که دغدغه شوق دیدار در دل او غالب گردد و تمامت سودهای دنیا با وی ناخوش آید.
و هر که [را] فقر اختیاری است، دنیا را به طالبان دنیا گذارد، و

آخرت را به طالبان آخرت گذارد. در دنیا ذکر الله گزینند، و در آخرت جمال الله گزینند و کعبه او کوی دوست گردد، (و قبله او روی دوست شود، و کارهای دنیا بردل او سرد گردد) و صحبت مخلوق در نظر او حبس نماید. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

کعبه ما، کوی او، قبله ما، روی او

رهبر ما، بوی او، بر ره سلطانی

هر که و را کار کی است، در کف او خار کیست

هر که و را یار کیست، چو زندانی

و فقر اضطرابی آنست که شخصی را قلت دنیوی شده است،

محتاج خلق گشته و قلت شدائد می کشد آن قلت اضطرابی است نه

اختیاری. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

قلتی کآن وز قناعت و ازتفا است

آن ز فقر و قلت دونان جداست

و غزا هم بر دو نوع است: غزای اصغر، و غزای اکبر.

غزای اصغر آنست که مؤمنان خالصاً لله را به مال و به جان در

دعوت کفار کوشند و کفار را به راه راست خوانند، و اگر کفار تمرد [ی]

نمایند، خود را در آن دعوت فدا کنند. چنان که [محمد مصطفی علیه السلام

و اصحاب در غزای بدر حنین رفته بودند. کافران بسیار بسودند و از

مؤمنان هیچ کس نبود که هفت هشت زخم نداشت و محمد را صلوات.

الرحمن] ' یازده زخم بود؛ ابوبکر را بخواند و گفت: چون کنیم که کافران بسیارند؟ ابوبکر گفت: یا رسول الله امر خدای هست که ما بر کافران غالب شویم؟ پیغامبر فرمود که آری نصرت از آن ماست. ابوبکر گفت: یا رسول الله، پس ما را صبر باید کردن. بعد از آن پیغامبر فرمود که ای ابوبکر، از اسب فرود آی و از زمین يك مشت خاک به من ده؛^۲ پس ابوبکر خاک در کف آن حضرت نهاد و آن حضرت به روی کافران پراکنده کرد و برایشان فشانید، در حال بادی [تند] در رسید، و آن خاک در چشم کفار ریخت [همه] نابینا شدند و از هوا شمشیرها بر فرق کافران می بارید و سرهای ایشان بفرمان ایزد تعالی از تن جدا می شد. کما قال الله تعالى: فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ مَارَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ

یعنی: کافران را شما نکشتید، خدای کشت و آن مستی خاک را در چشم کافران خدای انداخت^۴ نه محمد.

و غزای اکبر آنست که مؤمنان در شکست نفس کوشند و در دنیا مراد نفس کمتر دهند و چندان که توانند قناعت اختیار کنند و در قناعت صابر باشند و از ترس حرام و شبهه از مال حلال خود اجتناب جویند و نفس را زبون خود گردانند که کافر خصم برون است و دشمن مال و سر و نفس، خصم درونست و دشمن ایمان. چون محمد از غزای بدر

۱- م: چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم را در غزایی.

۲- س: خاک را در کف من نه.

۳- م و ب: برف کافران می رسید و سر کافران از تن جدایی کرد.

۴- م: ما در چشم کافران کردیم.

[حنین] باز آمد، این حدیث فرمود: «قَدْ رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْفَرِ إِلَى جِهَادِ الْأَبْجَرِ یعنی: دشمنی نفس بدتر از دشمنی کافران است، کافر را قصد جان است، و نفس را قصد ایمان است. خواص امت همچون فیلان مست، بارکش بلا اند، و عوام امت همچون مورچگان نژند (اند). مورچه را طاقت بلا کشیدن کجا باشد؟ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

وحی آمد از خداوند رحیم	گفت یاموسی چوهستی نو کلیم
لقمه از پیشه خور و کد یمین	زهد بگزین و مخور دنیا به دین
انبیا را نفقه اهل و عیال	بوده است از حرفت خود ماه و سال
مال بیت المال را در انبیاء	کس نخورد الا محمد مصطفی ^۱
گفت احمد رخصت آمد از رحیم	ناطق است بر حال قرآن عظیم
گر فقیری و اضطرار آمد به حال	یک شکم داری حرام است و حلال ^۲
من به حق مشغوم و کار خدا	نیستم مشغول با نفس دغا
لذت آن جانی ام غالب است	و آن طرف را جان به صد جان را غیبت ^۳
گر به کسب کار گردم مشغول	باز مانم از حضور و ذوق دل
من به وقت مخمسه بدهم طعام	نفس را تا کم حلال آید حرام
تن اگر مضطر شود مانند زحال	سدّ جو عیش را حرام آید حلال
هر که در پیکار حق باشد دوام	در ضرورت نفس را بدهد طعام

۱- ب: الانبی خیر الموری.

۲- س: یک شکم وادی حرامست حلال

۳- س: جان دهد جان را غیبت (طالبست).

گر حرام مطلق است از ذوالجلال
 هر که نان دین خورد زین سان خورد
 چون ز ترس حق ابوبکر ای کرام
 از فقری، فاقه ها بسیار دید
 گفت احمد بعد از آن از بیت مال
 می ستان و نفقه کن هر صبح و شام
 سه درم هر روز اورا می رسید
 طفلگان گفتند از دخت و پسر
 ساعتی در فکر شد پیر عتیق
 گفت از آن سه درهم ای اهل و عیال
 نیم درهم زان میان باز افکنید
 نیم درهم بر همه آسان بود
 همچنان کردند و بریان ساختند
 گفت ابوبکر آن دم ای اهل و عیال
 طفلگان گفتند آن دولت بود
 آمد و در گوش احمد گفت زار
 چون بیامد لقمه آوردند پیش
 گفت احمد وجه بریان از کجا
 با دو درهم نیم قانع شد عیال
 از سه درهم نیم باز انداختیم
 گفت احمد چون قناعت شد چنان
 بر خواص فقر این قانون بود

همچو شیر مادر است اورا حلال
 تا سلامت زین جهان ایمان برد
 با مساکین داد مال خود تمام
 با عیال خود ریاضت ها کشید
 سه درم هر روز از بهر عیال
 با قناعت آن ترا باشد تمام
 تا که روز ماه با سالی کشید
 آرزو داریم بریان ای پدر
 کز کجا حاصل شود چه بود طریق
 که به ما تعیین شد دست از بیت مال
 با دو درهم نیم آن قانع شوید
 جمع گردد وجه بریانی شود
 پخته گشت و بر طبق پرداختند
 بی محمد این به ما نبود حلال
 این یکی راحت دو صد راحت بود
 که دمی تشریف ده، مارا نواز
 خورد هر یک زان میانه رزق خویش
 گفت: ابوبکر ای رسول مجتبی
 صبر می کردند و خوش می رفت حال
 جمع آمد وجه بریان ساختیم
 بعد ازین دو درهم و نیم می ستان
 عامیان فقر ازین بیرون بود

هریکی با نوع رنجی برده‌اند	انبیا از حرفت خود خورده‌اند
خورد ز آن وجه و نبستی در گره	بافتی داود پیغامبر زره
قوت يك روزه ز حرفت یافتی	سله و زنبیل سلیمان بافتی
وجه قوت خود از آن اندوختی	یوشع فرخنده نان بفروختی
از سقائی بود ای مرد نکو	هود سقا بود وجه قوت او
قوت فرزندانش ز آن بودای حکیم	کشت کاری کرد موسی کلیم
تای نان افطار می کردی، نه بیش	شیث از جوله کردی قوت خویش
نان و آب از حرفت خود خورده‌اند	انبیاء در کسب دستی برده‌اند
اختیار فقر ^۱ کردند ای کیا	اولیاء بعضی به رسم مصطفی
چون حریصان و گدار و ^۲ نان پرست	غیر حاجت را نیالودند دست
هریکی دستی به کاری برده‌اند	اولیا بعضی ز حرفت خورده‌اند
طاقیه بر دوختی بفروختی	بسوحنیفه جامه‌ها بفروختی
قوت اهل خود از آن اندوختی	شافعی چون در ریاضت سوختی
وقت اوز آن سان گذشتی والسلام	قوت اوز آن وجه بودی صبح و شام
خوردی و دادی نصیب مسکینان	در تجارت بود مالک این بدان
از کتابت بود جاهل والسلام	وجه افطار امام احمد مدام
نه ز صنعت بود، نه از بیت مال	کرد ابو یوسف قضا قوت حلال
قوت وقت او از آن رفتی به سر	یافت میراث از پدر آن نامور
با کمال آورده بود از کشف سیر ^۳	کیما گربو سعید آن لب خیر

۱- نان فقر افطار.

۲- م: گدا و نان پرست. ب: گدای نان پرست.

۳- م: از کسب و سیر.

طرح کردی ذره‌ای زان کیمیا	يك منی مس ز رشدی زان ای کیا
صرف کردی در حق در مانده گان	نان و خل بودی غذایش زان میان
انبیا و اولیا را ای کرام	در جهان نه جاه بوده است و نه کام
پاك بودند در جهان آب و گل	حب دنیا را برون کردند زدل
حب دنیا را س عصبیان و خطاست	اولیا را میل در عصبیان کجاست
خاص امت دیگر است ای صادقان	عام امت دیگر است این را بدان
هر یکی بر قدر وسع خویشتن	بار عشق حق نهند بر روح تن
کار عتقا دیگر است ای سروران	کی بود عتقا بسان عصفوران
هر که ثابت تر بود اندر بلا	او بود نزدیک تر نزد خدا
قوت آن عشق اندر ما کجاست	عشق بازی نه که کار هر گداست ^۱
عشق ما وابسته ناست و آب	حرص ما بیش است از حرص غراب ^۲
ما چو پشه نزد آن شیران راه	ما گدایانیم و ایشان همچو شاه ^۳
مور گر خواهد زند لاف از گزاف	جمله میدانند کان لافست و لاف
بار عشق ما بقدر ما بود	وان سعادت تا کرا حاصل شود
همچنین فرمود مولانای ما	خازن ^۴ اسرارهای کبریا
تو چه طاقت داری ای مور نژند	تا نهد بر تو چنان کوه بلند

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- م: عشق نه که کار هر مشتی گداست، ب: عشق بازی را نه کار هر گداست.

۲- م: حرص و عذاب.

۳- م و ب: پادشاه.

۴- س، ب: کاشف.

فصل سی و دوم



قال الله تعالى: 'كُلْ مِنْ كَدِّ يَمِينِكَ وَعَرَقِ جَبِينِكَ وَلَا تَأْكُلْ مِنْ دِينِكَ.

الله تعالی به موسی وحی کرد، در تورات که ای موسی از کسب دست خود و عرق جبین خود خور، و مخور از دین خود! یعنی اگر کسی را کلام الله آموزی یا در امر دینی وعظی گویی، اگر ترا سد رمق و ستر عورت باشد، ازو طمع مدار و اگر ستر عورت و سد رمق نداری اگر ترا چیزی دهند همان قدر که سد رمق و ستر عورت تو و عیال تو باشد، قبول کن؛ نه بیش از آن.

بدان که قبای شریعت فتوی را بر بالای کوتاه عوام بریده اند، و قبای طریقت تقوی بر بلند بالای خواص برداخته اند.

دعوت شریعت ظاهر آراستن است، و نزد ظاهر آرایان و ظاهر-بینان قلب و سره یکسان است- چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

۱- س: قال الله تعالى. یا موسی یا کلوا من کدیمینک...

۲- س: از کسب دست و عرق جبین خود بخور نه بسبب دین.

فی المثنوی

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره

او چه داند چیست اندر قوصره^۱

و اما دعوت طریقه^۲ اعتقاد و اخلاص باطن [را] موبه موتفحص کردن است و دریافتن. اهل طریقت اهل یقین اند، نه اهل مجاز. اتقیا صادق اند و صاف در دردی بیابند و اندر دردی صاف یابند^۳ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

اتقیا صاف و باقیان دردند غیر حق را ز سینه بستر دند هر که از حق غافل است ایمن است، و هر که از حق بیدار است ترسان و [لرزان] (نالان) است و گریان و رخ زرد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

هر که او بیدارتر بر دردتر هر که او آگاهتر رخ زردتر زندگانی خواص به زندگانی عوام نمی ماند.

حکایت

در عهد امام ابوحنیفه [کوفی] در بغداد گوسفندی دزدیده شد، امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم، مبادا که گوشت آن گوسفند دزدیده باشد.

۱- قوصره: ذنبیل و ظرف خرما را گویند (ب. م: قوصره).

۲- س: طریقت.

۳- س: اتقیاصاف اندر صاف اند، نه دردی اندر دردی (ب: اتقیاصاف اند، نه دردی)

بدان که معنی آن که خدای تعالی به موسی فرمود که «كُلْ مِنْ كَدِّ يَمِينِكَ وَ عَرَقِ جَبِينِكَ» آنست که هر که از دست رنج خود کیفیت آن وجه حلال و حرام تواند احتیاط کردن و اگر دست رنج او نبود، کیفیت حلال و حرام و شبهه کجا دانند؟ و چون کیفیت آن وجه را نداند، آن شبهه بود^۱ نزد اهل طریقت برخلاف اهل شریعت، در شریعت آن دقایق را اگر طلب دارند مشقت حاصل گردد و خلق عام را طاقت احتمال آن مشقت نبود. و در طریقت اگر در نماز حضور نبود، آن نماز را چندان اعاده باید کردن که حضور حاصل شود، به خلاف شریعت.

در طریقت اگر ناگاه اندیشه‌ای در دل گذشت، سیئات آنرا در دیوان اعمال او ثبت کنند، به خلاف شریعت.

در طریقت هر چه بخورند^۲ تفحص آن وجه واجب آید برای حرام و شبهه بخلاف شریعت در طریقت ریاضت کشیدن و زبون کردن نفس لازم است، به خلاف شریعت در طریقت از حلال موجود احتراز کردن واجب است، بخلاف شریعت و الباقی علی هذا القیاس.

و معنی آن که خدای تعالی فرمود: وَلَا تَأْكُلْ مِنْ دِينِكَ. آنست که هر که دعوت خلق کند به خالق، باید که او را طمع نبود تا آن دعوت او خالصاً لله باشد. و اگر طمع در میان آید، از طمع حرص خیزد و از حرص، عصیان حاصل گردد، و از عصیان مستوجب غضب الله تعالی شود و در نظر تمامت مخلوقات خوار و رسوا گردد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

۱- س: هر که او دست رنج خورد کیفیت آن وجه را بداند از حرام و شبهه.

۲- س: بخورند.

داستان

بود اندر عهد موسی کلیم
 چون شدی بر منبر و گفتی کلام
 شورها انگیزختی اندر میان
 خلق او را طالب و راغب شدی
 گرم چون بازار شه رونق فزود
 خلق بروی سیم و زر کردی نثار
 مدتی بگذشت صاحب مال شد
 ناگهانی گم شد آن صاحب فنون
 در طلب شد خلق از پیرو جوان
 هفته سال از میان رفت ای^۱ کرام
 سوی کوه طور شد روزی کلیم
 گفت و اعظرا چه کردی گو کجاست
 گفت ای موسی در آن صحرای پیش
 چون که موسی بازگشت از کوه طور
 با گروه صادقان سوخته
 پیش موسی رفت خلق از اشتیاق
 در زمان موسی درآمد در کلام
 يك زمان از خوف دلها سوختی

واعظی، علامه ای سخت عظیم
 جامه ها بر هم^۱ دریدی خاص و عام
 گریه ها برخاستی از مردمان
 شوق او بر جانها غالب شدی
 حرص و طمعش از درونه رونمود
 او گرفتگی از صغار و از کبار
 باغ و ملک و صد هزار احوال شد
 نه برونش یافتند و نه درون
 هیچ کس حاصل نکرد از وی نشان
 اهل او شویی دگر کرد و السلام
 مست شد اندر مناجات او عظیم
 گم شد او از چه بود و آن چراست^۲؟
 او بیاید با تو گوید حال خویش
 دید هارون را که می آید ز دور
 عشق بازی خدا آموخته
 هریکی می گفت اوصاف فراق
 از خدا می گفت ایشان را پیام
 يك زمان شمع رجا افروختی

۱- س: برخود.

۲- هفته سال اندر میان رفتی.

۳- س: گم شد او از تو چه بود و آن چراست.

ناگهان آمد یکی خوکی تباه	ریسمانی بسته بر حلقش سیاه
ایستاد از دور و می نالید زار	وازد هان می ریخت هر دم دود و نار
با زبان حال حال خود نمود	باز گشت و ره گرفت و رفت زود
گفت موسی خلق را کای مردمان	آن فلان واعظ که گم شد از میان
این که؟ این بود این چنین گشته زحق	صورتش خوکی شده زفت و خلق
خلق پرسیدند کاو از چه گناه	این چنین رسوا شده ^۲ خوار و تباه
گفت او دنیا به دین خوردن گرفت	سیم وزر را جمع آوردن گرفت
وعظ گفتمی، زر گرفتی از کسان	غیر حاجت بستدی کردی نهان
باغ و بستان ساختی ز آن زرو سیم	فخر آوردی از آن مال عظیم
واز حرام و شبهه تمیزش ^۳ نبود	زان حریصی این شقاوت رونمود
خشم حق آمد برو، این حال شد	زان سبب در زمرهٔ دجال شد
چون عذاب این جهانی این بود	آن جهان نشدان که صد چندین بود
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
هر کرا تمیزه نبود از حرام	بی گمان او مسخ گردد ^۴ و السلام

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- س: زشت، ب: گشته.

۲- س: رسوا شد و.

۳- س: پرهیزش.

۴- س: در بی همتای دریای خدا؛ ب: منبع اسرارهای کبریا.

۵- س: پرهیز.

۶- س: منسوخ گردد.

فصل سی و سیوم



قال النبی علیه السلام: «أَلْقِنَا عَهْ كَنْزٌ لَا يَفْنَى»

محمد مصطفی می فرماید که قناعت گنجی است که فانی نگردد.
قناعت علامت نقصانی حرص است و نقصانی حرص علامت سعادت
است و سعادت آنست که اندیشه های سفلی از دل مؤمن بیرون رود.
چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

اندیشه ها^۱ رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها دروست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
هر کس که وارheid از اندیشه جهان
مقبل شد و سعادت، او را کنار نیست
تا غلغله های غم و شادی دنیا و هر چه دروست، از سینه مؤمن

نرود و کاسه سر مؤمن از آن سوداها پاك و تهی نگردد، مؤمن محرم
عشق الله شود۔ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرم اند

پس درون گنبد دل غلغل و فریاد چیست؟

مایه غلغلها و سوداها حرص است، و حرص جاروب این عالم
خاکدان است، در گرد طمع آلوده. تا مؤمن حرص را از سینه نشوید
از روی شستن او هیچ حاصل نگردد و [او] نمازی نشود چنان که مولانا
می فرماید:

فی الغزل

با سینه ناشسته^۱ چه، سود ز رو شستن

کز حرص چو جاروبی، پیوسته درین گردی

و چون حرص نماند، ملک قناعت حاصل آید و از ملک قناعت در
عالم بهتر ملکی نیست و از برکت قناعت دل مؤمن از وسوسه^۲ها خالی
گردد و چون دل از وسوسهها خالی شد عالم صفا پدید آید. و چون
عالم صفا پدید آمد بنده مؤمن به خدا رسد۔ چنانکه خداوندگار مولانا
می فرماید:

هر که بگویدت که گو،^۳ بنده به حق کجا رسد

بر کف هریکی بنه، شمع صفا که همچنین

۱- س: ناشستن.

۲- س: وسوسها.

۳- م: گوی هر آن که گوید او. ب: گوید کوری هر که او.

کمینه مرتبه قناعت آنست که چون مرد قانع شد و او را در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق مطیع او شوند و آن مطاوعت از (برای) آنست که بر بام در و دیوار دل او نور صفاتِ الله تافته است. چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

خانه چشم چرا، سجده گه خلق شد

زان که به روز و به شب، بر در و دیوارم اوست
این نفس خمس خمس که چون مگس بر دیگ و کاسه شهوت
نشسته است، اگر از عشق دیگ و کاسه باز رهد بازی گردد بلکه عنقایی
شود، چنانکه می فرماید:

فی الغزل

بنشسته نفس خمس خمس، بر دیگ و کاسه چون مگس

گر کاسه نگزیدی مگس، حال مگس عنقااستی
(در) میان خدا و بنده، حجاب بیش ازین نیست که این لانسلم
گوی، سلمنا گوید، و آن [چه] بر مثال سایه نگون شده است سر بالا گردد
و چون سر بالا گردد از تیرگی ها و ارهد و همچون آفتاب، روشن دل و
منور شود چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

در لانسلم گوی نفس، اسلمت گفتمی چون خلیل

نفس است چو سایه بر زمین، خورشید سر بالااستی
گر ضعیف و سستی نیستی، در دیده خفاش نفس
بر جای يك خورشید صد خورشید جان افزاستی

چون نفس تسلیم شود و مطیع گردد، صاحب نفس در دایرهٔ قانعان در آید و حلاوت قناعت یابد و از طایفهٔ خواص گردد. و چون در قناعت ثابت قدم گردد، و شمع صفا به چنگ آورد و اصل گردد و از طایفهٔ خاص الخاص شود.

بدان که علامت قناعت، شکستگی نفس است، وحدت قناعت آنست که چون نان خشک بیابد، نان تازه و نان خورش طلب ندارد و بیشی نجوید و اگر دست دهد رد نکند و افطار کند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

در سفر ناگاه روزی بایزید	نزد پیری عارفی مهمان رسید
بی‌نوا بود آن فقیر سوخته	بوربایی داشت ده جا دوخته
نان جو داشت آن فقیر آورد پیش	کوزه را بگرفت اندر دست خویش
با ادب استاد نزد بایزید	بایزید آداب پیر راه دید
کرد بسم الله چون بشکست نان	لقمه‌ای از نان نهاد اندر دهان
گفت اگر داری نمک لختی بیار	آن فقیر بینوا شد شرمسار
کز کجا آرم نمک، وجه از کجا	یک جوی با من نه و من بی‌نوا
طاقیه از سر کشید آمد به تک	در گرو کرد و بیاوردش نمک
بایزید افطار کرد و در دعا	گفت شکر اندر قناعت با خدا
پیر بی‌چاره بگفت ای بایزید	کو قناعت در تو ای شیخ سعید
گر قناعت بودی اندر راه رو	طاقیه از سر چرا رفتی گرو
سد جوع از نان بود نه از نمک	میل لذت هست در تو، نیست شک
قانع او باشد که هر چ آید به پیش	آن خورد دیگر نجوید هیچ بیش

بر سه نوع آمد قناعت ای کرام مثل آنکه هست مردی راه بر ایک نفس کاهلش ^۱ دارد ملال وجهی حاصل کند دون کفاف آن قناعت نیست عین کاهلی است نوع ثانی از قناعت آن بود با طریقی سیم وزر آید به دست زین میانه هر چه لابد است روا هر چه را از خود برد ^۲ با حق دهد نوع ثالث از قناعت ای کبار باز برآید از همه کار جهان او چنان مشغول گردد با خدا هر چه حق بدهد بدان راضی شود از قناعت برگشاید کارها خوشر از ملک قناعت ملک کو؟ از قناعت دُرّها یابد صدف	یک قناعت هست مخصوص عوام تا به چنگ آرد ز صنعت سیم و زر یک دمه ^۳ در کار باشد سال سال راحتش کم باشد او لافد گزاف از شقا، کم رزقی و بی حاصلی است که ^۴ به کسبی مرد دست اندر زند نفس را گوید مشو لقمه پرست باقیش را باز در راه خدا در عوض یک لقمه اش هفتصد دهد ^۵ این بود که مرد باشد مرد کار بی سبب حقش رساند تائی نان کش ملال آید ازین چون و چرا فارغ از مستقبل و ماضی شود و از قناعت رو نهد ^۶ اسرارها در قناعت ملک ایمان را بجو بی قناعت عشق حق ناید بکف
--	---

۱- س، ب: کاهل است.

۲- س: یک دوم.

۳- م: گر.

۴- م: هر چه از خود بردو

۵- اشاره به آیه ۲۶۲ سوره دوم قرآن است: «الَّذِينَ ينفقون اموالهم فی سبیل الله

کمثل حبة انبت سبع سنابل فی کل سنبله مائة حبة...»

۶- س: دهد.

تا شوی مانند مردان عشق باز	رو قناعت را چو مردان پیشه ساز
حاصلی بنما، چه حاصل کرده ای	مدتی چون چرب و شیرین خورده ای
زان هوس بگذر که تاجایی رسی	خاک خواری را بمان گر تو کسی
انبیا خسور شدند، اما نه دوام	چرب و شیرین های دنیا ای کرام
میر شهوت شو، گرت شمع تقاست ^۱	بنده شهوت شدن عین شقاست
تو شوی که پیش او، او مه شود	پر خوری نفست ازو فربه شود
مردگی ات به بود زان زندگی	از شهی در اوفتی با بندگی
لاجرم افتاد از جنت برون	حرص کرد آدم به گندم ای جرون
گریه و بیچارگی کرد او دوام	از پی شهوت چهل ^۲ سال تمام
شد برای گریه ها عذرت قبول	بعد چل سالش خدا گفت ای رسول
شهوت دون را مشو همچون غلام	گر طمع داری تو جنت بی ^۳ دوام
زجده تقدیر و شمع اولیا ^۴	همچنین فرمود مولانای ما
همچو آینه ز ظلمت وارهی	گر تو پا بر تارک شهوت نهی
واره می زین خواب تشویش و خیال	اندر آینه جهد نور جمال

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- م: ... عین خطاست، میر شهوت را گرت شمع بقاست.

۲- م: از برای شهوتی چل سال تمام.

۳- م: بر.

۴- س: کاشف اسرارهای کبریا.

فصل سی و چهارم



قال النبی ، علیه السلام : « أَلَسَّ لِمَنْ غَيُورٌ وَ آتَا أَعْيَرُ مِنْهُ وَ اللَّهُ أَعْيَرُ مِنْنَا ».

پیغامبر می‌فرماید که سلمان غیور است و من از سلمان غیرت‌ناک‌ترم و خدای تعالی از همه غیرت‌ناک‌تر است^۱.

حکایت

موسی پیغامبر، علیه‌السلام، روزی با خدای تعالی در مناجات بود از حضرت ربوبیت سؤال کرد و گفت ای پروردگار، هر که از انبیاء و اولیاء در نگارستان دنیا نظر کرد و غیرت‌ها و عتاب‌ها نمودی، سبب آن [غیرت] و عتاب چیست؟ خدای تعالی وحی کرد به موسی و گفت [ای موسی] معشوق، عاشق خود [را] دوست می‌دارد همچنان که عاشق، معشوق را دوست می‌دارد. اگر کسی بر معشوق^۲ نظر اندازد، عاشق از

۱- س: و خدایتعالی از ما غیورناک‌تر.

۲- م: اگر معشوق بر کسی.

آن غیرت جان خود را در بازو و نخواهد که بر معشوق او کسی^۱ نظر اندازد، و همچنان معشوق بر عاشق خود عاشق است که اگر عاشق به حسنی نظر اندازد، معشوق را دشوار آید و غیرت ها کند^۲ و نخواهد که عاشق خود به حسنی دیگر مشغول شود و عشقبازی آغازد.

(و) بدان که این قدر میل که عاشق را با^۳ معشوق است، معشوق را هزار چندان میل با عاشق است؛ اما فرق آنست که میل عاشق آشکار است و میل معشوق پنهان است و تمامت دلبران، طالب بسی دلانند و جمله معشوقان، شکار عاشقانند - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

بی دلان را دلبران جسته به جان جمله معشوقان، شکار عاشقان
هر که عاشق است او خوی معشوقان (را) داند و به خوی معشوق زندگانی
بکند و به رضای معشوق رود تا مستوجب عتاب و غیرت نشود و معشوق
از وی آزار نیابد و بیزار^۴ نگردد. انبیاء و اولیاء از خوف غیرت و عتاب
خدا از نگارستان دنیا و حلاوت های دنیا بریده اند که خدای تعالی با
عاشقان و دوستان خود خرده جو و خرده گیر است.

حکایت

روزی شیخ حبیب عجمی، قدس سره، از کنار باغی می گذشت.

۱- م: که معشوق او بر کسی.

۲- س: و غیرت ها برد.

۳- م: میل را که عاشق به.

۴- م: نزار و آزار، س: آزار و بیزار.

صاحب آن باغ شیخ را دید، و بشناخت، نیامد و در پای شیخ افتاد و لابه‌ها کرد و می‌گفت ای شیخ، تمنی^۱ دارم که قدم رنجه فرمایی و درین باغ در آیی. شیخ در باغ درآمد و تماشا [می] کرد، باغی دید همچو جنت، از میوه‌های الوان و گل‌های رنگارنگ آراسته. در دل خود، شیخ گفت که خوش باغی است، از گوشه باغ در گوش شیخ آوازی در رسید که ازین باغ خوشتر دل آن کس است که ازین باغ (فارغ است و) فراغت دارد. شیخ هم آن جایگاه بنشست. صاحب باغ برفت، میوه‌ها و گل‌های رنگارنگ آورد. ناگاه از زبان شیخ (این لفظ) برآمد و گفت چه لطیف است این گل‌ها و میوه‌ها! باز در گوش شیخ آوازی رسید که [ای حبیب] لطیف نام ماست - میوه‌ها و گل‌های خاکی را به نام ما می‌خوانی^۲، از ما شرم نمیداری؟

شیخ نعره‌ای زد و بیهوش شد و استغفار کرد - چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

گفت لبم ناگهان، نام گل و گلستان
آمد آن گل‌عذار کوفت مرا در دهان
گفت که سلطان منم، جان گلستان منم
حضرت چون من شهی، وانگه یاد فلان^۲
پیش چو من کیقباد، چشم بدم دور باد
شرم نداری که تو یاد کنی از کهان

۱- س: بنام من صفت می‌کنی.

۲- م: یاد که کرد از فلان.

دَف^۱ منی هان مخور، سبلی هرناکسی
 نای منی هان مکن، اژدم هر کس فغان
 جغد بود کو^۲ به باغ یاد خرابه کند
 زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

خدای تعالی را غیرت بردوستان و عاشقان از آن سبب است که این
 نگارستان عالم شهادت، قطره‌ای است از دریای حسن الوهیت و عاشقان
 و دوستان خدا تشنه و مستسقی جمال الله اندورنج استسقا را علامت آنست که
 اگر [ظاهر و] باطن مستسقی پر آب باشد، او از آن آب سیر نگیرد، و
 تشنه‌تر گردد؛ پس هر که عاشق و مستسقی جمال الله است از قطره‌های
 حسن کجا سیر گردد؟ - چنانکه مولانا می‌فرماید:

در غزل

ملاحظات‌های هرچهره، از آن دریاست يك قطره
 به قطره سیر کی گردد، کسی کش هست استسقاء
 هر که به قطرات حسن راضی شد، او را نزد حق تعالی آن قدر نیست
 که حق تعالی [بروی] غیرت کند چه غیرت در حق عاشقان و مخلصان
 صادق است - مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

بود پیری، زاهدی، تنها روی در دیانت پهلوانی، رستمی^۳
 خلق از اسرار او آگه شدند بی رهان از وعظ او باره^۴ شدند

۱- س: دق.

۲- س: جور بود کاو.

۳- س: رستمی و پهلوی.

۴- س: برره.

آشکارش اندکی پیش نهان
 پیر روزی سوی صحرا شد برون
 غایت گرما و او بر روی دشت
 سوی شهر آمد به باغستان رسید
 با ادب در زد غلامی ز اندرون
 پیر گفتش کز کرم معذور دار
 از شکاف در نظر کرد آن غلام
 رفت با مخدوم خود گفت ای فلان
 تشنه خسته آب می جوید ز ما
 خواجه دختی داشت بس صاحب جمال
 هر که دیدی حسن او حیران شدی
 خواجه با دختر بگفت آن کوزه گیر
 با ادب خدمت کن و خود را نما
 خواجه می آمد پی دختر نهان
 چون بیامد دختر و کوزه به دست
 خویش را بنمود آن صاحب جمال
 پیر می گفت گر نه این حکم خداست
 چون پدر بشنید در را کرد باز
 اندر آ در خانه يك ساعت نشین
 از محبتانیم، نه از اهل شك
 چون در آمد پیر، در خانه نشست

خلق او را مشتری با مال و جان
 تا به خلوت ذوق یابد از درون
 نیم روزی خسته تشنه باز گشت
 کوشکی عالی درش را بسته دید
 گفت کیست، آن کس که در زدا برون؟
 تشنه ام يك شربتی آبم بیار
 پیر را دریافت از حسن کلام
 زاهد اینک آمده است بر آستان
 خواجه گفتش این سعادت از کجا
 بی نظیری، دلربا، شیرین مقال
 دل سپردی^۱ در زمان نالان شدی
 بر در خانه بسرو نزد فقیر
 آب باوی ده ازو می جو دعا
 تا ببیند که چه می زاید جهان
 آب داد و چون کنیزان دست بست
 دل ببرد از زاهد پنجاه سال
 با یکی شربت دلی بردن چراست؟
 گفت ای زاهد دمی با ما بساز
 ما ترا بینیم و تو ما را بین
 تا رود اندر میان نان و نمک
 خواجه بگرفت دست زاهد را به دست

بوسه کرد و پیش آوردش طعام
گفت آن دختر که باشیخ آب داد
گر قبول شیخ آید در نکاح
صدهزاران منت است بر جان من
خواجه مردم خواند از همسایگان
پیر را بردند در حمام گرم
سربسست و پاک کرد اندام خویش
جامه پوشید و به سر دستار بست
سوی خانه آمد او با صد نیاز
زاهد آن دم عجز حال خود بدید
کز برای يك نظر ای عشق باز
لبس عامت کرده ایم اندر جسد
گر به او داری نظر بار دگر
دوستی از تو ببریم ای فلان
چون به گوش هوش زاهد آن شنید
راه دشت و کوه را بگرفت پیش
اشك خونین ریختی بر روی دشت
تا به گوش جان او آمد ندا
زان ندامت رفت و شد صحرائشین
چون دل مؤمن نظرگاه خداست

درد او را مرهمی شد و السلام
او مرا دخت است و از پشتم بزد
آن مرا دولت بود صلح و صلاح
ای فدایت دخت و خان و مان من
عقد دختر کرد با وی در زمان^۱
دست و پایش را بمالیدند نرم
جامه های پاک آوردند پیش
عود و عنبر سوختند بالا و پست
با خدا مشغول شد اندر نماز
و اندر آن مشغولی آوازی شنید
جامه تقوی گرفتم از تو باز
غیرت ما دان نگه می دار، حد^۲
این یقین دان در جزای آن نظر
دوستی دیگر نباشد در میان
نعره ای زد جامه ها بر خود درید
و انچنان اندر دلش نگذشت بیش
سینه خود کوفتی با سنگ و خشت
که ببخشیدیم بر تو این خطا
پیش نامد سوی شهر و آن زمین
عشق خوبان جهان آن جا کجاست

۱- م: يك زمان.

۲- م: غیر ما دیدی مرا آمد حسد، ب: نکو می دار، حد.

حق غیور است دوستی این را بدان	دور باش از دوستی دیگران
گرتو گویی دوست می دارم خدا	حب غیر حق ز خود می کن جدا
زانکه اندر يك دلی نبود روا	دعوی دو دوستی ای بی وفا
گرتو گویی دوستی حق تعال	نیست در من کفر باشد این مقال
چون که با تو دوستی دارد خدا	تو چرا با دوست باشی بی وفا
همچو طفلان دل مده با رنگ ها	بوالوفا شو بوالوفا شو بوالوفا
همچنان که عاشق است معشوق جو	طالبست معشوق عاشق را چواو
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا ^۲
میل معشوقان نهانشو و ستیر	میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق با حق باز و از بهر هوا	چارزن بستان اگر خواهی روا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانانت بیابد روشنی

۱- م: ذ دل.

۲- گنج رحمان پیشوای اولیا (شه سوار اولیا و اتقیا).

فصل سی و پنجم



قال النبی علیه السلام - «مَنْ آفَسَ بِاللَّهِ اسْتَوْحَشَ عَنْ خَلْقِهِ»^۱
پیغامبر خدا می فرماید که، هر که با خدای تعالی انس گیرد، از
خلق گریزان گردد. اگر سؤال کنند که انس چیست در جواب بگو:
هر آنچه در لطافت اندر ظن تو بی نظیر است و محبت آن ترا در ضمیر است
و جانت از وی بی صبر و ناگزیر^۱ است، انس آنست و آن چیز ترا
مونس دل پذیر است و آن جاذبه شعله عشق است و آن شعله اثر طلوع
جمال معشوق است و چون [جمال] معشوق طلوع کند هر که قابل و
صاحب لذت است به آن جمال انس گیرد و چون لذت جمال یافت،
عاشق گردد و چون عاشق شد، سر از گریبان معشوق بر آورد و از
صفات معشوق پر گردد - همچون لعل از صفات آفتاب و چون لذت مغز
را دریافت^۲ پوست ها را رها کند و از (گریبان) یار سر بدر آورد -
چنان که مولانا می فرماید:

۱- ب: گزیر.

۲- س: لذت مغز نغز یافت.

فی الغزل

پوست رها کن چو مار سرتو بر آور زیار

مغز ندیدی مگر چند از آن پوست پوست

و هر که سر از گریبان دوست بر آورد در وی مراد و اختیار نماند

ورضا و اختیار و مراد معشوق شود و در میان عاشق و معشوق یگانگی
نباشد؛ عاشق، دگر باشد و معشوق، دیگر-

چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

در غزل

یارب منم جویای تو، یا خود تویی جویای من

ای اشك^۱ من تامن منم، من دیگرم تو دیگری

عشق را نسبت به آتش برای آن کرده اند که اگر در آتش آهن و

سنگ و هیزم اندازند، همه را هم رنگ خود می گردانند، جمله آتش نماید.

و مقصود ازین نظیر آنست که چون در میان عاشق و معشوق، عشق در آمد،

عاشق و عشق هم رنگ معشوق می شوند و این معنی را در سلوك، توحید

می گویند و معنی توحید اثبات ربوبیت است و محو بشریت-

چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد

در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه

تا قوت تف آتش در میان است در صفت، آتش و آهن و سنگ

یکسان است و چون تف آتش از میان برخاست، در صفات یگانگی نماند

و هر یکی بصفات خود، راجع گردد. و حقیقت عشق آنست که عاشق خود را در صفات معشوق محو گرداند که شراب حسن معشوق چون به کام که و مه عاشق رسد، که و مه را يك رنگ گرداند -
چنان که مولانا می فرماید:

فی الغزل

يك رنگ کند شراب مارا تا هردو یکی شود که و مه

حکایت

روزی کسی از منصور حلاج سؤال کرد که یا منصور ابلیس يك «آنا»^۱ گفت و از در گاه ربوبیت مردود گشت و منصور هر دمی هزار «آنا»^۲ می گوید و دم به دم قرب او بجانب حق می افزاید، فرق چیست میان این «آنا» و آن «آنا»؟ شیخ منصور در جواب گفت: ابلیس «آنا» را اضافت با خود کرد و منصور «آنا» را اضافت با خدا کرد، لاجرم منصور ازین «آنا»^۳ مقرب گشت و ابلیس از آن مردود شد - چنان که مولانا می فرماید^۴

فی المثنوی

گفت فرعونى «انا الحق» گشت پست

گفت منصورى «انا الحق» او برست

آن «آنا» را لعنة الله در عقب

و این «آنا» را رحمة الله از محب

بدان که آن وقت سعادت عظیم است که عاشق خود را در معشوق گم کند و یاد خود نتواند کردن، هر چه گوید به زبان دوست گوید و هر چه

۱- «آنا خیر منه ...»

۲- «انا الحق»

۳- دفتر پنجم مثنوی، در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت.

شنود به گوش دوست شنود [و کرده او کرده حق باشد] -
چنان که مولانا می فرماید:

فی الغزل

کاری که کنی تو در میان نه آن کرده حق بود یقین دان
هر که از خودی خود در گذشت، در حضور مستغرق شد [و از
اصلان گشت، در وی انکار نماند] - چنان که خداوند گار مولانا می فرماید:

فی الغزل

چه کار است آن نداند کس، ز خود بگنجد در او در رس
چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در تو انکاری
هر که از خود [ی] در گذشت به دوست پیوست و از صفات دوست
مالا مال گشت - مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

قصه دیگر شنو ای خوش نهاد	آتش لیلی چو در مجنون فتاد
از غم سودای او دیوانه شد	این حکایت در جهان افسانه شد
تند سیل عشق او را برده بود	رنگ او چون زعفرانی کرده بود
مادرش می دید رخسار پسر	کز غم سیمین بری شده همچو زور
مادر از اندوه او بیچاره شد	دید چون ^۱ فرزند رفت آواره شد
مادر مشفق به جست و جوی شتافت	درد او را هیچ درمانی نیافت
غیر مجنونش نبود او را پسر	وان پسر از عشق غلطان شد به سر
گفت الهی نازکش پرورده ام	چون چنین شد با تو اش بسپرد هم
حال مجنون پیش لیلی مردوزن	عرضه می کردند کای وجه حسن

حال مجنون این چنین شد و آنچنان
هر کرا می بیند آن سودا زده
پیش لیلی رو بگو از من پیام
شوقت اندر جانم آتش بر فروخت
گر به وصل خود نگیری دست جان
آن شنید لیلی و کردی خفیه جوش
مهر مجنون در دل لیلی نهان
نخوت و ناموس می آمد حجاب
با کنیزی چند گفت آن داستان
تا بدانم حد عشقش تا کجاست
من به شکلی باز جویم سر او
جامه گردانید لیلی در زمان
با کنیزی گفت روی خود بپوش
دید مجنون را نشسته بر زمین
گفت ای لیلی مرا عشقت ربود
از می عشقت شدم مست و خراب
گفت لیلی که مرا هم قصه ایست
آن خود گفتی تو بشنو آن من
دلربایی، فتنه ای، زیبا رخی
رخ نمود و کرد شیرین بازایی
من کنیزی گشته ام در صحبتش
با خود آوردم ببین آن حسن او

فارغش کرده است عشق از آب و نان
می سپارد کز من شیدا شده
کان فلان آشفته است بعد از سلام
بی محابا تر و خشک دل بسوخت
جان بسوزد بر مثال دل عیان
در درون جوش از برون بودی خموش
بیشتر از مهر مجنون شد بدان
لیلی هم بیریده بود از نان و آب
سوی مجنون رفت خواهم این زمان
عشق بازی نه که کار هر گداست
که بیابم وزن او را مو بمو
سوی مجنون رو نهاد آمد روان
دورتر بنشین نظرمی کن خموش
گفت چونی و چرا گشتی چنین
زان سبب دیوانگی ها رو نمود
ز آتش هجر تو گشتم دل کباب
قصه ما گویا هر دو یکی است
دختری ناگاه شد مهمان من
طرح دادم اسب و فرزین و رخی
گفت شهمات است با طنازی
دست بسته روز و شب در خدمتش
صد چو لیلی ارزدش يك تاي مو

يك نظر انداز، روی او بین
 چون که مجنون را شد آن جانب نظر
 گفت اگر تو عاشق لیلی بدی
 زین مثل مقصودم آنست این بدان
 چون ز عشق حق زنی لاف گزاف
 عشق آن باشد که این هر دو جهان
 در دل تو صدهزاران دوستی
 عشق تو شایسته نبود با خدا
 تا نبرتی انس خود از دیگران
 تا حقیقت نبود از عشق مجاز
 عاشق سستی که هر جایی بود
 تا نبرد انس مجنون ای فلان
 لیلیش می گفت قلبی، نه سره
 چون که مجنون در گذشت از خشک و تر
 چون نهالی یافت عشق او کمال
 مونس لیلی شد و لیلی گزید
 حسن لیلی رست اندر خاطرش
 بی وی و با وی شده لیل و نهار
 پر شد از لیلی زبایان تا بسر
 مادر مجنون شنید از مردمان

که نظیرش نیست در روی زمین
 سیلی زد لیلی^۱ او را معتبر
 تو به حسن غیر چون ناظر شدی
 که ترا تا^۲ هست عشقی در جهان
 جمله بشناسند که این لافست، لاف
 هیچ نرزد پیش تو يك تایی نان
 لاف کم زن عاشق حق نیستی
 آن همه لاف دروغ است و دغا
 با خدا آنست نباشد این بدان
 عشق بازیات نیرزد يك پیاز
 از کف معشوق سیلی ها خورد
 از نگارستان خوبان جهان
 پنج حسرت راست میل شش دره
 آنکهی شد مس قلبش به زور
 برگ و بار آورد پر از شاخ و بال
 همچو وحشی انس از خلقان برید
 بود لیلی در همه جا حاضرش
 بیقراری بود، آمد بر قرار
 همچو لعلی از صفات ماه و خور
 که اگر مجنون کند فصل این زمان

۱- س: سیلی لیلی زد.

۲- م: خود.

چون رود ز اعضااش خون زایده	به شود آن، باشد او را فایده
مادرش فساد برد اندر زمان	گفت مجنون فصد چه بود ای فلان
پرسد دست این جسم از لیلی چو جان	نیش بر لیلی زدن آسان میدان
همچنین فرمود مولانای ما	در بی همتای دریای خدا
گفت با فساد مجنون رگ مزین	دست من بگذار و گرد من متن
ترسم ای فساد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و هشتم



قال الله تعالى: «إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بَقِيَ حَتَّى يَغَيِّرَ أَمَّا بِأَنفُسِهِمْ»^۱
 خدای تعالی می‌فرماید که ما بر قومی بلای دنیا و آخرت نفرستیم
 تا آن قوم تغییر^۲ حال خود نکنند. و نزد مفسران تاویل این آیت آنست که
 هر که در امر و نهی خدا عصبان نماید و عملی کند که از آن عمل آثم حاصل
 آید، عقوبت دوجہانی بر وی لازم گردد، از خوشی دنیا و آخرت، به-
 ناخوشی دنیا و آخرت افتد و از عزت دنیا و آخرت به حقارت دنیا و آخرت
 گرفتار گردد و از (خوشی) [درد دنیا از] غنا به مذلت فقر و احتیاج مبتلا شود.
 بدانکه خالق نهان بی‌نشان، چون مخلوقات [عیان با نشان را
 بیافرید و ارواح را در اجساد] مرکب کرد و چشم را بینایی و گوش را
 شنوایی داد [کما قال الله تعالی: قُلْ هُوَ الَّذِي أَنْشَأَكُمْ وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ
 وَالْأَبْصَارَ]^۳ و این چرخ معلق بلند را گردان کرد، و این زمین مبسوط ساکن
 را مسکن مخلوقات گردانید و چندین هزار الوان نعمت و اثمار و اشجار

۱- قرآن کریم: ۱۳/۱۲

۲- س: تغیر.

۳- قرآن کریم: ۶۷/۲۳

و ازهار پدید آورد بر سبیل دانه و دام. چنانکه مولانا فرماید

درغزل

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است

[واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است]

و انس و جن را آگاهی [داد و] فرمود که، «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»^۱ ای ليعرفون، و بر کف [هریکی] شمع عقل بداد تا خلق، خود^۲ را بشناسند و امر و نهی آفریدگار خود بجای آورند [و بدانند] که عصبان و ستم [و آزار] و بی دادی و بی انصافی را از خدای تعالی عذاب است و [مطاوعت] احسان و عدل را از خدای تعالی عنایت [و مرحمت است و عمل هر یکی زرع خود است و دنیا مزرعه آخرت است] کما قال النبی علیه السلام: «الدنيا مزرعة الآخرة» [و چون] اعمال زرع است و دنیا مزرعه او پس هر کسی هر چه بکار د^۳ همان خواهد رُستن، چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

بیت^۴

ز خاك تيره بر آید درخت و این گوید

که خواهی هر چه بکار د، و را، همان روید

بدانکه معامله خلق از دو حال بیرون نیست یا با خالق یا با خلق است.^۵ و معامله خلق با خلق آنست که خلق با خلق منصف باشند و با

۱- قرآن کریم: ۵۱/۵۶

۲- ب: خالق.

۳- س: هر یکی چه کار د.

۴- س: در مثنوی.

۵- س: معامله خلق با خلق است و با خالق حق.

همدیگر دوستی ورزند چنانکه در میان هیچ تعدی نرود [یعنی تعصب و خبث و بهتان و جور و نفاق] و هر که تعدی کرد او ظالم است، در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت شود، کما قال الله تعالی:

اللعنة الله على الظالمين*.

و [حق] معامله خلق با خالق آنست که خدای را بداند و عبودیت الوهیت^۱ بجای آورند و بار رسول خدا صادق باشند [و متابعت افعال رسول کنند و قرآن مجید را بخوانند و به امر و نهی قرآن عمل کنند]

و هر که [خدای را عبادت نکند و] متابعت رسول نکند و بامر و نهی قرآن عمل نکند و با خدا و با رسول کژ باشد لاجرم دشمن بر وی غالب آید و کار او راست نیاید و حاجت [او] مستجاب نگردد و جمله مخلوق با او کج باز گردد^۲ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

مثنوی

باد بر تخت سلیمان رفت کج

پس سلیمان گفت بادا کج مفع^۳

باد گفتا ای سلیمان کج مرو

گر روی کج از کجم خشمین مشو

هر که قرآن خواند و عمل (به) قرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی علیه السلام: «رُبَّ قَائِلٍ الْقُرْآنَ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ» هر که قرآن پذیر نیست صحبت انبیا و اولیا او را سرود نکند چنانکه خداوندگار

* قرآن کریم: ۴۳/۷ و ۱۸/۱۱

۱- ب: الهی.

۲- س: مخلوقات با او کژ گردند.

۳- س و ب: کژ مغز.

مولانا می فرماید:

فی المثنوی

هست قرآن حال‌های انبیا ماهیان بحر پاک کبریا^۱
 چون بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
 هر که قرآن‌پذیر نیست او را از خدا ترس نیست^۲ اگر زکوة
 دهد و روزه دارد او را زکوة و روزه نیست و اگر زکوة دهد و روزه
 گیرد برای خدای نیست و در نماز و طاعت او سوز نیست^۳ طاعتش
 همچون جوزیست که درو مغز نیست و هر که را با خدای درد و سوز
 نیست و عمل صالح ندارد او مشرک^۴ و خلق آزار است و حق از وی
 بیزار است. خدای تعالی حال بر وی تغییر کند تا او را خوشی‌های دنیا
 [به ناخوشی‌های دنیا] برافند و از غنا به مذلت فقر و احتیاج گرفتار
 گردد و سپر بلاها بشود [و دشمن بر وی غالب آید] مناسب این معنی
 حکایتی یاد آمد [منظوم]

داستان

سوی ترکستان، جلال‌الدین شاه ملک داشت و گنج و بگزیده سپاه
 نامداری بود آن صاحب قران در شجاعت بی نظیری در جهان
 تا بخارا و سمرقند و تلاس آن او بود و قوانین و اساس

- ۱- س: گرچه قرآن حال‌های انبیاست ماهیان بحر وصف کبریاست
- ۲- س: ترس و خوفی نیست و تمیز حلال و حرام نیست و او را زکوة و روزه نیست.
- ۳- س: چون سود نیست.
- ۴- س: و عمل صالح نیست او شر است.

چون مغول را شد به حد او گذر
 شاه پس لشکر^۱ کشید و پیش رفت
 زد مصافی چند و کافر برد دست
 باز آمد شاه و لشکر کرد راست
 سوی کافر عزم کرد و زد مصاف
 همچنان نه بار شه بشکسته شد^۲
 کافر آمد غالب و بگرفت دشت
 آمد و بنشست اندر اصفهان
 بر لب جیحون بیامد پادشاه
 کافر از جیحون گذشت آمد به پیش
 شه بزد بر کافران مردانه وار
 باز شه از کافران اشکسته شد
 شه به گوش خود شنید از آسمان
 این مسلمانان ظالم کاره را
 شاه دانست کآن هزیمت از کجا است
 گفت با لشکر که آوازی چنان
 همچو تخمی فعل ما بر بسته است
 هریکی گیرد سر خود را رود

نزد شه رفتند و گفتند آن خبر
 راند و اندر حد ملک خویش رفت
 لشکر خوار از مشاه از وی شکست
 گفت از ما جهد و نصرت از خداست
 کافر او را باز بشکست از گزاف
 لشکرش هم کشته و هم خسته شد
 شد ز جیحون آب این سوتر گذشت
 لشکری آراست در اندک زمان^۳
 در کنار آب بنشست با سپاه
 دید لشکر آمده از حد^۴ پیش
 جهد بی توفیق کی آید بکار
 شاه را غم بیش گشت و خسته شد
 که همی گفتند و ه! ای کافران
 عاصیان بی ره و خونخواره را
 گفت این بد حالی از افعال ما است
 من بگوش خود شنیدم ز آسمان
 جانب توفیق ما بر بسته است
 جانبی تا کار هر یک چون شود

۱- س: لشکر را.

۲- س: اشکسته شد.

۳- م: در یک زمان.

۴- س: وی.

هر که اندر راه حق تقصیر کرد	حق خوشی حال او تغییر کرد
ما به حبّ این جهان پیچیده ایم	حبّ دنیا را به جان بگزیده ایم
همچو طفلان در خور و خواب و خیال	دل بیسته غافل از روز سؤال
غیر نام مؤمنی در ما کجا	روز و شب مشغول عصیان خطا
کثر نشین و راست گوگر مؤمنی	در چه کاری باز گو چه می کنی
مؤمنی و خالصی تو با خدا	یا حیل باز ^۲ و کژی و بی وفا
لقمه تو از حلال است یا حرام	یا نفاقی ^۳ در میان خاص و عام
یا چو روباهی بدو بدکاره ای	فتنه انگیز و دغا خون خواره ای
از خدا می ترسی و فرمانبری	یا که ترسی نیست ظنّی می بری
کی ترا ترس است این آزار چیست	وقت حق گفتن ترا انکار چیست
تو زکات مال بیرون می کنی	یا به غفلت مال افزون می کنی
در نماز خویش می یابی حضور	یا حضور نیست جز رسم غرور
سوز داری در نماز و در نیاز	یا که جز صورت ندانی از نماز
گر نداری درد و سوز آن شد دریا	از ریا بگذر که تا یابی خدا
همچنین فرمود مولانای ما	خازن اسرارهای کبریا
طاعت بی سوز لهوست نغز نیست	همچو جوی کاندرو نش مغز نیست
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاصه دان ^۴
جز خضوع ^۵ و اشک چشم واضطرار	اندر آن حضرت ندارد اعتبار

۱- م: همچو طفلانیم در.

۲- س: یا حیل بازی.

۳- س: بی نفاقی.

۴- م: خاص دان.

۵- م: حضور (اشاره به: «لاصلوة الا بحضور القلب».)

گفت با موسی عمران کردگار تحفه با ما^۱ سینۀ بریان بیار
 در دوسوز و غم کمند لطف ما است زیر هر یارب تو لبیکها است
 بشنوا کنون فصل دیگر ای سنی
 تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل سی و هفتم



قال الله تعالى: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُودُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا»^۱.
 خدای تعالی می فرماید: ای آنانی که بر ما گرویده اند باز گردید
 به خدای و توبه نصوح کنید^۲ یعنی از آن چیز که توبه کردید باز به آن
 عود نکنید تا توبه شما توبه دروغ نبود.

بدانکه چون خدای تعالی جل جلاله خواست که آدم صفی را از
 کتم عدم به صحرایی وجود آورد ملائک را اعلام داد که خلیفه ای خواهم
 آفرید مرکب از عقل و شهوت. ملائک گفتند: ای پروردگار ما، چون خلقت
 آن خلیفه از عقل و شهوت است فساد و خونریزی ها پدید آید. کما
 قال الله تعالى: «وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
 فَا تُؤَاتُوا أَقْبَعِلُ فِيهَا مَنْ يَفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ»^۳ و مقصود از
 آفرینش آدم آن بود که در خزانه الوهیت جمله اشیاء [موجود] بود اما

۱- قرآن کریم: ۶۶/۳۸

۲- س: ای آنانک بما گرویده اید توبه کنید یا خدای تعالی همچون توبه نصوح.

۳- قرآن کریم: ۲/۳۰.

عجز و سوز نایافت بود^۱ و نزد خدای تعالی عجز بندگان [محبوب و] مطلوب بود. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

درغزل

ز آفرینش این بدان ای خوش لقب

عجز و سوز است حق تعالی [را] طلب

صد جوال زر بیاری ای غنی

حق بگوید عجز گو ای منحنی

پیش از آفرینش آدم در آسمان و زمین ملایک بودند و حوش و طیور بودند اما عجز از ملایک حاصل نمی آمد بسبب آنکه [ملائک] محض عقلند و در ایشان شهوت نیست و در هر که شهوت نیست از او عصیان ممکن نیست و تا عصیان نیست ندامت و عجز نیست و خلقت تمام و حوش و طیور از محض شهوت است و ایشان ذوا العقل نه اند [و مؤاخذة برعقل است] چون در نهاد ایشان عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل نیست پس عجز از انسان حاصل گردد^۲ که خلقت او از عقل و شهوت بود تا نفس شهوانی بسبب شهوت بی راهی کند و چون بعقل باز آید از آن بی راهی پشیمان گردد و عجز بیش آورد و دم به دم آن عصیان و سیئات را برابر چشم دارد و در ندامت آن سوزها از وی بوجود آید و از خوف خدای توبه کند و بعمل صالح کوشد تا خدای تعالی به سبب آن عجز و ترس و سوز آن سیئات او را [منبع] حسنات گرداند.

۱- س: عجز و سوز نبود.

۲- س: عجز از مخلوقی جاهل آید.

كما قال الله تعالى «إِلَّا مَنْ قَبْلَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ»^۱.

(و عارفان گفته اند) گناهی که بنده را به خدا محتاج گرداند به از [آن] عباداتی که عابد به آن [می] نازد. بر گناه يك استغفار کافست، اما بر آن عبادت هزار استغفار باید بسبب آنکه در عبادت عجب های^۲ بسیار است هر گناهی که در وی ندامت و سوز است به از صد هزار عبادت^۳ که در وی ندامت و سوز نیست که بهاء دیدار و لعل [لب یار] رخساره زرد و دیده درر بار است چنانکه خداوند گار مولانا می فرماید،

فی الغزل

قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار

قیمت اشك درر چیست بگو آن نظر

آمدیم به بیان توبه. (و حقیقت) توبه در سه چیز است:

اول پشیمانی در ضایع کردن عمر، دوم باز ایستادن از تبه کاری و ترك گناه کردن، سوم عزم جزم که مدة العمر باز سر آن گناه نرود و خداوند گار مولانا فرموده،

گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن

گفت بس راه است پشت تا بینی توبه را

هر که توبه نصوح بچنگ آرد خاک در کف او زر گردد^۴

۱- م: ... وَ عَمِلَ صَالِحًا - (قرآن کریم: ۲۵/۷۰)

۲- كما قال، صلى الله عليه وآله وسلم: «سَيِّئَةٌ قَسْوَةُ خَيْرٍ مِنْ عِبَادَةٍ تَعْجِبُكَ». م

۳- سن: عبادت بی سوزست که بهاء دیدار.

۴- م: چنانچه در حکایت آورده اند که فضیل.

حکایت

فَضِيلُ رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ رَاهِزَنَ بُوْد. تُوْبَه كَرْد وَخَطْمَانِ خُود رَا
 خَشْنُوْد كَرْدَانِيْد وَآنچه از ایشان ستنده بود باز داد و بحلی^۱ خواست،
 يهُودِي اِي مانده بود. فضيل نزد يهود رفت و گفت از [معنی] دنیاوی
 بر من هيچ نماند^۲ تا ترا خشنود کنم خالصاً لله را خشنود شو و مراحل
 کن. يهود (در جواب) گفت (تو تائب شدي و اما) من سوگندخورده ام
 که حق^۳ خود از تو بستانم چون ترا دنیاوی نیست [اگر تو تائب راست
 شده ای] من در دست تو زر دهم تو آن زر را [بگیر و] باز بمن ده تا
 سوگند من برجا ماند. يهود بکناری رفت^۴ و مشتی خاک در دامن خود
 کرد و گفت يا فضيل دست (را) در دامن من برو زر گیر و بدست من
 [باز] ده فضيل دست در دامن او برد آن خاک زر شده بود [زر را]
 بگرفت و بدست يهود بداد. آن يهود حال را باز نمود و گفت که من در
 تورات خوانده ام که هر که توبه نصوح کند اگر دست بخاک برد خاک زر
 شود آنچه در دامن من بود خاک بود [اما] از برکت توبه تو زر گشت.
 پس ای خنک جان آن کس که او را توبه نصوح روزی شود. وعجز خود
 در یافت و از نردبان ما و منی فرود آمد. مناسب این معنی حکایتی یاد
 آمد (ه است)

۱- م: حلالی. بحل = به حل: از حلیت

۲- م: دنیاوی چیزی ندارم.

۳- م: زر.

۴- م: تا سوگند من راست شود، آن يهود برفت.

داستان

آن نصوحی کو سمر شد در جهان
فسق پنهانش نمی دانست کس
صورت زن داشت شیرین کاره بود
بود در گرما به دلاک زنان
در حکایات و مضاحک چست بود
[در تملق دست مطلق برده بود
هر کرا محرم بدیدی از زنان
خلوتی کردی و بگرفتی مراد
چون قبول جمله خاص و عام شد
آن یکی می گفت دلاکی غریب
گر بود دستور او را آوریم
چون نصوح آمد روان بگشاد لب
دخت شه خوش شد از آن گفتار او
پیش آمد فن دلاکی نمود
نزد دخت شه چو شد کارش روا
رسته خلخال دخت شه گسیخت

بود مردی فاسقی^۱ شیرین زبان
غیر آن که محرم او بود و بس
در حیل چون روبه عیاره بود^۲
محترم گشته به نزد خائنان
جمله را در دام خود آورد، بود
طبع موزون داشت شوخی می نمود]
سر خود با او بگفتی در نهان
کار او پیوسته این بود ای جواد
دخت شه روزی در آن حمام شد^۳
هست در حمام مطبوع عجیب
تا که شهزاده ببیند آن ندیم^۴
در دعاها و ثناهای عجب
گفت پیش آ، گل بیاور، سربشو
در مضاحکها ظرافت ها نمود
اتفاقی شد که ناگه از قضا
مهره ای بگزیده گم شد چون بریخت^۵

۱- م: عاشقی.

۲- س: شیرین کار بود... عیار بود.

۳- س: دختری روزی در حمام شد.

۴- م: بریم.

۵- س: دختر شه خوش شد از.

۶- س: گسست. مهره ها از رشته بیرون شد بریخت، جمع کردند مهره ها را در زمان مهره ای بگزیده گم شد ز آن میان.

پس طلب کردند مهره ناپدید
 حکم شد تا در ببنند از درون^۲
 لرزه آمد در نصوح بد فعال
 پوستم در زنده گی بیرون کنند
 آمد و در پسای دخت شه فتاد
 گر بود فرمان درین خلوت روم
 تاطلب دارند اول زین زنان
 دخت شه چون دید ترس و لرز او
 رفت در خلوت در خلوت بیست
 گفت الهی، توبه کردم از گناه
 سترکن این بار دیگر مرا
 و اراهم زین غم و درماندگی^۴
 هر چه شایست تو باشد آن کنم
 آن چنان مالید رو را بر زمین
 استخوان ابرویش آمد پدید
 ناگهان نعره بر^۵ آمد از زنان
 شد نصوح آن دم ز گرمابه برون

کار باخشم و به رسوائی کشید^۱
 زیر و بالای همه جویند درون
 کاین دم جویند و هم دانند حال
 وانگهی با دشنه و تیغم کشند
 کآتش ترسم برآمد از نهاد
 یکدمی مشغول با رحمان شوم
 بعد از آنم تا بیارند در میان^۳
 گفت ترسیدی درین خلوت برو
 رو بحق آورد و برزافو نشست
 دست شستم از گناهان تباه
 آمدم باز، از حیلها و دغا
 بعد ازین بندم میان، در بندگی
 جان خود در راه توه قربان کنم
 که برون شد پوست از روی و جبین
 از دودیده اشک خونین می چکید
 یافتند آن مهره را جای نهان
 یافت راهی با خدا از اندرون

۱- م، کار بر خشم و به رسوائی رسید.

۲- م: برون.

۳- س: بعد از آن آنکه بیایم در میان.

۴- م: زین دم و درماندگی.

۵- س: در راه حق.

۶- س: آواز آمد.

توبه اش شد در همه عالم علم	بی خطا در توبه شد صاحب قدم
توبه عهد دل بود با مستعان ^۱	توبه خوف الله بود در جوف جان ^۱
توبه عهد دل بود ^۲ این را بدان	توبه باشد ترس، نه گفت زبان ^۲
چون کند نقص و در آید در خطا	هر کرا ایمان بود عهد خدا
رو بمالد تا رود خون از جبین	گر خطائی رفت ناگاه بر زمین
صد هزاران مغفرت در دو جان	زان گناه او را ^۳ بروید در زمان
کاندرو نبود خشوع ای حیل ساز ^۴	آن گناهش به ز صد ساله نماز
نقص آن را رهمده تو گوش دار	توبه کن و آن توبه را توهوش دار
چون دعا از ذروه ها برتر روی	تا به آب مغفرت شسته شوی
بر روی بالای این هفت آسمان	صدق تو گردد ترا چون نردبان
وارهی از رنگ و دردی های خاک	اندر آیی در صف مردان پاک
حد نگهداری و ننهی پا زیاد	جز مراد حق ترا نبود مراد
در دو عالم هر چه خواهی آن شود	خواهش تو خواهش رحمان شود ^۵
ظلمت اندر ظلمتی نه روشنی	تا تویی مشغول با ما و منی
هان مرو بر نردبان ما و من	گوش کن این پند خوش بشنوز من
نشکنی ناگاه فرق و پا و دست	تا نیفتی زان بلندی تو به پست

۱- س: توبه ترس است نه گفتار زبان.

۲- س: آن را بدان.

۳- س: توبه ترس است و نه گفتار زبان.

۴- م: توبه عهد است با خدا.

۵- م: از برای او.

۶- س: حیل باز.

۷- س: خواست تو چون خواست رحمان را شود.

همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صلق و صفا ^۱
نردبان خلق این ما و منی است	عاقبت ز آن ^۲ نردبان افتادنی است
حد خود بشناس و بر بالا مهر	تا نیفتی در نشیب شور و شر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- م، منبع تحقیق شاه اتقیا.

۲- م: آن (، ب: عاقبت از این منی)

فصل سی و هشتم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت - درویشی از پادشاه دختر خواست پادشاه از آن درویش صد در^۱ قیمتی بهاء شیر دختر طلبید.]
قال النبی علیه السلام: «مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ وَجَدَ»
پیغامبر علیه السلام می فرماید هر که در طلب چیزی کوشش کند آن مطلوب خود [را] بیابد. بدانکه مطلوب تمنائست در دل طالب و آن مطلوب از سه حال بیرون نیست: حال اول آنست که طالب را نظر بر دنیا و آخرت نباشد، مطلوب او جمال الله است و التفاتی به مخلوقات ندارد، چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی الغزل

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر

چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر^۲

۱- س وب این بیت را اضافهم دارند، اگرچه سست است نقل کنیم:

س: [چون نباشم در وصال ای زینت یان نهان در بهشت با حور و جنت تا ابد باشیده گیر]

ب: [چون نباشم در وصال ای زمشتا قان جان در بهشت حور دولت تا ابد باشیده گیر]

و حال دوم آنست که طالب را مطلوب، صنع خداست و راحت دل او وقتی است که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرت های گوناگون صانع را ببیند که در هر مخلوقی حسنی و حلاوتی و شکلی [و قدرتی] دیگرست و هریکی به خلعتی دیگر آراسته^۱ و هریکی آیتی است از آیت های خدا و هر مخلوقی گواهی است بر قدرت و حدانیت که: «فَبِیْ كُلِّ شَیْءٍ لَّهٗ آیَۃٌ، نَّذِلُّ عَلَیْ اَدۡءِهٖ وَاحِدًا».

و حال سوم آنست که طالب را مطلوب خوشی های دنیاست و در طبع او سودای زر و سیم و زن است و این خوشی ها و حسن های دنیا نواله ایست از دریای شکرستان (صنع) صانع که: «كُلُّ جَمِیْلٍ مِّنْ جَمَالِ اللّٰهِ وَ كُلُّ لَذِیۡذٍ مِّنْ لَّدَیِّ اللّٰهِ».

هر که به آن خوشی ها و حسن ها [و لذت ها] بنظر نفس نظر کند گمراه شود^۲ و هر که به آن خوشی ها و لذت ها و حسن ها بنظر حق نظر کند رشد یابد و از عالم صفات به عالم توحید سر برآرد. چنان که می فرماید.

فی الغزل

این خوشی چیز نیست بی چون کآید اندر نقش ها

گردد از حقه به حقه در میان آب و طین^۳

۱- ایضاً س: ب: [آراسته است چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید در غزل:

چون خلعت صنع تو دارد همه صورت ها

ای مور، شبت خوش بادوی مارسلام عليك]

۲- س: گمراه شود که بت نفس آن است.

۳- س: ماء و طین.

که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
 که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین
 از پس این پرده‌ها ناگاه روزی سر زند
 جمله بت‌ها بشکند آن‌گو، نه آنست و نه این
 عوام خلق را آن سعادت از کجاست که نظر بر قدرت حق توانند
 کردن، آن مخصوص برانبیا و اولیاست که، [فَإِنَّهُمْ يَنْظُرُونَ بِنُورِ اللَّهِ،
 اند،] از تسبیح، جمله جمادات آگاه‌اند و می‌دانند و می‌بینند [و در تسبیح
 که، مافی السموات والارض، سماع‌ها دارند] و حلاوت‌ها می‌یابند چنانکه
 خداوندگار مولانا می‌فرماید،

در غزل

پیش تو این سنگ ریزه ساکن است

پیش ما حقا فصیح و ناطق است^۱

و جمله مخلوقات خالق خود را می‌دانند و فرمان‌بردار و ثناگوی
 خالق خود اند، کما قال الله تعالی: «وَلَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلُّ لَهُ
 قَاسِتُونَ»^۲ و جمله مخلوقات بر خالق خود عاشق و طالب‌اند چنانکه
 خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

ای آب چه می‌شویی وای باد چه می‌جویی؟

وای رعد چه می‌غری وای چرخ چه می‌گردی؟^۳

۱- س: قانت است.

۲- قرآن کریم: ۲/۱۱۲

۳- س: چه می‌گویی.

ای عشق چه می‌خندی وای عقل چه می‌بندی؟

ای صبر چه خرسندی وای چهره چرا آزرده؟
و جمله مخلوقات نزد خدای تعالی عزیزاند و هریکی با خدای
تعالی رازها و نیازها دارند اگر از سر نیاز پشه‌ای روی به درگاه خدا
آورد و بحضور تمام و اخلاص کامل احتیاج بنماید خدای تعالی از کرم
عمیم اجابت‌ها کند و درهای انعام و احسان به روی وی بگشاید و مقصود
او را درکنار [او] کند چنانکه خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید،

مثنوی

کرم بکن تو وهب لّی^۱ بگو سلیمان‌وار

که ما بمنع عطا مور را نیازاریم
کرم خدای سبحانه و تعالی بر مخلوقات عام است در وقت حاجت
هیچ مخلوقی از صالح و طالح و سره و قلب و مؤمن و کافر؛ محروم و
مردود نیست. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
این کرم بیند و این کس را کند^۲ کز چنین فضلی بشکری بس کند
خوان کرم پیش خاص و عام گسترده است و هریکی را در آنچه
مصلحت اوست داشته، گنجشگ را بر وسع گنجشگی طعمه می‌رساند
و عنقا را لایق عنقایی خوش می‌دارد، اما خلق عام (طامع) اند و [فضله
دوست اند] بقدر کفاف راضی نمی‌شوند آن طلب می‌دارند که زیان ایشان
در آن است، كما قال الحسن البصري رحمة الله عليه:

۱- اشاره به آیه ۳۵ س ۳۸ قرآن کریم: وهب لی ملکاً لا ینبغی لاحد

۲- س: این را کس کند.

عِنْدَكَ مَا يَكْفِيكَ، قَطْلَبُ مَا يَطْعِيكَ؟^۱

انیا و اولیا از خدای [سبحانه و] تعالی [ملک] خوشی های دنیا طلبیده اند اما نه از برای طمع و راحت نفس، طمع ایشان تماشای قدرت قادر بوده است. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

صادقی بشنیده بود از صادقان	که اگر شخصی بصدق بی گمان
حاجتی خواهد خداوند آن دهد	مرده را اگر جان بخواهد جان دهد
گفت آن درویش صادق من گدا	حاجتی درخواست دارم از خدا
در حصول حاجت خود دل بیست	رفت، پیش درگاه سلطان نشست
چند روزی رفت، او بنشسته بود	راه خورد و خواب را بر بسته بود
مردمان گفتند مقصود تو چیست؟	جست و جو و حاجت تو پیش کیست
گفت دارم حاجتی من در درون	و آن نگویم جز به شاه ذوفنون
چون شهنشه گشت واقف از آن خبر	گفت تا آرند او را در نظر
چون پیامد گفت شه حاجت بگو	بی خطر هر چه که می جویی بگو
گفت آن درویش من مرد گدا	حاجتی دارم بدرگاه خدا
گر شه عالم مرا دختر دهد	نعمت بی حد و سیم و زر دهد
شاه، عارف بود گفت اندر جواب	تا بیندیشم دمی رأی صواب
لحظه ای از پا فرود آی و نشین	من طلب دارم وزیران گزین
پخته گردانم خیال خسام را	تا نباشد طعن بر ما عام را
خلوتی کرد و وزیران خواند پیش	آشکارا کرد شه اسرار خویش
گفت شه درویش را زهره کجا	تا چنین گفتار گوید پیش ما

یا خلل دارد دماغش جاهل است
یا که گنجی یافته است او ناگهان
یا سرو کاریست او را با خدا
هر چه خواهد آن شود اندر زمان
شاه با جمع وزیران کبیر
گفت ای درویش با ما راستی^۱
یا که لغوی سرسری بود آن زلاف
گفت آن درویش در مالغونیست
گفت شه وقتی زما دختر بری
گفت آن درویش بسم الله بگو
شاه پیش آورد دری بی نظیر
گفت سهلی خواستی ای پادشاه
کانچه من دارم طلب آنم دهد
گفت اینک رفتم ای^۲ شاه گزین
آمد و اندر لب دریا نشست
بست مردانه صلاحی از وضو^۳
می گزارد او رکعتینی از نماز
وانگهانی يك دو کوزه نه فزون

ز جر بر دیوانه نی بر عاقلست
دل قوی کرد دست و می گوید چنان
التفاتش نیست با صد همجو ما
اولیاء الله دارد دست آن
رفت و خوش بنشست نزد آن فقیر
آن سخن گفتی و دختر خواستی
هر چه آمد بر زبان گفتی گراف
صادقان را ظاهر و باطن یکی است
کآنچه خواهی از تو جمله آوری
هر چه می جویی زما فوما بجو
گفت صد در همچنین آری ای فقیر
همتم را هست در جایی پناه
عالمی پر در و مرجانم دهد
تا بیارم در صد تا همچنین
کوزه اشکسته آورد او بدست
بر در درگاه حق آورد رو
با حضور کامل و با صد نیاز
آب در یاراهمی ریخت او برون^۴

۱- م: تو با راستی؛ ب: مگر تو راستی.

۲- م: من شلم.

۳- س: صلاح یا وضو.

۴- س: ریزد برون.

مدت سه روز چون همت بیست
و لوله افتاد اندر ماهیان
کی خداوندا گناه ما چه بود
حق به شاه ماهیان الهام کرد
همت عالی خود بر بسته است
از تك این بحر زخار عظیم
صد در بگزیده پیش او برید
دید درویش کاآمدند^۲ آن ماهیان
پیش آمد درها بستند فقیر
شاه حیران ماند کاین قوت کراست^۳
گفت شه: بادا فدایت جان من
عقد بستند پیش شه^۵ اندر زمان
جامه پوشید و شب آمد در حرم
جمله رفتند او بماند و دخت شاه
یکدمی مشغول شد اندر نماز
(همتم عالیست این ناید به کار
(تشنه و صلم از گستاخی دلیر
این بگفت، و از دار شه آمد برون

آب دریا کم شد و واپس نشست
ناله می کردند آن بیچارگان
که بما این خشم ناگه رونمود
کان فلان درویش صاحب حال و درد
ز آن سبب دریافرو بنشسته است
هست مقصودش ز درهای یتیم^۱
از فغان و ترس و غم ایمن شوید
هر یکی دری گرفته در دهان
برد درها را بر شاه و وزیر
شد یقینم کاو مردان خداست
ملك و تخت و رخت^۴ و خان و مان من
سوی حمامش ببرند خادمان
آن فقیر پاك باز محترم
دید دختی خوب رویی همچو ماه
گفت ای پروردگار کار ساز
آنچه در وهم نیاید آن بیار
کی شود مستسقی از يك قطره سیر
نه برون دیدند او را نه درون

۱- م: درهای یتیم.

۲- س: پیش درویش آمدند.

۳- س: قدرت کراست.

۴- م: دخت.

۵- س: عقد را بستند پیش.

ای بیسته دل برین خاك سیاه	این حجاب اندر حجابست و گناه
دل مده گر مؤمنی ^۱ چون صادقان	با درو مرجان و خوبی بتان
عالی همت باش و دل باحق ببند	تو همای قاف قربی و بلند
هر چه می جویند می یابند آن	گر بود جلدی و جلدی در میان
هشت جنت گر دهندت سربه سر	تو مشو راضی از آنها در گذر
آن طلب که هشت جنت را ازو	می رسد آن حسن ها و رنگ و بو
فرق جنت هر چه آید در نظر	همتی در بند از آن هم در گذر
بی کرانست موج بحر ذوالجلال	موج اول پیش ثانی چون خیال
همچنین فرمود مولانای ما	در بی همتای دریای خدا ^۲
هر چه در اندیشه آید آن فناست ^۳	آنچه در اندیشه ناید آن خداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: صادقی:

۲- س: خازن اسرارهای کبریا.

۳- س: ب: هر چه اندیشی پذیرای جفاست (هامش م: هر چه اندیشی پذیرای فناست)

فصل سی و نهم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه زاهدان همت در

بستند و شاه از تخت خود بیفتاد و بیهوش شد.]

قال النبی، علیه السلام: «هَمُّ الرَّجَالِ قَلَعُ الْجِبَالِ»

محمد مصطفی می فرماید که همت های مردمان کوه ها را از جای خود بر کند. بدانکه همت درختی است در نهاد مخلوقات که بیخ آن درخت در زمین دل است و شاخ و بال آن درخت از هفتم آسمان در گذشته است و حقیقت آن بر خدا صدق و یقین است چون صاحب دل در وقت حاجت، [آن] درخت همت را بجنباند از هیبت [لرزه] آن درخت در زمین و آسمان زلزله ها پدید آید چنانکه خداوند گار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

می نگر در راه با مور سیاه درون او سلیمان با سپاه

گر بنالد از پی شکر و گله در زمین و چرخ افتد زلزله

[آن دم] زمین پندارد که آن روزه شده است که، یَوْمَ تَبْدُلُ الْأَرْضُ

غیر الْأَرْض، و آسمان پندارد که [آن روز شده است، که] یَوْمَ قُطِی السَّمَاءِ کَظَى السَّجِلِّ لِدَعْتِی چنانکه مولانا می فرماید،

فی المثنوی

آسمان گوید هماندم با زمین
گر قیامت را ندیدیستی بین
و چون کیفیت حال دریابند که صاحب همت درخت همت برای
حاجت به حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت ملائک آسمان
و زمین در آن دعا آمین گویند تا خدای تعالی حاجت او را قبول گرداند.
از این سبب همت را اثرست. و همت را نفع و ضرر است. هر که
هشیارست دل مخلوقات را نگاه دارد که دل منظر^۲ حق است [و راه بخدا
بعدد انقاس خلایق است. قال النبی علیه السلام: «الطریق الی الله تعالی
بعدد انقاس الخلیق»] مبادا دل مؤمنی بناحق بیازارد^۳ هر که (دل مؤمنی)
بناحق بیازارد خدا و رسول [را] آزرده است^۴ و در میان خلق بودن و
دل نگاه داشتن دشوار است اگر براه خلق روند حق پوشیده گردد و
چون حق را بپوشند مستوجب عقوبت گردند که، «وَلَا قَلْبِسُوا الْحَقَّ
بِإِبْطَالٍ»^۵ و اگر براه خلق نروند دل خلق ناخوش شود. طریقت زندگانی
آنست که هرچه موافق حق است آن جانب را نگاه دارند و بخلاف
جانب حق در قول و فعل با کسی یار نشوند، (آنچه حق است بخلق

۱- قرآن کریم: ۲۱/۱۰۴.

۲- م: منظور.

۳- س: زینهار هزار زینهار که دل مؤمنی را بناحق نیازارد.

۴- س: آزرده است بحکم تورات وانجیل و زبور و فرقان کافر است. قال الله تعالی «ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة»

۵- قرآن کریم: ۲/۴۲.

بگویند اگر بشنوند با ایشان اختلاط کنند و اگر حق نشنوند) از ایشان اجتناب جویند و اگر ایشان از حق گفتن برنجند رنجش ایشان برحق نبوه باشد. رنجش آن بود که جانب حق را بیاطل بیوشند و دل مظلومی را بناحق بیازارد و چون دل مظلوم بیازارد مظلوم بصدق همت در بندد و در درگاه خدا بنالد خدای تعالی دعای مظلوم را مستجاب گرداند و عزیز او اگر کوه آهنین باشد براندازد، مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

رسم آن است که فقیر باخبر	چون بخواهد رفت جایی در سفر
پیش از آن کآنچارود پرسد نشان	باز داند فقر و لنگر دارشان
گر بود شایسته راست آنچارود	گر موافق نیست خلوت جاشود
هست شهری بعلبک خوانند نام	ناگهانی اندر آن شهر ای کرام
چند درویشی رسیدند از سفر	جمله از اسرار مردان با خبر
فقرشان نه از برای نام و نان	فقرشان ترك مراد ای سروران
هریکی در پاکبازی بی نظیر	هریکی در روشنی بدر منیر
اندر آن موضع نبدا شایسته جا	گوشه خلوت گزیدند از صفا
جمله اندر ذکر و طاعت مشغول	نه در ایشان کینه و نه بوی غل
از درو دیوار مردم بی خبر	با کس ایشان را نه کارونه گذر
هفته دو روف خادام از میان ^۲	رفت وز نبیلی گرفت و شد روان ^۳

۱- س: بشد.

۲- س: در میان.

۳- س: برگرفتی جای نان رفتی روان.

ذکر گفتی^۱ چشم بر ره داشتی
 کاندر آن زنبیل نان انداختی
 هرچه حق دادی بیاوردی روان
 فقر را با فاقه بردندی بسر
 رنگ پوشان را برایشان شد حسد
 حبله ای انگیختند از رای خام
 کاین فقیرانند جاسوس آمده
 آن خبر در گوش شاهنشهر رسید
 زود ایشان را بیارید این زمان
 وجه تهدیدی دهم پیش از سؤال
 چون بیاوردند شه خشمی نمود
 وانگهان شان جانب زندان برید
 صوفیان را با هزاران دارو گیر
 صوفیان در حبس سوی کبریا
 در صفا يك همت و یکدل شدند
 شد مؤثر همت آن سروران
 شاه اندر تخت خود بنشسته شاد
 يك دمی لرزید و دردم دم بیست

حق تعالی صادقی بگماشتی
 یا بهای نانی اندر باختی^۲
 شکر گفتی^۳ و نهادی در میان
 در میان کس را نبودی سیم و زر
 فتنه ها کردند بی حد و عدد
 باملوك آن^۴ عرضه کردند ای کرام
 در لباس فقر پوشیده شده
 با وزیرش شاه فرمود ای وحید
 تا بیابم رشته اسرارشان
 تا ز ترس جان کنند اظهار حال
 گفت در آهن کشید این جمله زود
 صبحگاهی پیش ما باز آورید
 سوی زندان چون بردند ای فقیر
 روی آوردند از صدق و صفا
 قبله حاجات را واصل شدند
 اندر آن لحظه پدید آمد نشان
 نعره زد ناگاه از تخت اوفتاد
 شد خموش و سست شد ز او پاودست

۱- م: ذکر کردی.

۲- ب: این بیت اضافه دارد.

[با خدا مشغول باشی از حضور

۳- م: ذکر گفتی.

۴- س: با ملوکان.

برتر آیی از وسوساوس وز غرور]

اندر آن بقعه حکیمی بود کاو
حاضر آوردند او را در زمان
نبض شه را دید خالی از علل
گفت شه را نیست رنج از زور خون
آنچه من گویم شما را، آن کنید
هر که اندر شهر هست از مردوزن
هر طرف طبل و دهل ها می زنند
هست امیدم که شه آید بهوش
حکم کردند طبل ها در کوفتند
وقت غارت کرد آن غوغای عام
شاه از آن بی هوشی آمد چون بهوش
گفت از افعال خود گشتم خجمل
کز همم شان پست گردد کوه قاف
خاست بر پا در زمان صاحب قران
پای ما جان شد نهاد از سر کلاه
در دل صوفی ندارد کینه جا
زین مثل مقصودم آنست این بدان
با خدا مشغول گردی از حضور
غیر يك حاجت نباشد در دلت
اندر آن دم خواه تو دنیا بجو
هر کرا آید چنان وقتی بدست

از درون اولیا می برد بو
تا ببندد در علاج آن میان
معتدل در چار عنصر بی خلل
این بلای همت است ز آه درون
کار مشکل گشته را آسان کنید
باز آیند يك دمی از کار و فن
بانك و غوغا و عللا می کنند
وازشما ساکن شود این درد و جوش
خلق را غوغاگری آموختند
از درون صوفیان نيك نام
يك دمی بنشست از آن هیبت خموش
كو كجا اند صوفیان پاك دل
وازشم شان نه فلك آرد شكاف
رفت اندر خدمت صاحب دلان
گفت این انصاف بهر آن گناه
در گذشتند از سر آن ماجرا
که اگر همت ببندی يك زمان
برتر آبی زین و ساوس و زغرور
در زمان مقصود گردد حاصلت
خواهی از دنیا گذر عقبی بجو
آنکس از مؤمن بود، گربت پرست

یابد او مقصود از قعر بحار	حاجت خود را در آرد در کنار
نمروود و فرعون را آن وقت بود	ز آن سبب دنیا برایشان می گشود
حق بیستی فکرهاشان از هدا	تا نجویند جز ضلال و جز خطا
جهد کن آن وقت را آور بدست	واندر آن دم تو مشو ^۱ دنیا پرست
برتر از این خاکدان بی وفا	تا دهندت خلعت مدق و صفا
در چو صافی شد از و ^۲ دردی و گل	لاجرم با عشق خوبان چگل ^۳
بسته اند در گوش و می ساینده رو	در میانشان نی حجاب تای مو
این چنین شو تا که گردی آن چنان	بر روی از عز پر تاج شهان
سوز بنما در نماز الله بگو	وانگهانی هر چه میجویی بجو
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
چون بر آری از میان جان و خروش	اندر آید بحر بخشایش بجوش
تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن ^۴

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- م: می شود.

۲- س: صافی گشت از.

۳- ب: در گوش خوبان شد چه گل.

۴- س: کاشف اسرارهای کبریا.

۵- س: این بیت را اضافه دارد:

[گفت حق گر فاسقی و اهل صنم چون مرا خوانی اجابت ها کنم]

فصل چهلّم



قال الله «هَذَا يَوْمٌ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ»^۱

خدای تعالی میفرماید که این [آن] روز است که سود دارد [مر]
صادقان را صدق ایشان.

بدانکه صدق از ایمان است و ارکان ایمان^۲ نزد امام ابوحنیفه
دو چیز است تقریر، در وحدانیت [است] با زبان، و تصدیق، وحدانیت
است با دل که، [«الایمان تقریر باللسان و تصدیق بالقلب»] و در مذهب
امام ابوحنیفه عمل از شروط ایمان نیست که اگر عمل را از شروط ایمان
گیرند خلق عام را عمل نیست و دل عوام شکسته گردد و [اما] در مذهب
امام اعظم امر و نهی خدای تعالی [را] بجای آوردن از لوازم است و
نزد امام شافعی نیز ایمان تقریر بوحدانیت است با زبان و تصدیق
بوحدانیت است بادل و عمل نیز از ارکان ایمانست. تمسک به این حدیث که،

۱- قرآن کریم: ۱۲۲/۵

۲- م: و ایمان و ارکان.

که قال النبی علیہ السلام، بَنِيَ الْإِسْلَامُ عَلَى خَمْسٍ: أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ إِقَامِ الصَّلَاةِ وَ إِيْتَاءِ الزَّكَاةِ وَ صَوْمِ رَمَضَانَ وَ حِجِّ الْبَيْتِ مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا» پس مؤمن اوست که او را تصدیق دل باشد و کلمه شهادت بزبان گوید و پنج وقت نماز بگزارد و زکات مال بدهد و روزه رمضان گیرد^۱ و حج اسلام بجای آرد، در وقت استطاعت. و چندان که تواند بر بندگان خدا [ی] حسن ظن بندد که از ظن بد، اثم [ها] خیزد. کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ» و خداوندگار مولانا میفرماید

فی المثنوی

بد گمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند، اندر حق یار
و مرد صادق باید که بر معجزات انبیا و کرامات اولیا شک نیاورد
که آسمان و زمین روشنایی از انبیا و اولیا دارد چنانکه خداوندگار
مولانا (بهاء الدین ولد) فرموده

فی المثنوی

آسمان و زمین که در کارند روشنایی از اولیا دارند!
مرد صادق هر چه از خدای تعالی خواهد در حال مستجاب گردد
و [اگر از خدا درخواست کند] سنگ زر گردد!

حکایت

روزی شیخ^۳ شقیق بلخی، رحمة الله علیه، بجانب صحرا رفته بود

۱- س: خمس شهادة.

۲- س: وارد.

۳- س: خواجد.

دید که پیری پشته هیزم در پشت دارد در ضمیر شقیق این خیال گذشت که این پیر مرد عمر خود را برای حصول مراد نفس به هیزم کشی داده است او را با خدا [ی] مشغولی و حضوری نبوده است، او خدا را کجا داند. القصه، شیخ شقیق پیش آمد و او را سلام کرد و گفت ای پیر، خدا را می شناسی [یانه]؟ گفت: (آری می) شناسم [خواجه] شقیق گفت: نشانه‌ی [مرا] بنما [پیر] گفت: ای هیزم زر شو! هیزم در حال زر شد! پیر روی به سوی شقیق کرد و گفت: ای شقیق ظن خود را نیک کن که در بن هر سنگی ره روی و خدا شناسی هست. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

فی الغزل

اگر نه پرده بدی، ره روان پنهانی زانبهی همه پاهای ما فشردندی؟
[پیر گفت] ای شقیق، نظر صدق بگشا تا صادقان و عاشقان گوناگون خدا را ببینی چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

فی الغزل

آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
این چشم اگر گشایی دانی که بی نظیرم
مرد احوال یکی را دو، می بیند آن عیب نظر اوست خنک آن
دیده که حق بین شد و عرصه دوجهان را از دوست پر شده بیند، چنانکه
خداوندگار مولانا می فرماید،

۱- س: کم بوده باشد و چون با خدا او را مشغولی و حضور نباشد او را از

خدای چه خبر و خدای را چه داند خواجه شقیق پیش تر شد و پیر را.

۲- س: اگر نه پرده بودی ره روان را ز انبوهی همه پاها فشردی

فی المثنوی

گردد و چشم حق شناس آمد ترا دوست پر بین عرصه هردو سرا
 سخن بر قدر عقل مستمع باید گفتن؛ کما قال النبی: علیه السلام:
 «كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عَقُولِهِمْ»

ای عزیز پند پذیر باش و حسن ظن پیشه کن و از ظن بد پرهیز که
 هر که بر کسی ظن نیک بندد اگرچه آن کس فاسق و عاصی باشد خدای
 سبحانه تعالی به برکت آن حسن ظن حاجت های دینی و دنیایی وی را
 مستجاب گرداند و از حسن ظن و صدق، هیچ کس نقصان نکرده است.
 مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

بود مردی دل سلیم خوش نهاد	اتفاق او سوی صحرائی فتاد ^۱
نوبهاران بود صحرا و درخت	خلعت نو یافته بر قدر بخت
آن سلیم القلب صاحب ذوق بود	صنع حق میدید جان را می فزود
هم زمین و هم درختان سبز پوش	بلبل اندر عشق گل می کرد جوش
یک دومیلی رفت ناگه ز آسمان	ابر شدمی ریخت ^۲ باران بی کران
رو بسوی خانه کرد و گشت باز	دید تلی عالیمی رفته فراز
پیری ^۳ بر بالای تل بنشسته است	دست خود بر هر دوزانو بسته است
عالم اندر عالم از باران خلاب ^۴	نیست پیش او نه باران و نه آب

۱- س: اتفاقاً سوی صحرا او فتاد.

۲- م: زیر می بارید.

۳- س: پیر.

۴- م: خراب.

گفت نك^۱ دیدم ولی را من عیان
 صدق پیش آورد می گفت ای خدا
 گوهر ایمان من بر من عیان
 روشنی دل خدا بر وی گشاد
 آفتابش رو نمود از زیر میخ
 قرب شد او را بدرگاه خدا
 سجده ها آورد با سبحان خویش
 تا بگیرد دست آن پیر سلیم
 پیر چون از تل جدا شد در زمان
 گفت، الهی چون که فضیلت رو نمود
 آمد آوازی بگوشش کای سلیم
 آنچه باران نیست بروی این بدان
 حاجتست از صدق تو آمد قبول
 صدق پیش آور که آن اخلاص ماست
 صدق ایمانست اگر تو مؤمنی
 در دو عالم صدق گیرد دست تو
 گر ترا صدق است در دل با خدا
 از برای نان چهریزی آب روی
 عالمی برهم زنی از بهر نان
 شادمان کردی از آن افعال خود

واندرونه شك دارم نه گمان
 حرمت این مرد پاك بی دغا
 واما تا من ببینم این زمان
 حاجتش را در کنار او نهاد
 فضل رحمان یافت در خود بی دریغ
 بود عصفوری از آن دم شد هما
 عزم کرد و سوی تل می رفت پیش
 دید پیر از وی گریزان شد عظیم
 سوی تل باران رسید از آسمان
 آن گریز پیر ازین صادق چه بود
 او عزایل است و شیطان رجیم
 رحمتست باران و او محروم از آن
 ورنه او عین ضلالت و ضلول
 و اندر آن دم جمله حاجت هارواست
 صدق پیش آور، در آ در ایمنی
 مؤمنی با نام اما صدق کو^۲
 کی فرومانی زنان و شوربا
 گرگ سازی خویش را جستجوی
 سود خود خواهی زیان دیگران
 بی خبر از زشتی اعمال خود

۱- [مخفف اینك].

۲- م: مؤمنی با نام او صدق بگو.

روز و شب در هزل مانده بی خبر	از شداید های تعذیب سفر ^۱
حق تعالی ناظر احوال هاست	بی گمانی سامع اصوات هاست
در حضور حق چرا بدکاره ای	فتنه جو و ظالم و خونخواره ای
گر ترا صدقست ایمان کو کجاست	این تعدی های تو بهر چراست
صدق تو هزل است و هزل تو خطا	هزل تو باشد ترا آخر بلا
طقلیت بگذشت و ریشت شد چوشیر	پیر اگر طفلی کند گردد حقیر
هم چنین فرمود مولانای ما	گنج رحمان پیشوای اتقیای ^۲
پیر اگر طفلی کند رسوا شود	وای بر پیری که او رسوا شود
پیر بی حاصل سزای آتش است	در جهنم آتش او را مفرش است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- من رسول الله، ص: السفر قطعة من العذاب- و در اینجا مراد سفر آخرت است. م

۲- س: منبع تحقیق و صدر اولیا.

فصل چهل و یکم



قال النبی، علیه السلام: «الْهَزْلُ آفَةٌ الْجِدِّ» محمد مصطفی،
صلی الله علیه وسلم، میفرماید که، لاغ و خنده آفت حضور و مشغولی
عبادتست (و دوری از خدای)

بدانک هزل علامت غفلت و خرمی و شادی دنیاست و نزد عاقل
دنیا محل خرمی و شادی نیست که دنیا دار بلا و محنت است و کار دنیا
سراسر بکاء و عنا و فناست. كما قال النبی: «أَوَّلُ الدُّنْيَا بُكَاءٌ وَ أَوْسَطُهَا
عَنَاءٌ وَ آخِرُهَا فَنَاءٌ» و در میان خدا و مؤمن حجاب دنیاست ازین سبب
دنیا بر مؤمن^۱ زندان است که، «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ»
ارواح مؤمنان در، الست و بلی، در مجلس نور تجلی بودند از آن
مجلس دولت و از آن نعمت سعادت در این دار محنت افتادند چنانکه
خداوندگار مولانا می فرماید؛

فی الغزل

ناگاه در افتادم از فقر سرا پرده در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده

مؤمنان بدار دنیا که حجاب سعادت است کجا راضی شوند و
در این جنس بلاچون خشنود گردند و در این خوش بساط تن فانی پای
غفلت چون دراز کنند که آن عاریت است چنانکه خداوندگار مولانا
می فرماید:

فی الغزل

پاها بکشد دراز درین خوش بساط تن

کین بسترست عاریت و عاری از خوشی
اگر ترا دولت بیداری هست سوی گورستان گذر کن و به چشم
عبرت نظر انداز و آیه، «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ» را بزبان صدق بخوان
و حقیقت داند که روزی جام دور [را] بنا کام در دست تو خواهند نهاد^۱
و آوازه «إِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ» از برای تو بر زبان ها خواهد
افتاد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

یاد می کن آن نهنگی را که ما را در کشد

تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
همچو شمع نخل بندان^۲ کآتشی در وی فتد
یا چو نقشی بر ورق کاو اوفتد در آب در^۳

حکایت

چون عزرائیل بفرمان رب العالمین برای قبض روح نوح پیغامبر

۱- م: داد.

۲- م: پندار.

۳- م: کاو افتد در آب در [یا].

آمد از نوح سؤال کرد و گفت: «یا اطولَ العُمَرِ مِنَ الْأَنْبِیَاءِ، کِیْفَ وَجَدْتَ الدُّنْیَا؟ فَقَالَ كَمَثَلِ رِبَاطٍ لَهَا بَابَانِ دَخَلْتُ مِنْ بَابٍ وَخَرَجْتُ مِنْ بَابٍ أُخْرَى.»

یعنی ای پیغامبری که در درازی عمر از جمله پیغامبران پیشی، دنیا را چون دیدی؟ نوح^۱ در جواب گفت که دنیا را بر مثال رباطی دیدم دو در، از دری در آمدم و از دری دیگر بیرون می‌روم. (پس ای عزیز هیچ کس از مرگ خلاصی نیافته و) [از مرگ لابد است که] خدای تعالی ما را از برای مرگ آفریده است این مستی غفلت است که ما خانهای مقرنس و چارطاقها و کوشهای معلاً می‌سازیم از برای خراب شدن و سیم و زر جمع می‌کنیم از برای دشمن؛ کما قال النبی علیه السلام: «وَلِدْتُمْ لِلْمَوْتِ وَتَبْنُونَ لِلْخَرَابِ وَتَجْمَعُونَ لِلْإِعْدَاءِ وَ أَنتُمْ مُحَاسِبُونَ وَ مُعَاقَبُونَ عَنْ رَبِّكُمْ».

پس از فتنه این دنیا غافل نباید شدن که ما را به هزل‌ها و خندها و مضاحک‌ها و خوشی‌ها و لذت‌ها و دانه‌ها بدام خود می‌اندازد و به-مقراض طراری همچو خیاط عیار از لباس تقوای ما قواره‌ها می‌سازد و جامه تقوی را بر ما کوتاه می‌گرداند. پس از مکر و دام دنیا آگاه باید شدن و عمر خود را بباد نباید دادن، مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بود خیاطی، ظریفی، اوستاد هزل غالب بسود او را در نهاد

۱- س: مهتر نوح علیه السلام.

۲- م: ورثم.

و آن سبب این مردمان هزل جو	رغبت و افسر نمودندی بر او ^۱
در صناعة بود استادی خبیر	لیک در دزدی نبودش کس نظیر
موشکافی بود در پنهان بری	و آیتی اندر فن هزل آوری
بر سلاطین و ملوک او را گذر	در میان خلق معروف و سمر
کوتوال شهر گفت آن اوستاد	دزدی بی خیاط دارد در نهاد
هر کس را از فن او نبود خبر	در صنعت نبودش علم نظر
زو تواند کرد دزدی کارکر	کی برد از عاقلان با خبر ^۲
مردمان گفتند او را نیست امان	برده است او بارها از زیر کان
کوتوال شهر می گفت او زمن	گر برد یک رشته از جامه بفن
از گرو مهمانی بر من بود	من خجل او صاحب هرفن بود
در طلب رفتند و آمد اوستاد	مدعی یک جامه پیش او نهاد
دست در مقراض زد آن اوستاد	در مضاحک یک حکایت برگشاد
گفت جامه قطع کن ^۳ از بهر ما	یادگاری بوده باشد از شما
قد گرفت و جامه قد می برید	در مضاحک وقت با خنده رسید
کوتوال از خنده چون بیهوش شد	دعویش را بی هشی رخپوش شد
وقت خود را یافت خیاط آن زمان	پاره دزدید و کرد آنرا نهان
گفت هان دیگر چه می دانی بگو	از مضاحک و انما ای نیک خو
خنده را راغب شدی می بایدت	ترسم اینک جامه کوته آیدت
من ترا با هزل راغب کرده ام	و این دو گز جامه بدزدی برده ام

۱- ب: رغبتی خوش می نمودندی برو.

۲- س: که برد از عارفان با خبر.

۳- س: فصله کن.

هزل غارت گر بود اوقات را	هزل، خضم مرد، دان در پیرهن
همرهانت يك بیک پشت روان	خانو مان بگذاشته بیرون شده
طعمه موران شده روی چوماه	پیش داری آن جنان ره رفتنی
گر نه ای آگه ز اسرار نهان	این همه هز آلی و شادی چراست
گر نه ای مسحور این دنیای دون	توشه ره ساز و بنشین با خبر
نزع و رفتن زین جهان آسان بود	خنده کار مردم غافل بود
همچنین فرمود مولانای ما	نفس با نفس دگر خندان شود
چون زرخ خواهند وابست ای سنی	

هزل و خنده دان دلیل آفات را
هزل، مؤمن راست غول راهزن
زین جهان رفتند سوی آن جهان^۱
ز اشتیاق شان جگرها خون شده
ریخته اعضااش در خاک سیاه
عاقبت آنست جای خفتنی
این قدر می دانی آخر بی گمان
روزی از ناگه^۲ چنان حالت تراست
خنده را از خاطر خود کن برون
تا چو نوبت با تو آید ای پسر
خلق گریان خواه خوش خندان
خنده گر پیوسته بی حاصل بود
در بی همتای دریای خدا^۳
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
آن به آید که زرخ کمتر زنی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- م: زین جهان فانی شوی با آن جهان.

۲- س: روزی ناگه آن.

۳- س: گنج رحمان پیشوای اتقیا، ب: کاشف اسرارهای کبریا.

فصل چهل و دوم



قال الله تعالى: «فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا».

خدای تعالی جل جلاله می فرماید، بخندید اندک و بگریید بسیار [اگرچه] فلیضحکوا، امر است اما امر است به معنی تهدید، یعنی، قَفَعْدُوا مَا شِئْتُمْ، بکنید هر چه (می) خواهید عمر بهزل و خنده بسر برید، ما جزای آن هزل و خنده روز قیامت به شما خواهیم نمود.

بدانکه در نهاد انسان دو خاصیت هست، یکی خنده و یکی گریه. خنده علامت فرح است. و خدای تعالی مردم فرحناک را دوست نمی دارد
 كما قال الله تعالى: «لَا تَقْرَحُ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْقَرَّحِينَ»^۲

و گریه علامت^۳ خشوع و حزن است و خدای [سبحانه و] تعالی (دل با) خشوع را و دل های حزین را دوست می دارد. كما قال النبی، علیه السلام: «خَشْيَةُ اللَّهِ رَأْسُ كُلِّ عِبَادَةٍ» و جایی دیگر می فرماید که،

۱- قرآن کریم: ۹/۸۳

۲- قرآن کریم: ۲۸/۷۶

۳- م: و علامت گریه.

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ كُلَّ قَلْبٍ حَزِينٍ» و خداوندگار مولانا می فرماید

فی الغزل

عشقش دل پردرد را، بر کف نهد بو می کند
چون خوش نباشد آن دلی، کاو گشت دستنبوی او
راه به خدای تعالی فقر است و فقر شکستگی است، چنانکه
خداوندگار مولانا می فرماید

فی المثنوی

چون شکسته می خرد اشکسته شو
امن در فقر است اندر فقر رو
و شکستگی از جور و جفا کشیدن حاصل می شود، اگرچه در ظاهر
جور و جفا کشیدن دشوار و ناخوش است اما در آن ناخوشی [هزاران]
خوشی پنهان است چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی الغزل

گفتم به نگار من کز جور، مرا مشکن
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
تا نشکنی ای شیدا آن در نشور پیدا
و آن رنگ ز خُم باشد یار رنگ ز خُم دارد^۱
هر که اشکسته است و بلادوست [شد] درو نام و ناموس عادتی
نماند^۲ و چون مُرد نام و ناموس در میان خلق نگاه دارد^۳ مردمان او را

۱- س، ب: وان در رخ من باشد یا رنگ زخم دارد.

۲- س: عادتی خلق نماند.

۳- س: ندارد.

آشفته و رسوا [یی] خوانند^۱ و تا مرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن باز نیاید و از خود زیر و زبر نگردد، جام می عشق در کف او ننهد؛ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی الغرل

با هر که تو در سازی، میدان که نیاسایی
زیر و زبیرت دارم، زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا این سَر نشود پیدا
کاین جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بر رسم زبردستی می کن تو چنان^۲ مستی

تا بگذری از هستی این سخره هرجائی
خدا را بر [مؤمنان و] عاشقان و صادقان و محبان غیرت است که،
اگر لحظه ای یا لمحهای از حضور خدا غافل شوند و به دنیا مشغول گردند خدای تعالی با ایشان عتاب ها کند^۳ چنانچه روایت است که روزی پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام در انگشت مبارک انگشترین را سه نوبت گردانید در حال جبرئیل از [حضرت] رب جلیل بر آن پیغامبر جمیل فرود آمد^۴ و گفت خدای تعالی می فرماید که شما [می] پندارید که شما را برای بازی آفریده ایم و این آیت بر خواند، قال الله تعالی: «أَفَحَسِبْتُمْ أَفْتَمَّا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا»^۵ و خدای تعالی دنیا را لعب خوانده است و

۱- م: نخوانند.

۲- س، ب: چنین.

۳- س: عتاب قرماید.

۴- س: رب العالمین در رسید.

۵- قرآن کریم: ۲۳/۱۱۶.

اشتغال^۱ دنیا حجاب است [در] میان بنده و خدا. و در آن وقت در نهاد
بندگان سوز و درد نمی ماند و دوستان خدا را با خدا در آن وقت سوز
و درد ملاقات است و در آن وقت ایشان را با خدای تعالی صدهزار سؤال
و جواب جان افزای است. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی الغزل

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو

درد بی حد بشگر، بهر خدا هیچ مگو

(گفتم ای جان، مرا گرد جهان چند کشی)

گفت هر چند کشم زود بیا هیچ مگو)

دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو

گفت من آن توام دست مخا^۲ هیچ مگو

زهی سعادت آن وقت^۳ که خدای تعالی با بنده گوید که، من از آن

توام! به از این سعادت سعادت سی دیگر در وهم نگنجد و ممکن نبود

چنانکه خداوندگار مولانا رومی می فرماید،

فی الغزل

خنك آن دم که تو آنی مرا گویی^۴ زیکنایی

من آن تو تو آن من چرا غمگین و دلتنگی

تا طالب خدا در دیگ خوف الله نجوشد و در درد فاقه و ریاضت

۱- م: و استعمال.

۲- [فعل نهی از مصدر خاییدن].

۳- م: مؤمن.

۴- م: خنك آن دم که چون تو کس.

نفس [کشتن] نکوشد از کف معشوق، شراب وصل شکستن ننوشد. و هر که را سعادت ابدی و توفیق سرمدی دست داد و از دست معشوق شراب وصل نوشید، او مست و مدهوش گردد و دیگر بهوش باز نیاید چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

مست شدم زان شراب، نه، خوردارم نه خواب^۱
گفت خرد کالوداع، باز نیایم بهوش
وبدانکه کار در خوفِ الله و اشتیاقِ جمالِ الله است. مناسب این معنی
حکایتی یاد آمد:

داستان

حق تعالی چون ز کربا را گزید	شدرسول و مژده دولت شنید
بست در دعوت کمر آن پیشوا	می نمودی خلق را راه خدا
پیر شد در دعوت پیغامبری	منحنی از دور چرخ چنبری
حالت پیری ز حق آمد ندا	که ترا فرزند می بخشد خدا
گفت الهی من شده پیرو دو تو	واهل من اسفید کرده جمله مو
(قادری از تو نباشد این عجب	گردرخت خشک بنمایی رطب)
چونکه می بخشی تو فرزند از کرم	صالحی بخشایی گوهر دم به دم
روی در درگاه بیچون آورد	حب غیر از سینه بیرون آورد
باز آوازی بگوشش در رسید	از خداوندی که عالم آفرید
کان که می بخشایدت هست اورسول	نام او یحیی است و در حضرت قبول
حامله شد ناگه اهل خانه اش	از کرم بخشید حق دردانه اش

چونکه یحیی چار ساله شد تمام
 آتشی می کرد هیزم خرده را
 خرده بر آتش نهادی بیشتر
 گفت مادر کاندرا آتش ای پسر
 ز آتش آن خرد می گیرد کلان
 چار ساله طفل نعره بر کشید
 گفت پس اول مرا خواهند سوخت
 گریه را افزود و از لقمه برید
 منقطع شد، و ابرید از نان و آب
 ز آب دیده سوخت رخساره چنان
 بر دوزخ یحیی نمد بستی مدام
 صبح رفتی و آمدی در وقت شام
 بود در احوال او حیران پدر
 اندر آن صحرا کجاها می رود
 در پیش روزی نهان^۴ آمد برون
 جو بکی پیش آمد اندر آب جو
 روزگرم، خشک لب از چشم تر
 کای خداوند کریم ذوالجلال

دید مادر را که از بهر طعام
 بیشتر بنهاد یحیی گفت چرا
 وانگهان هر چه کلان است^۱ برز بر
 خرد می سوزند^۲ اول سربه سر
 و آن کلان از خرد می سوزد روان^۳
 و اشک خونینش ز دیده می چکید
 ز آتش من تا کرا خواهند سوخت
 سال عمرش چون به هشت و نه رسید
 چون خلالی گشت تن می شد خراب
 کاشکارا گشت بر رو استخوان
 تا نداند سر او را خاص و عام
 با کسی نه انس بودش نه کلام
 گفت باری باز دانم کاین پسر
 روز حال او چگونه می شود
 رفت یحیی پنج شش فرسخ فزون
 پای خود بنهاد و بنشست اندرو
 در همی افشاند بر رخسار زر
 تا مرا نمایشی انوار جمال

۱- م: درشتست.

۲- س: خود را سوزند.

۳- س: دوان.

۴- س: روزی پنهان از پیش.

من نخواهم خورد آب این جهان
چون پدر بشنید آن گفتار او
ناله‌ها می‌کرد و می‌گفت ای خدا
از قضا بخشیدی با من يك پسر
آمد آوازی که آری راستی
صالحان را این بود پیوسته کار
يك دمی از خوف ما گریان شوند
باز برند از خوشی‌های جهان
حالشان ناخوش نماید از برون
تشنگی او به از سیرابی ست
(بسته است از اکل این دنیا و هان
می‌نماید ظاهرش حال فقیر^۱
خلق پندارند کاو دیوانه است
قطره می‌سوی او آمد فزون
مستی و دیوانگی‌اش غالب است
مست و دیوانه کجا دارد خبر
همچنین فرمود مولای ما
(لنگ و لولک و خفته چشم^۲ و بی ادب

تابسوزد ز اشتیاق جسم و جان
دید روز روشن آن کردار او
من پسر درخواست کردم از دعا
که غذایش نیست جز خون جگر
تو ز ما فرزند صالح خواستی
خویش را سوزند در لیل و نهار
يك دمی در نار غم بریان شوند
تا بیابند صد خوشی اندر نهان
چشمه راحت بجوشد^۳ در درون
لذت جان وی از بی‌خوابی است
برگشاده پیش جان خوان نهان)
بر همه عشاق در باطن امیر
در نهان او عاقل و فرزانه است
می‌نماید مستی و جوش و جنون
جان‌ده و تن‌ساز خود را طالبست
از سر و دستار و ریش معتبر
آفتاب عالم صدق و صفا
سوی حق می‌غز^۴ و حق را می‌طلب)

۱- م: نجوشد.

۲- س، م: حالی فقیر. ۳- م: خفته شکل.

۴- غزیدن یعنی خوردن کشان کشان بردن (بفتح غین، غزغان: در حال خزیدن، در حال سر بریدن بانثیمن، غزغان آمد بسوی طفل طفل وارید از او فتادن سوی سفلی مثنوی.)

هر چه غیر شورش^۱ و دیوانگی است اندرین ره دوری و بیگانگیست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و سیوم



قال الله تعالى: «وَمَنْ يَضِلَّ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ وَمَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُضِلٍّ»^۱

یعنی هر که را خدای تعالی بر راه راست آورد او گمراه نگردد. پس خلق خدا مضل اند یا مهدی. مضل اوست که از جانب حق نابیناست و از جانب باطل بینا و از جانب دنیا عاقل است و از جانب آخرت جاهل و از حکایت زر و سیم و [زن] سودای دنیا خوش گردد و بشنود و از حکایت حساب روز قیامت و عقاب آخرت ناخوش گردد و نشنود و اگر کسی پیش او حدیث دلبران و حسن خوبان و هزل هزلان گوید او را دوست دارد و هر که از امر و نهی خدا و حدیث مصطفی گوید او را دشمن دارد این گروه رنجوران دنیا اند و کوران آخرت، از خدا و رسول نزد ایشان شاید گفتن چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل^۱

دلا تو شهدمنه در دهان رنجوران

حدیث چشم، مگر باجماعت کوران

نشانه ضلالت ایشان آن است که مرد، دنیا پرست شود و در جمع کردن سیم و زر عاشق گردد و از برای تکاثر، دل در آتش حرص بسوزاند و از حرام، شبهه نیندیشد و زکات مال بیرون نیاورد و بسبب محبت دنیا خود را هیزم دوزخ سازد و با خلق خدا به حیل^۲ زندگانی کند و ظاهرش به خلاف باطن بود و در روی (مردم) دیگر بگوید و در غیبت دیگر باشد و در طلب دنیا صد مرده میان بندد و از آن قبیل گردد که پیغامبر فرموده که، «الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَ طَالِبُهَا كِلَابٌ»

طالبان دنیا چون دنیاوی به چنگ آرنند باد پندار در بروت اندازند و از آن پندار سراز گریبان جباری بر آورند و دعوی «انا خیر» کنند و در جباری بیفزایند و مانند فرعون و شداد شوند و اگر موری اند ماری گردند. چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی الغزل

فرعون و شدادی شده خیکی پراز بادی شده

موری بده^۳ ماری شده و آن^۴ مار گشته اژدها

و از آن جباری در (دو) جهان خوار و رسوا شوند و از درگاه

خدا مردود گردند.

۱- س: درشتوی.

۲- س: حیل.

۳- س: بدی.

۴- س: و از.

حکایت

روزی در دریا کشتی بشکست و غرق شد و زنی حامله در آن کشتی بود او را تخته‌ای بدست افتاد در آن دم او را درد زاییدن گرفت و فرزندی ازو بوجود آمد. همان دم بر ملک الموت وحی آمد تا قبض روح آن زن کند و بکرد. آن طفل بر تخته بماند. پس به امر پروردگار باد بر- آن تخته زد و آن تخته را بکنار جزیره‌ای برد. پلنگی همان دم حاضر آمد و آن طفل را بدید بستد و بکنار جزیره برد و پستان در دهان طفل نهاد و شیر دادن گرفت.^۱ باری به همین نوع تا [آن طفل] ده ساله [شد] ناگاه کشتی بربل آن جزیره آمد (آن پسر به تفرج ایستاد) مردمان کشتی او را [بر] گرفتند و به کشتی بردند و روانه مصر شدند به سلامت به مصر رسیدند. طبع آن کودک در کار دنیا موافق بود. مال اندوخت و سروری و جباری آغازید^۲ و دعوی خدایی کرد و باغچه [ای عظیم] ساخت. جمله درختان او از زر و نقره و آن (درختان) [را] به درها و لعل‌ها و یاقوتها مرصع کرد. و در میان آن باغچه کوشکی برآورد و خشت‌های آن زر و نقره ساخت و آن باغچه را بنام، جنت کرد و خود را به شدادی در عالم مشهور گردانید.

و تمامت جباران از فرعون و نمرود و (دقیانوس و ثمود و) عاد و غیرهم از غرور زر و سیم [و ریاست] گمراه شدند جمله خدا [ی] را می‌دانستند. اما چون در ایشان محبت دنیا و سروری بود از خدا شرم نداشتند و دعوی خدایی کردند.

۱- ب: شیر می‌داد؛ م: شیر داد.

۲- م: آغاز کرد.

این معنی را حقیقت‌دان که مرد دنیا جو را با خدا صدق نمی‌باشد
 و اگر صدق نماید تقلید باشد و داریم با بندگان خدا کج (باز) و بی انصاف
 باشد. پس از صحبت دنیا طلبان و اغنیاء دور باید شدن که ایشان بر مثال
 مرده‌اند و مهدی^۱ اوست که خدای تعالی او را تمیز^۲ داده است که حق
 را از باطل می‌داند و باقی را از فانی می‌شناسد و از «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ
 كُلِّ خَطِيئَةٍ» با خبر است. خدا جوست نه دنیا جو. خدا پرست است نه
 دنیا پرست. دل بر خالق بر بسته است و در بیداری و خواب سرو کار او
 با خداست. چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی الغزل

چو بیدار گردم بود هوش او^۳ چو خوابم بیاید به خواب اندرو
 چو در بزم آیم بوقت نشاط بود مطرب و ساقی و ساغر او
 (دیگر) این معنی حقیقت‌دان که گمراهان را با هدایت یافتگان
 (موافقت نیست. گمراهان اشیای دنیا طلبند و هدایت یافتگان) در راه راست،
 خدا طلبند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

چونکه نمرود شقی ^۴ آن بدسگال	از ره بد اختری آن بد فعال
کرد دعوی خدایی آن لعین	جمع کرد انبوهی روی زمین
مطبخش در کار بودی صبح و شام	ده هزارش مطبخی جمله غلام

۱- س: مرد.

۲- م: تمیز.

۳- س: خوابم او.

۴- س: لعین.

ساختی پرداختی بردی به پیش
 سکه‌ای بنشانند در ملک جهان
 طالع و مولود خود را وانمود^۱
 رنج حل کن وانگهی مأمور بند
 چون منجم مدتی در کار شد
 گفت ای نمرود می‌زاید عدو
 چون وجودش از عدم حاصل شود
 گفت نمرود از ولادت بازگو
 گفت او ماه فلان روز فلان
 روز را بشمرد چون آن روز شد
 گفت هر که زاید این مه او پسر
 چون طلب آریم حاضر آورند
 اندر آن ایام ابراهیم زاد
 کرد پنهان از همه فرزند خویش
 حکم صادر شد چو ماه آمد بسر
 هر یکی بهر طمع برخاستند
 بی خبر از مکر شیطان رجیم
 چون په پیش تخت آوردند پسر
 گفت دشمن زاده بود از بهر ما

خلق خوردی ترا؛ کردی دین خویش
 راند جباری و عصیان یک زمان
 با منجم گفت ای استاد زود
 حال طالع گو از آن علم بلند
 علم بودش واقف اسرار شد
 از عدم اندر وجود از بهر تو
 رونق بازار تو باطل شود
 تا تدارک‌ها کنم بهر عدو
 زاید از مادر درآید در جهان
 باحیل پنداشت کاو^۲ پیروز شد
 در قلم آرند جمله سر بسر
 هریکی یک کیسه زر از ما برند
 مادرش را وهم در خاطر فتاد
 نه به بیگانه بگفت و نه بخویش
 تا پسر آرند و بستانند زر
 طفل خود با جامها آراستند
 با رجا^۳ پیش آمدند از ترس و بیم
 حکم کرد و جمله را بیرید سر
 زین سبب کشتیم فرزند شما

۱- س: می نمود.

۲- س: کآن.

۳- س: بارها.

حکم شد تا خانها اندر روند
هر کجا یابند یکماهه پسر
مادر ابراهیم از نمرود دون
برد ابراهیم را جایی بلند
گفت الهی با تو بسپردم پسر
باز آمد در وطن گاه و نشست
در سفر بود آزر آمد از سفر
هفته ای بگذشت مادر بی قرار
دید ابراهیم را خوش خفته است
می مکید انگشت و شیر از وی روان
گفت دشمن وار^۴ نمرود لعین
آمد و آن حال با آزر بگفت
عمر ابراهیم چون شش سال شد
در دلش اسرار جوشیدن گرفت
گفت ربم کیست ای^۵ مادر بگو
مادر او را گفت رب تو منم

گنج های خانه جست و جو کنند
سر برند از مادر وهم از پدر
ترس کرد و رفت از خطه برون
بود غاری اندر آن غارش فکند
حاکمی هر چه کنی از خیر و شر
دم بدم از غصه می زد رو بدست
گفت مادر قصه حال پسر
خسته دل برخاست آمد سوی غار
دوش^۶ همچون تازه گل بشگفته است
شیر می ریزد از^۷ اطراف دهان
بی گمان این است دانستم یقین
گفت آزر سر خود باید نهفت^۵
صاحب اسرار و صاحب حال شد^۶
از هدایت راه پرسیدن گرفت
زانکه من اللّٰهی ام، الله جو
ز آن سبب که نان و آبت می دهم

۱- س: روشن.

۲- م: در آن.

۳- س: زر.

۴- م: دشمن دار.

۵- س: گفت سرخویش می باید نهفت.

۶- س: ساله شد «حاله شد».

۷- م: رب من که است.

گفت رب تو که است گفت ای پسر	رب من آن کاو ترا باشد پدر
او بود پیوسته اندر جست و جو	نان و آب و جامه من هست ازو
گفت رب او کی است گفتا بدان	رب او نمروود جبار زمان
گفت بانمروود کدهد ^۱ نان و آب	مادرش لب بسته شد اندر جواب
گفت ابراهیم آن گمراهی است	نه ره هشیاری و آگاهی است
پا نهاد از غار تنگ آمد برون	بر هوا دید آسمان بسی ستون
مشری تابان شد و چون قرص ماه	تا ششم چرخ آشکارا کرده راه
گفت ازین نور است زمین و آسمان	چون اقل شد گفت نه اینست و نه آن
ناگهی مه تافت ^۲ شد عالم چو روز	پر شده از چشمه عالم فروز
گفت اینست آنکه این جمله ازوست	چونکه گویم شکرهم این دانکوست
دید کز شرق ^۳ آفتاب آمد پدید	ماه رخ پوشیده چون که اورسید
گفت کاین پروردگار اکبر است	چون اقل شد گفت حق زین بر تراست ^۴
گفت توفیق از تو است ای کردگار	ره نمی دانم تو بر راهم بیار
روی می آرم به درگاه خدا ^۵	مؤمنم با خالق ارض و سما
مسلمم بیزار از شرک و تباه	شرک گمراهیست از بخت سیاه
بی شریک است هر چه خواهد آن کند	خاک را بستان و بس تابان کند

۱- س: که دهد.

۲- اشاره به آیه ۷۶ سورة الانعام: «فلما رأى القمر بازغا قال هذا ربي فلما اقل قال لئن لم يهدني ربي لآكونن من الخاسرين»

۳- س: چون زمشرق.

۴- «فلما رأى الشمس بازغة قال هذا ربي هذا اكبر فلما اقل قال يا قوم انى برىء مما تشركون» قرآن کریم: س ۷۸. ۶

۵- «انى وجهى وجهى للذى فطر السموات والارض حنيفاً وما انا من المشركين»

۶- م: بستان بان کند.

بعد از آن اصنام را در هم شکست	و اندر آتش رفت سالم باز رست
هر کرا حق ره نمود او یافت راه	او سپهری شد پر از خورشید و ماه
وای او را کاو از آغشینا هم است	در ضلالت هم فرو رفته گم است
مرد نابینا چه داند راه را	کی شناسد قدر مهر و ماه را
ظلمت و هم روشنی پیشش سواست	ظاهر و تقلید او جمله دغا است
هر که نابینا ز مادر زاده است	دل به عشق این جهانی داده است
چاره نبود کور مادر زاد را	حق بر او بسته ره ارشاد را
و آنکه بینا زاد و عالم دیده است	ابلهی از چشم او پوشیده است
روز و شب ترسان بود از مردمان	داروی دیده بجوید زین و آن
اوز جست و چون خواهد وانشست	تا به مرگش از نظر امید هست
همچنین فرمود مولانای ما	در بی همتای دریای خدا
هر که او یک روز شاهد رو بود	گر سیه گردد تدارك جو بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: کو (= که او) - اشاره به آیه ۸ سورة ۳۶: وجعلنا من بین ایدیهما سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون.»

فصل چهل و چهارم



قال النبي عليه السلام: «السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ».

پیغامبر علیه السلام میفرماید که، سعید اوست که در شکم مادر سعید است و شقی اوست که در شکم مادر شقی است.

بدانکه، نزد حکما این گنبد گردان که در نظر می آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در دوم عطارد، و در سیوم زهره و در فلک چهارم آفتاب است و در فلک پنجم مریخ است و در فلک ششم مشتری است و در فلک هفتم زحل است و در فلک هشتم ستارگان ثوابت است (و در فلک نهم فلک الافلاکست که گردش تمام این افلاک) از حرکت اوست. و اما خدای تعالی در کلام مجید این گنبد گردان را سَبْعَ سَمَوَاتٍ یاد کرده است که، «اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَوَاتٍ وَ مِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ يَتَنَزَّلُ الْاَمْرُ»^۱ و این ستارگان هفت گانه را مدبر ات فرموده است که، «فَالْمُدَبِّرَاتُ اَمْرًا»^۲

۱- ... يَنْهَن لَتَعْلَمُوا اِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (قرآن کریم: ۶۵/۱۲)

۲- قرآن کریم: ۷۹/۵

اگرچه در مرتبه زحل در فلك هفتم است و آفتاب در فلك چهارم اما آفتاب نایر اعظم است. چون آفتاب طلوع کند تمامت ستارگان و ماه از شعاع او ناپدید گردند. چنانکه خداوندگار میفرماید،

فی المثنوی

مه که باشد یا عطارد، یا شهاب

کا و برون آید به پیش آفتاب

روشنی دنیا بوجود آفتاب است پس تفاضل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمان است اگرچه زحل در فلك هفتم است و آفتاب در فلك چهارم و تفاضل ماه بر مشتری و زهره و عطارد که مثل آنست که اگر تفاضل بسبب مرتبه مقام بودی مشتری و مریخ و زهره و عطارد از ماه روشن تر بودی و آنچنان نیست. ازین نظیر معلوم شد که تفاضل از عطای حق است که در ذات اشیاء در زمان، فَحْنُ قَسَمْنَا^۱ در حق هر یکی عنایتی فرموده اند و بعضی را بخشش کامل داده اند و بعضی را بر بعضی بگزیده اند و در وقت قسمت) فَحْنُ قَسَمْنَا یکی شراب نصیب کرده اند و یکی را سرکه روزی گردانیده اند. چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی الغزل

شراب داد خدا مر مرا و سرکه ترا

چو^۲ قسمت است، چه جنگ است مر مرا و ترا

این معنی را بر طریقه دیگر روشن گردانیم تا معلوم شود که اگر سعادت و شقاوت در نحن قسمنا مقدر نبودی گوهر زمین يك جنس است

۱- اشاره به آیه کریمه از سورة ۴۳ یه ۳۱ نرآن کریم.

۲- س: چه.

وابر و باران در همهٔ اشیا برابر می‌ریزد^۱ بایستی که هر چه رویدی يك چیز بودی و در لذت یکسان بودی و آن چنان نیست در يك زمین نیشکر می‌روید و حنظل تلخ می‌روید، از يك زمین و يك باران، این خلاف از چیست. من بگویم که خلاف از چیست؟ آن خلاف از سعادت و شقاوت است که در نحن قسمنا [قسمت] شده [است] لاجرم بعضی اشیاء که از زمین می‌روید عزیز است و بعضی [حقیر و بعضی شیرین و بعضی] تلخ، نیشکر را هر جا که بکارند نیشکر روید و هر جا که حنظل تلخ بکارند حنظل تلخ روید. چنانکه مولانا می‌فرماید.

فی المثنوی

شاخ گل سر جا که می‌روید گل است

خم مل هر جا که می‌جو شد مل است

بدانکه سعادت و شقاوت در تمام مخلوقات هست از جمادات تا حیوان و انسان و هر که [را] خدای [سبحانه] تعالی او را سعید کرده است او بدام شیطان هرگز نیفتد و شقی نگردد. و هر که خدا او را شقی کرده است او به سعی انبیاء و اولیاء سعید نگردد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

ابلهی را بود او را يك پسر^۲ و آن پسر صد بار ابله از پدر
کودنی^۳ ناقابلی خود رسته‌ای خود پسندی گول و ناشایسته‌ای

۱- م: و زمین اذابر، يك لون باران می‌خورد.

۲- س: ابلهی بود و شد او را يك پسر.

۳- س: کودکی.

آن پدر از ابله‌ی و جاهلی
 پخت سودایی درون خویشتن
 من پسر جایی برم کاندز جهان
 آن پسر را برد پیش با یزید
 زان سبب آورده‌ام اینجا پسر
 عالم و عامل شود از پیش تو
 قدرش افزاید میان مردمان
 کاشف اسرار گردد از هدا
 [خلق آید پیش او گردد مرید
 با یزید ثانی‌ش گویند نام
 هست امیدم که یک سال تمام
 شیخ را معلوم شد کاوا بله است
 گفت هر چه حق کند او آن شود
 پیش آن ابله بیاوردند نان
 رفت سال آمد یکی سال دیگر
 در همان حالست که اول^۱ بوده است
 رفت پیش با یزید آنکه^۲ دوان
 من چه گویم خاطرت آینه است
 حاصلی نه او همان بی حاصل است

و از جنون و غایت بی حاصلی
 کاین پسر همچون من است و به زمن
 پیشوا گردد میان مردمان
 گفت صیت شیخ در گوشم رشید
 تا باشد يك زمانی در نظر
 زاهد و مقبل شود از پیش تو
 زاهدی معروف گردد در جهان
 و از خدا آید بگوش او ندا
 او شود مانند شیخ بایزید]
 خلق زیر امر او باشد دوام
 پخته گردد از شما این کار خام
 نیست عاقل جهل دارد بی ره است
 برخدا دشوارها آسان شود
 خورد خدمت کرد و رفت اندر زمان
 مرد ابله آمد و دید آن پسر
 تارمویی در روش نفروده است
 گفت ای شیخ الشیوخ این زمان
 احمد من احمد پارینه است
 خاطرش تیره تر از سنگ و گل است

۱- م: داری.

۲- س: کاول.

۳- س: ابله روان.

باز جستم او نه شیخ است نه مرید	با یزیدش ساز گفتم از مرید
نیست معطی غیر رحمن رحیم	با یزیدش گفت ای مرد سلیم
در ره حق است و دایم با خداست	(با یزیدی کان خدا سازد چو ماست)
او نه شیخ وقت گردد نه مرید	با یزیدی کان بسازد با یزید
تا ابوطالب شود از مؤمنان	مصطفی را بود میل و عشق آن
که ورا ایمان بیخشا ای خدا	بارها مشغول شد اندر دعا
در زمان پیغام آورد از جلیل	چون دعا از حد شد آمد جبرئیل
تو چنان خواهی که او مؤمن شود	گفت ما خواهیم کاو کافر رود
نه که خواست مصطفی ای مجتبی	خواست ما خواهد شدن ای مصطفی
چون سعادت نیست چون مؤمن شود	او شقی شد لاجرم کافر رود
در بی همتای دریای جدا	همچنین فرمود مولانای ما
آلتی کاو سازدم من آن شوم	او به صنعت آزرست و من صنم
ور مرا ناوڪ کند در تن جهنم	گر مرا باران کند خرمن دهم

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جاننت بیابد روشنی

فصل چهل و پنجم



قال النبي عليه السلام: «كُلُّ جَنْسٍ يَمِيلُ إِلَى جَنْسِهِ»

پیغامبر علیه السلام می فرماید که، هر جنسی میل به جنس خود کند بدانکه چهار عنصر نتیجه افلاکست و این چهار عنصر در مرتبه [ای] از عالم سفلی به عالم علوی تصور کند: اول مرتبه خاکست. دوم مرتبه آب است سیوم مرتبه باد است. چهارم مرتبه آتش است که فلك الاثير می خوانند و این چهار عنصر ضد هم دیگر اند و هریکی را میل به جنس خود است. [بدین معنی] نظیر [ی] گوئیم تا [ترا] معلوم شود اگر بر روی آب خاک نهند یا چیزی از جنس خاک یعنی ریگ و سنگ و آهن و غیره بر روی آب قرار نگیرد و چون از جنس زمین است جنس خود طلب کند و همچنان اگر خیکی بر باد کنند و در میان آب فرو برند چون خلاص یابد باز به جنس خود پیوندد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

صافی بصاف آید و دردی رود به درد هر جنس را به جنس بود میل و افتقار

این معنی حقیقت دان که مردم دنیا پرست با مردم خدا پرست موافق نبود و اختلاط نکند و اگر اختلاط کند نفاق باشد. مردم دنیا پرست دشمن مردم خدا پرستند و مردم خدا پرست بهبودی مردم دنیا پرست از خدا می طلبند. اما خدای تعالی چشم دنیا پرستان را بسته است همیشه آن کنند و آن طلبند که زیان دنیا و آخرت ایشان در آنست^۱ و ناصحان در چشم ایشان دشمن نمایند و با نیکخواهان کینه ها ورزند. چنانکه مولانا می فرماید،

فی المثنوی^۲

بت پرستان چونکه خوبانت کنند مانعان راه خود را دشمن اند
چون خلاف خوی شان گوید کسی کینه ها خیزد و را با او بسی^۳
خلفهم سداً فاغشیناهم^۴ ، اند در ضلالت دان فرو رفته گم اند
و مردم خدا پرست نیز اختلاط با مردم دنیا پرست نکنند [و پیوندی
نطلبند] تا از دنیا پرستی باز نیایند و خدا پرست نشوند. چنانکه خداوندگار
مولانا می فرماید:

فی الغزل

چه پونسی کند صراف و قلاب چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
رها کن پس روی چون پای کژمژ^۵ الف می باش فرد و راست بنشین^۶

۱- م: که زیان دنیا و دنیاوی ایشان است.

۲- س: فی المثنوی.

۳- در مثنوی چاپ میرزا محمود خوانساری: «چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه ها خیزد ترا با او بسی» (دفتر ثانی) و بیت بعدی را به این صورت (در دفتر اول) دارد: خلفهم سدا فاغشیناهم- می نبیند بند را پیش و پس او.

۴- م: رها کن پس روی چون پای کج نه الف پی باشی فرد و راست بنشین

مردی راستی است و راستی نشانه سعادت [است].

حکایت

[روزی] شیخ شبلی، رحمه الله علیه، دید ستونی در محراب نهاده اند شیخ شبلی [نزدیک آن ستون شد] نرمك نرمك به آن ستون خطاب می کرد و يكدمی گوش بر ستون [می] نهاد و مستمع [می] شد. مریدان از شیخ سؤال کردند که، ای قطب عالم، از آن اسرار [ستون] به مریدان نصیبی برسان شیخ فرمود که، ازین ستون سؤال کردم و گفتم: ای ستون چه عمل صالح^۱ کرده ای که ترا در سجده گاه عابدان نهاده اند و مقام تو محراب شده است و بیشترین ستون (بر آستانه) درو دیوار می نهند [و در آتش سوزند. این] ستون به زبان حال جواب گفت که از من (هیچ) عمل صالح بوجود نیامده است. اما (به برکت آنکه) [با خود] راستم و راست رسته ام این مقام یافته ام^۲ [اکنون ای عزیز من از راستی چوبی که دروی عمل نیست اورا این درجه می نهند اگر تو با چندین عقل و کفایت ترا درجه دهند اولیتر^۳] (و بدانکه) راستان را مقام محراب بود و کژان را مقام آتش شود^۴ و راست را میل باراستان بود و کژ را میل با کژان باشد و دنیاپرستان را میل با دنیاپرستان و خداپرستان را میل با خداپرستان باشد و پیران را میل با پیران بود و جوانان را میل با جوانان باشد و کودکان را میل با کودکان باشد و طفلان را میل با طفلان گفته اند که،

۱- س: چه کار نيك.

۲- س: راستم و راستی دارم از سبب راستی من در این مقام جای داده اند.

۳- س: اولیتر است راستان را مقام محراب می دهند و کژان در آتش می سوزند.

«كُلُّ طَائِفٍ يَطِيرُ مَعَ جَنَسِهِ»^۱ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است

داستان

چون خلافت با علی مرتضی	آمد از عثمان و حکمش شد روا
عدل او رفت از کرانی تا کران	صیت علمش منتشر شد در جهان
بسر سر منبر شدی آن نیک نام	گفت بسم الله پیرسید ای کرام
هر چه مشکلت را بگویم من جواب ^۲	با حدیث احمد و نص کتاب
گر کسی را کار دشوارست پیش	پرسد و درمان برد بادر خویشت
هر که در کاری بماندی آمدی	در زمان تدبیر حال او شدی
پیر مردی بود او را یک پسر	پنج ساله خشم بگرفت از پدر
رفت بر بام و نشست بر ناودان	بی خبر از بیم و از سود و زیان
ترس آمد در دل و جان پدر	کاین زمان ناگاه افتد این پسر
بر زمین و دست و پا آرد خلل	یا بمیرد یا بیارد ^۳ تن علل
با پسر گفت این مکن بهر خدا	آنچنانکه رفتی اینجا باز آ
تا نیفتی بر زمین از ناودان	هم به خویشت و هم به ما آری زیان
طفل در طفلی ستیزه گر بود	تند خو و ز نار خشم آور بود ^۴
آن پدر درماند در کار پسر	ترس می آورد و خون می شد جگر
کار مشکل شد بیامد پیر زال	با علی مرتضی بنمود حال
مرتضی گفتش که ای پیر کهن	آنچه من با تو بگویم آن بکن

۱- یعنی هر پرنده ای با همجنس خود پرواز می کند.

۲- س: هر چه مشکل تر که تا گویم جواب. [همومی فرمود: سلونی قبل ان تفقدونی]

۳- س: بیابد.

۴- م: تندرو و زخشم ناز آور بود.

طفلکی را همچو او بر بام بر
 طفلکت از ناودان پیشش رود
 پیر آمد طفلکی بر بام بسرد
 دید او را در زمان از ناودان
 جنس میل جنس خود دارد بدان
 با سعید آمد سعید اندر طریق
 بر عدو چون دست رس یابد^۱ سعید
 بد نباشد بد نیابد از سعاد
 میل وی نبود در آزار عدو
 گر شقی را بر سعید آید ظفر
 اتقیا دائم سلامت جو بود
 این چنین بودست کار اشقیا
 این دوزستان اند چون شادی و غم
 همچنین فرمود مولای ما
 جنس سوی جنس صد پیره پرد^۲
 [دان که جنسیت عجایب جاذب است
 [انبیا چون جنس روح اند و ملک
 می گریزد ضدها از ضدها
 چونکه طفلک را ببیند آن پسر
 جنس یابد، جنس را همدم شود
 پنج ساله همچو او آن طفل خرد
 سوی آن طفلک بیامد شادمان
 نیک را با نیک و بد را با بدان
 باشقی باشد شقی یا روشفقی
 نیکی او آن زمان آید پدید
 اشقیا بد کاره اند و بد نهاد
 جند نماید در صلاح کار او
 همچو سنگ دزد خورد خون جگر
 اشقیا دائم ملامت گو بود
 با جمیع انبیا و اولیا
 آب و آتش جمع کی آید بهم
 در بی همتای دریای خدا
 از خیالش بندها را بر درد
 جنس خود را طالب و هم را غبست
 جاذب اند و آن دو ملک را از فلک
 شب گریزد چون برافروزد ضیا^۳

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: باشد.

۲- ب: صد ره پرد.

فصل چهل و هشتم



قال الله تعالى: «إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ»^۱
خدای تعالی می‌فرماید که به درستی که مثل آفرینش عیسی نزد
خدای همچون آفرینش آدم است.

بدانکه خدای تعالی جل جلاله، مریم را اعلام داد [و فرمود] که،
ای مریم، ترا فرزندی می‌بخشایم. مریم در عجب ماند و گفت ای پروردگار،
مرا فرزند (از) کجا [باشد] چون در صحبت بشر نبوده‌ام. باز در گوش
مریم ندا آمد که یا مریم، خدای هر چه خواهد به هر گونه که خواهد آفریند
(واو) قادر اشیاء است. کما قال الله تعالى: وَقَالَتْ رَبِّ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي وَلَدٌ
وَلَمْ يَمَسِّنِي بَشَرٌ قَالَ كَذَٰلِكَ اللَّهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ»^۲

و چون عیسی مریم از مادر^۳ بوجود آمد خلق بد اندیشه‌ها^۴ کردند

۱- قرآن کریم: ۵۹/۳.

۲- قرآن کریم: ۴۷/۳.

۳- س: و چون مهتر عیسی علیه السلام از مریم.

۴- هر سه نسخه: بداندیشه‌ها.

و هربك بطريقه و به بهتانی طعنه می زدند و می گفتند یا مریم، پدر تو مردی بد نبود و مادر تو زنی پارسا بود. تو چرا زندگانی بد کردی و ترا این چه حالت است. مریم گفت از طفل بپرسید تا جواب گوید. گفتند: ای مریم، با طفل چون سخن کنیم و گوئیم^۱ و طفل چون جواب گوید؟ در حال عیسی علیه السلام به زبان فصیح در خطاب در آمد و گفت: به درستی که من بنده خدا ام، خدای تعالی مرا کتاب داده است^۲ و مرا بر خلق رسول فرستاده است و مرا مبارك گردانیده است کما قال الله تعالی: [يَا أُخْتُ هَارُونَ مَا كَانَ آدَمُكَ امْرَأَةً سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكَ بَغِيًّا فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ تَعْلَمِينَ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا،] قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آخَانِي الْكِتَابِ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا^۳

آفرینش آدم علیه السلام عجب تر بود از آفرینش عیسی، مهتر عیسی را اگر پدر نبود مادر بود اما مهتر آدم را نه پدر بود و نه مادر قدرت خدای تعالی برون از فهم ما است^۴ هر چه خواهد کند چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی المثنوی

هر چه خواهد آن کند آن پادشا قادر است او يفعل الله ما يشا
[کما قال الله تعالی: إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ]^۵
انبیا و اولیا بنور معرفت و عین الیقین خدایا دیدند و خداوندان

۱- س: با طلفك چون سخن گوئیم.

۲- س: کتابی فرموده است.

۳- قرآن کریم، ۱۹/۳۰

۴- س: وهم ماست.

۵- قرآن کریم: ۳۶/۸۳.

عقل به علم یقین خدای را دانستند و هر که را عقل است خدای را از صنع خدا بشناسد. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس

گر تو عاشق نشدی این طلب برهان چیست

این قدر عقل نداری که بدانی آخر

گر نه شاهی است پس این بارگاه سلطان چیست

آن جماعت که بر مریم طعنها کردند و آن جماعت که بر معجزات

انبیا و [کرامات] اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند. اگر

ایشان صاحب عقل بودند این قدر بدانستندی که انبیا و اولیا را پناه

درگاه خدا است و هر چه از آن درگاه خواهند در حال مستجاب گردد

که خدای تعالی بر جمله اشیا قادر است که، «وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

و از مرده زنده بیرون می آورد و از زنده مرده لقوله تعالی: «يُخْرِجُ الْحَيَّ

مِنَ الْمَمِيتِ وَيُخْرِجُ الْمَمِيتَ مِنَ الْحَيِّ»^۱

و نزد بیشترین خلق آن است که هر چه عقل ایشان به آن نرسد آن را

محال گویند چنانکه می فرماید:

فی المثنوی

قطب گوید نخشبستی راست حال هر چه فوق حال تست آید محال

آنچه ما در خواب خیالات می بینیم و به مردم می گوئیم که دوش

در خواب چنین و چنان دیدیم اگر آن حالت مردمان را نیفتادی و در خواب

ایشان هم چنین ندیدندی باور نکردندی و گفتندی در خواب چنین و چنان

دیدیم چه باشد، آن محال است اما از آن سبب که ایشان در خواب هم خیالات می بینند باور می کنند که در خواب بیداری هست چنانکه می فرماید،

فی الغزل

در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی

در مشک سقایی نهی و اندر فنا بنهی لقا
بباید دانستن که خداشناس سه گروه اند: اول انبیا علیهم السلام،
دوم اولیاء الله، رحم الله علیهم^۱ سوم صاحبان عقل و باقی خلق خدا را
ندانند، فکر و ذکر ایشان جیفه دنیا باشد و از برای آن جیفه در میان کشاکش
پدید آید و از آن کشاکش خبثها^۲ و حسدها و کینهها و بغضها و حیلها و
بهتانا [و بدیهای] بی نهایت خیزد و آن طایفه را نه از خلق شرم باشد و نه
از خدا ترس و با این طایفه مقابلگی روا نبود چاره ایشان سکوت است
و سکون که «وَ إِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا»^۳ مناسب [این معنی]
حکایتی یاد آمد.

داستان

قادری که قدرتش بی منتهاست	درك عقل مادران قدرت کجاست
ماه و خورداد فلک تابان کند	همچو دولاب آسمان گردان کند
گسترانیده زمین را در میان	در عناصر کرده تاثیر اختران
صدهزاران گل ازو بسته صور	از شجر پیدا شده برگ و ثمر

۱- م: دوم اولیا.

۲- س: خوشی ها.

۳- قرآن کریم: ۲۵/۶۳.

بردرختان بلبلان دستان زنان
 بفعل الله ما یشا برهان پس است
 بی پدر بی مادر آدم آفرید
 چون بگوش مریم آمد این ندا
 گفت مریم کز کجا باشد پسر
 گفت حق، من هرچه خواهم آن کنم
 چند ماهی شد نشان^۲ آمد پدید
 گر نهان دارم کجا ماند نهان
 محرمی نه با که گویم راز خویش
 خوار گشتم در میان مردمان
 طعنها و نکتها خواهم شنید
 روبه حق آورد می گفت ای قدیر
 گریه ها می کرد و می نالید زار
 که پناه تو منم ایمن بباش
 چند روزی صبر کن اندر جفا
 سرخ رو گردی تو دشمن شرمسار
 چون که ایام ولادت در رسید
 روبه صحرا کرد می رفت او شتاب
 چند فرسخ رفت پایش خسته شد
 يك درخت خشك خرمایی^۳ بدید

کاین چه دانه است و چه دام ای دوستان
 هر کرا این معرفت هست او کس است
 بی پدر عیسی ز مریم آفرید
 که ترا فرزند می بخشد خدا
 صحبتی نابوده هرگز با بشر^۱
 ز آتش سوزان گل و ریحان کنم
 گفت مریم وقت رسوایی رسید
 وای وقتی که نهان گردد عیان
 گریه رسندم چه گویم حال خویش
 اوفتادم در زبان دشمنان
 چون کنم ناگاه بدنایم رسید
 عاجز و درمانده ام دستم بگیر
 تا ندا اندر رسید از کردگار
 لب ببند خامش شو و ساکن بباش
 کان جفا گسرد ترا شمع صفا
 ما نگهداریم تو باکی مدار
 در میان شهر کس محرم ندید
 ز آتش غم دل شده هم چون کباب
 واز تف گرماش دم بر بسته شد
 عزم کرد و رفت چون آنجا رسید

۱- م: صحبتی هرگز نبوده با بشر.

۲- م: نهان.

۳- م: خرمابن.

عیسی مریم بیامد در وجود
و آن درخت خشک تازه گشت و تر
چشمه ای جوشید از آب زلال
مریم و عیسی شدند اندر کلام
رفت ابلیس لعین اندر زمان
کاوز بد نامی به صحرا رو نهاد
چون نبودش شوی فرزند از کجا
اشقیای تیره خاطر بد سگال
جمع گشتند چون شنیدند این خبر
این یکی گفتی چرا کردی چنین
این یکی گفتی که مریم را پدر
مادرش هم نیک بود و نیک نام
آن دگر گفتی که آری از قضا
این یکی دیگر برای جست وجو
کاین پسر از کیست زابنای کبار
گفت مریم باز پرسید از پسر
طاعنان گفتند طفلی ناتمام
چون پرسیدند از وی بی خطا
بنده حقم بیاوردم کتاب
از دم من مرده یابد زندگی

گفت مادر را سلام عليك^۱ زود
سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر
حوض شکلی گشت و پر شد مال مال
حال ابتر رفت بر اوج نظام
حال مریم گفت پیش مردمان
رفت اندر وادی فرزند زاد
این عجب کاریست مشکل ماجرا
جمله را چون خود شمارند بد فعال
آمدند دیدند مریم را پسر
آن دگر گفتی چه بدن نامی است این
مرد صالح بود و شخص باخبر
ز آن دو صالح دختر این نسب ای کرا
ناگهانی رفت بر وی این خطا
گفت ای مریم تو را از خود بگو
تا به تدبیری بپوشانیم کار
او در آید در سخن گوید خبر
گر بپرسیم از کجا گوید کلام
گفت من هستم رسولی از خدا
من مبارك باشم اندر جمله باب
برگشاید نطق در گویندگی

کور مادرزاد را بینا کنم
ابرصان را دست من باشد شفا
گفت مادر را که برخیز این زمان
تا ببینند خلق از ما^۲ معجزات
چون بیامد کرد معجز آشکار
آنکه قابل بود او آمد به راه
و آنکه منکر بود ز آن افعال و خو
ماند در انکار خود ثبات قدم
ساعتی گفتی که سحر است این یقین
ساعتی گفتی که اینها شعبده است
مکر از منکر کجا گردد جدا
منکر بدبخت را چاره مجو
دور شو از متکران ایمن مباش
منکر بدبخت بی حاصل بود
جانب حق گیر و با حق راست باش
همچنین فرمود مولانای ما
گر بدی بد می کند باکی مدار
فعل بد از جهل باشد ای کرام

و از یکی خم اخضر و حمرا کنم^۱
دردمندان را کنم کان دوا
اندر آ در شهر و بنشین شادمان
باز آیند از جمیع سیئات
منکران گشتند خوار و شرمسار
گفت استغفار بر رفته گناه
باز نامد سوی حق يك تاي مو
مکر و حيله می فزودی دم به دم
ساحران را هست فنی این چنین
حيله ای بر ساخته کاری بد است
چون نصیب او همان است از خدا
از بدان ناید یکی کار نکو
تا نیابی در درون زایشان خراش
جاهل است زو عالمی باطل بود
هر که بد باشد خدا بدهد جزاش
زبدۀ تقدیر و شمع اولیا
هر که با تو بد کند با حق سپار
جهل را چاره سکوت است والسلام

۱- ... بیناد هم - و ز یکی خم اخضر و حمرا دهم.

۲- م: من.

۳- س: خورد و خاکسار.

چاره ابله^۱ سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
 بشنوا کنون فصل دیگر ای سنی
 تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهل و هفتم



قال النبي عليه السلام: «مَنْ حَفَرَ بَيْتاً لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ»
رسول خدا می فرماید که هر که برای برادر مؤمن چاه کند عاقبت
او در آن چاه افتد.

هر جوهری که بکمال می رسد از لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد
و الماس و زر و نقره و غیره ظاهر و باطن [او] یکرنگ و یکسان می گردد
و این صفات، صفات گوهر مؤمنانست و مؤمن اوست که (در) ظاهر و باطن
او تفاوتی نبود و چون ظاهر و باطن مؤمن یکسان شد بی گمان آن مؤمن
از گوهر ایمان پر گردد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

در الغزل

ظاهر و باطن اگر یکسان شوی مؤمنی پر گوهر ایمان شوی^۱
و بعضی (دیگر) گوهر آنست که کمال یافته است اما در پرده شک^۲
مخفی است [در باطن کمال است اما بسبب آن پرده شک محجوب

۱- م: شود [س، پر گوهری ایمان شوی].

۲- س: تنگ.

است^۱ [و عارفان آن را دانند که عارفان را دید به نور حق است که «فَأَنَّهُمْ يَنْظُرُونَ نُورَ اللَّهِ» و عوام از وی بی خبر باشد چنانکه مولانا میفرماید:

فی المثنوی

توخوش لعلی ولیکن در حجابی تو بس خوبی و لیکن در نقابی
این صفات، صفات مؤمنانست کما قال النبی، علیه السلام [عن الله تعالی] «أُولَئِكَ تَحْتَ قُبَابِي لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي».

و بعضی جوهر آنست که در نهاد تیرگی دارد همچون قلعی و
سرب و آهن و مس تیره و اگی مس و آهن زرا ندود کنند و لباس زربفت
پوشانند ظاهر خوش نماید اما در باطن برخلاف باشد و این صفات
صفات منافقانست چنانکه مولانا میفرماید

فی المثنوی

باطنت چون ظاهرت گریست تو قلب قلابی، زر اندوده برو
قلب اگر چه می نماید رو صفا قلب را در قلب نبود هیچ جا^۲
قلب اگر در خویش آخر بین شدی این سیه کا آخر شداو اول شدی
و علامت منافقان آنست که در ظاهر با مردم دوست باشند و در
باطن دشمن و در روی مردم نیکو گو باشند و در غیبت بدگو. مؤمن و
منافق را بفرست و گواهی دل می توان دانستن کما قال النبی علیه السلام:
«الْقُلُوبُ مَعَ الْقُلُوبِ تَتَشَاهَدُ»^۳

و اما بیشترین خلق بتملق و زبان شیرین منافق فریفته می شوند و

۱- س: تنگ محجوبست و اورا عارفان دانند.

۲- م: هیچ را.

۳- م: ... متشاهدا القلوب.

بر منافق حسن ظن می‌بندند و عاقبت آن نفاق پنهان از منافق ظاهر میگردد.
و اما بوی صدق (مؤمن) و بوی کذب منافق از اول روز معین است
چنانکه می‌فرماید:

فی المثنوی

بوی صدق و بوی کذب کول گیر

هست پیدا از نفس چون مشک و سیر

و صدق صادق و نفاق منافق [را] به دو چیز دانند یکی به گواهی دل،
چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

در غزل

از دل بدی مدار که گویند روز نیست

روزن مگیر کاین نه که سوراخ سوز نیست

هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر

گر فاضل زمانه بود گاو و کود نیست

و اگر به گواهی دل نتواند دانست از سیما و حرکات و امتحان
دانند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

مثنوی

عاصیانست گر ندانند امتحان پختگان راه جویندت نشان

اگر مرد مؤمن و محسن است در وقت احسان اثر درون او در
بشره او پدید می‌آید و از چهره او نور فرح و صفا همچون آفتاب
می‌تابد و اگر مرد منافق و بداندیش است اثر خبث درون او در چهره
او پدید می‌آید و رنگ روی تغییر (می‌کند) و ناخوش میگردد منافقان
کذاب را جمله [می] شناسند. اما حمل بحسن ظن می‌کنند و عاقبت آن

قلب منافق ظاهر می گردد و آن فعل بد^۱ او [را] خدای تعالی بر وی رد می کند کما قال النبی علیه السلام «إِثْمًا هِيَ أَعْمَالُكُمْ يُرَدُّ إِلَيْكُمْ وَ خَدَاوَنَدْكَار می فرماید،

فی الغزل

چاه کن اول همی افتد بچاه دام افکن می فتد آخر به دام مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

نزد قیصر، روم آمد يك حكيم	از دیاری بر ظریف و خوش ندیم
در معانی نظم و نثر او عجیب	دم بدم گفتی لطایف ها غریب
قیصر او را محترم کرد و نواخت	عیش او را وجه اسبابی بساخت
زین سبب آتش فتاد اندر حسود	کز کجا پیدا شد این رونق فزود
جمع گشتند آن حسودان از حسد	فتنه استنباط کردند سخت بد
نزد قیصر روم رفتند آن بدان	نطق بگشادند کای شاه جهان
از شهنشه نیست ترسی در حکیم	بد زبان است در سخن گفتن عظیم
گر نمك دانستی آن سینه تباه	وی چنان کی گفتی اندر حق شاه
زان سخن یا خویشان را ما کشیم	یا که مغز فرق او از سر کشیم
گفت قیصر آن سخن تا بشنوم	وانگهان در فکر تدبیرش کنم
آن یکی پیش آمد و بعد از دعا	گفت ای شاه زمین ظل خدا
این چنین می گفت شاه اندر دهان	بوی دارد می کند آنرا نهان
قیصر آن دریافت کایشان از حسد	حیله کردند و زدند آن رای بد

۱- س: افعال بد.

۲- س: آسانی.

گفت این بدگوئی است این نه نکوست
 آن یکی گفت این زمان رای زنی
 گفت چون صبحی بیاید پیش شاه
 وانگهان گوید سخن در گوش او
 این دلیل آن بود کان نابکار
 آن بدان در اندرون بد^۱ و این حکیم
 فتنه دیگر تراشیدند روان
 آن حسودان خاستند از پیش شاه
 آمدند در حال پیش آن حکیم
 که میان ما تو صد دوستی است
 باز گشتند آن حسودان تباه
 یکزمان بگذشت مرد فتنه جو
 با عیال خویش از روی کرم
 تا بیفزاید محبت در میان
 با عیال خویش آن مرد حکیم
 اتحادی شد بهم آمیختند
 صبحدم بورك بیاوردش به پیش
 هردو خوردند و روان گشتند گاه^۴

چون یقین گردد که این گفتار اوست^۱
 گرچه دشوارست آسانش کنم
 تا بخواند شاه او را پیشگاه
 او بگرداند ز پیش شاه رو
 گفته است آن، شاه دارد استوار
 با همه دل صاف بودش او عظیم^۲
 خود بخود آن فتنه را کرده نهان
 با هزار اندیشه نحس و تباه
 یاد می کردند سوگند عظیم
 و آنچه می گویم عین راستی است
 آن یکی فتان نهشت آن جایگاه
 گفت امشب آرزو دارم که تو
 میهمان من شوی ای محترم
 مخلصی باشم ز جمله مخلصان
 رفت با مهمانی او آن سلیم
 نعمت الوان میانه ریختند
 سیر کرده اندرو از حد بیش
 تا رسیدند بر در درگاه شاه

۱- م: چون یقین کردند که میل شه به اوست.

۲- س: آن بدان اندر بدی.

۳- س: باود^۲ عظیم.

۴- م: براه.

شه نشسته مجلسی آراسته
 مادحان در مدح و مطرب در نوا
 شه اشارت کرد با مرد حکیم
 زان سبب که سیر را بویست تباه
 دست بر بینی نهاد و بر دهان
 من به پنهانی بسازم کار او
 خواند خازن را و گفتش ای فلان
 بی محابا سر جدا کن از بدن
 چاشتی شد^۳ خوان بیاوردند پیش
 شاه داد انگشتی را با حکیم
 گفته ام تا بدهد یک کیسه زر
 برگرفت انگشتی از دست شاه
 چون برون آمد حریف دوش خویش
 گفت چونست حال و عزمت تا کجا
 می برم انگشتی شهر را نشان^۴
 آن حریف دوش با مرد حکیم
 این عطا بر من ببخشا از کرم
 آن حکیم انگشتی بر روی بداد

داعیان بهر دعا برخاسته
 زارغنون آواز رفته تا سما^۱
 گفت پیش آ چونکه پیش آمدندیم
 احتیاطی کرد و از ادراک شاه
 شاه گفت اینک پدید آمد نشان
 وارهانم خلق را ز آزار او
 هر که آید بر تو این آرد نشان^۲
 و آن سر بیریده آمد پیش من
 جمله خوردند و برقتند کار خویش
 گفت بر خازن ببر این را ندیم
 زر بگیر و با عیال خود ببر
 ببخبر از کار شه آن بی گناه
 حاضر آمد آن زمان او را به پیش
 گفت شه فرموده است بامن عطا
 تا ستانم زر خازن این زمان
 گفت من درویشم و تو در نعیم
 تا من از اندوه قلت وارهم
 او گرفت انگشتی و گشت شاد

۱- م: بر سما.

۲- م: بر تو آرد این نشان.

۳- م: چاشنگه.

۴- م: انگشتی بر شه نشان.

نزد خازن رفت خرم بهر زر
 نزدشه آورد و می گفت اینچنین^۱
 بوسه داد انگشتی آورد پیش
 که غریبی را بکشتم ناگهان
 چون نظر افتاد بر ببریده سر
 خود بخود درماند کین احوال چیست
 گفت خازن کان فلان مرد عنود
 بر سبیل حکم سلطان جهان
 شاه خوشدل گشت از آن حالت عظیم
 تا برسم باز دانم حال چیست
 چون حکیم آمد نظر می کرد شاه
 گفت خائن خائنست و زردرو
 نرم نرمک اندر آمد در کلام
 بامدادان چون سخن گفتم نهان
 از چه بود و آن^۲ سبب تو باز گو
 در جواب آمد که ای شاه جهان
 پیش من تشریف دادند از کرم

خازن او را خواند ازو بیرید سر
 بساد اعدای شه روی زمین
 شه پشیمان گشت از کردار خویش
 در خطای او دلم دارد گمان
 دید در سر هیات و شکلی دگر^۳
 گفت خازن را که این سر آن کیست
 آمد و انگشت رین شه نمود
 من سرش بیریدم آوردم نشان
 گفت خازن را بخوان اینجا حکیم^۴
 کیست اندر مکر و نیکو کار^۵ کیست
 بود رخسارش منور همچو ماه
 نیست تغییر اندرین کس تارم^۶
 گفت ای مرد حکیم نیک نام
 بینی خود را گرفتی هم دهان
 که مرا صدمصلحت هست اندرو
 وی فلان وهم فلان از حاجیان
 و از بزرگی داشتندم محترم

۱- م: هم چنین.

۲- س: شکل دیگر.

۳- آن جا حکیم.

۴- م: بد کردار.

۵- م: تایی مو.

۶- س: آنرا.

جمله رفتند ز آن میان و آن فلان
گفت يك امشب تو با اهل و عیال
شب هم آنجا رفت حال ما بسر
آن بخوردیم و برون رفتیم گاه
سیر را بو بد بود من ز آن سبب
شاه را معلوم شد اسرارشان
گفت اکنون باز گو کانگشتی
گفت آن کس که، شدم مهمان او
شاه خازن را بگفت آن سر بیار
گفت این شخص این چنان گفت این چنین
(از حسودی کس نکرده هیچ سود
از حسودی زشت گردد کار و بار
حال محسود آن عیان بیند حسود^۱
چون زدینگ گرم بگیرند سر
و آنکه نفتاده است می بیند عیان
فعل هر کس هست دامن گیر او
همچنین فرمود مولانای ما
از برای دیگران کاوند چاه
هیچ نبود منگری گر بنگری

پیش من بنشست زمانی تازمان
میهمانی شو بنزد من بی ملال
بورکی پر سیر آورد او سحر
روی آوردیم بر درگاه شاه
نزد شه بستم دهان را از ادب
و آن دغا و مکر و آن کردارشان
با که دادی از ره نیک اختر
قلتش بنمود و با^۱ من کرد رو
تا ببیند آن حکیم نیک کار
فعل این پیچیده شد بر پای این
از حسد مردم شود کورو کبود)
از حسودی مرد گردد خوار و زار^۲
چون حسد باقیست آن دیدن چه سود
صد مگس دروی فتد در دیگ در
او هم اندر دیگ می آید روان
هر چه کرد دست آن بیابد موبو
گوهر دریای فضل کبریا
خود در آن چاه او فتند گویند آه
منگری اش تو^۴ برای منگری

۱- قلتی بنمود و بر

۲- س: مرد گردد کشته خوار.

۳- م: حال محسودان عیان بیند عیان و او هم اندر دیک می آید دوان، فعل هر کس...

۴- م: هیچ نبود منگری چون بنگری منگری اش نه از برای منگری

بل برای قهر خصم اندر حسد^۱ یا فزونی جستن اظهار خود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: بر برای قهر بداندر حسد.

۲- س: یا فزونی جستن اظهار بد.

فصل چهل و هشتم



قال الله تعالى: «وَكَذَلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ.»^۲

خدای تعالی می‌فرماید که همچنان بکردیم هر پیغامبری را دشمنی از دیوان (مردمان و از دیوان) پریان (و جن و انس در تأویل خبیثان و بدگویان) و بدخواهان و حاسدان^۳ اند. و مالک دینار فرموده است که شیطان انس بدتر از شیطان جن است زیرا که شیطان جن را چون اعوذ بالله می‌گویند می‌رود و [این] شیطان انس قرآن می‌خواند و عمل بر خلاف قرآن می‌کند پس شیطان (نا)ن انس بدتر از شیطان (نا)ن جن باشند؛ كما قال النبي عليه السلام قُرَاءَةُ السُّورِ شَرُّ مِنْ شَيْطَانِ الْجِنِّ^۴

۱- س: در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنک ابو جهل منکر او محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم هفتصد بار معجز دید، ایمان نیاورد، منکر بود. قال الله تعالی...

۲- قرآن کریم: ۱۱۲/۶

۳- س: و حاسدان و متعصبان بر باطل و بعداً من الخیر اند از جن و انس، و مالک دینار...

۴- م: قراء السوء اشد من شیطان الجن. [س: ... من الشیطان الجن. پیش از این ذکر رفته بود که ایشان بر چهار قسم اند...]

بدانکه انسان بر چهار قسم است: قسم اول خاص الخاص و ایشان انبیا و اولیا اند و در میان انبیا و اولیا و خدای، حجاب نیست [جمال الله را می بینند] چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

فی الغزل

یکسی ماهی همی بینم برون از دیده دیده

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده

گر افلاطون بدانستی جمال و حسن آن مه را

زمن دیوانه تر گشتی زمن بدتر بشوریده

و قسم دوم خاص است و خاص آن کس است که از امر و نهی خدای تعالی یکسر موی تجاوز نکند و قسم سوم عام است و عام آن کس است که (قابل بود)، افتان و خیزان در طاعت خدا و عمل صالح کوشد و قسم چهارم عام عام است و عام عام [اوست که] قابل صلاح نیست و حلاوت (صلاح) و انصاف در دماغ ایشان موافق نیاید میل ایشان در ظلم و تعدی [و انکار] و حسد است بدگو و بدخواه مؤمنان صالح باشند و اغلب مردم از آن قبیل اند^۱ كما قال النبی علیه السلام: «الْأَنَاسُ أَجْنَسُ أَكْثَرُهُمْ أَجْنَسُ»^۲ و شیاطین انس بصورت خوک و بوزینه خواهد خاستن. كما قال النبی علیه السلام: «فِي أُمَّتِي نَاسٌ يَخْرُجُونَ مِنْ قُبُورِهِمْ بِصُورَةِ الْقِرَدَةِ وَالْخَنَازِيرِ وَهُمْ أَكْثَادُ الْمُتَنَافِقُونَ»^۳ هر که مسلمان وار،

۱- س: قبیله است.

۲- [مردمان جنس های مختلف اند و بیشترشان پلیدها یند.م]

۳- [درامت من مردمی هستند که از گورها یشان خارج می شوند بصورت بوزینه ها و خوک ها و ایشان حسودان و دورویان هستند.م]

زیست^۱ مسلمان وار، میرد و هر که حاسد و خبیث [و منکر] زیست خوار و رسوا و ملعون گردد^۲ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید،

غزلیات

هر که مؤمن زیست او مؤمن رود

هر که منکر بود، او رسوا شود^۳

كما قال النبي عليه السلام: «كَمَا قَعِيشُونَ قَمَوْقُونَ وَ كَمَا تَمَوْقُونَ قُبِعْتُونَ»^۴.

آنانی که منکر و حاسد بودند به حکم حدیث نبوی در قبر خوار گردند و به آن صورت در [روز] قیامت (آیند و) حشر شوند مناسب این معنی حکایتی (یاد) آمد (ه است).

داستان

هر که اواجهل ^۵ بود در جاهلان	نام او بوجهل خوانند مؤمنان
آن یکی قایم مقام صدهزار	جاهل است اندر بدی کامل عیار
در زمان مصطفای مجتبی	بود ابوجهل لعینی از خدا
هفتصد معجز ز احمد دیده بود	از جهالت منکری بگزیده بود
یکدمی از معجزه عاجز شدی	باز از جیب سقا سر بر زدی
روزی از مسجد برون آمد رسول	دید ابوجهل ایستاده همچو غول

۱- س: مسلمان وار، زید.

۲- م: رسوا و خلق میرد.

۳- هر که مؤمن زیست او مؤمن بود. هر که او منکر شود رسوا بود

۴- چنانکه زندگی می نمایند می میرد و همچنانکه می میرید برانگیخته

می شوید م.

۵- س: جاهل.

گفت ابوجهل، ای رسول مجتبی
 گردگر معجز بینم از رسول^۱
 عهد این نوبت درستست و یقین
 گفت احمد راستی در تو کجا
 گفت ازین پس گر رود از من خطا
 مصطفی فرمود کاکنون باز گو
 يك درختی بود بس هول و عظیم
 گفت خرما کاین درخت این دم زین
 کش کشان آید بگوید مصطفی
 گفت، احمد ای درخت از جابر آ
 خوش بگو احمد رسولست از خدا
 آن درخت از جابر آمد کش کشان
 من گواهم که رسول مرسل
 آتش اندر جان بوجهل اوفتاد
 گفت هان دیگر چه می جویی بجو
 دست پیش آورد ابوجهل آن زمان
 حق تعالی وحی کرد با مصطفی
 هفت تا سنگ است در دست نهان
 (دست بگشا تا شهادت آورند
 دست را بگشاد هفت تا سنگ بود

کردم استغفار بر ذنب و خطا^۱
 بی گمان خواهم گذشتن از فضول
 میل کردم تا شوم ز اصحاب دین
 عهد تو جمله دروغ است و دغا
 هر چه گویندم روا باشد روا
 از رسول حق چه می جویی بجو
 مانده از ایام عاد، آن بد قدیم
 از زمین بیرون کشد بیخ کهن
 من گواهم که او رسولست از خدا
 کش کشان کن بیخ خود پیشم بیا
 پیشوای انبیا و اولیا
 پیش احمد آمد و گفت در زمان
 از همه پیغامبران تو افضلی
 رنگ رویش تیره شده همچون رماد
 گرچه معلومی تو از سیمای رو
 گفت چیست اندر کفم این را بدران
 گفت احمد ای ابوجهل دغا
 هریکی با این نشان و آن نشان
 و از کف تو جانب کوثر روند
 زان حصا^۱ مردم شهادت می شنود

۱- س: گناه.

۲- م: گرد و معجز باز بینم از رسول.

۳- س: خسان.

طیره شد آن لحظه بوجهل لعین	خواست ریزد سنگ ریزه بر زمین ^۱
جبرئیل آمد ز دست او ربود	سنگها را سوی کوثر ^۲ برد، زود
باز منکر شد ابو جهل لعین	گفت احمد ساحرست سحرست این
جمله گفتند دور شو ای بدگهر	دیو اندر هیأت و شکل بشر ^۳
در شطانت ^۴ صد چوشیطانت غلام	کار شیطان از تو می گردد نظام
بعد روزی چند مرد آن بکار	جمله دیدند از صفار و از کبار
کاو به صورت خوک مطلق گشته بود	آتش و دود از درویش می نمود
زینهار ایمن مباش از مردمان	هر که صورت دارد او انسان مخوان
آن سلام عليك مردم بیشتر	حیله و مکر است و دام معتبر
همچنین فرمود مولای ما	درّ بی همتای دریای خدا ^۵
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام عليك شان کم جوامان
گر به صورت آدمی انسان بدی	احمد و بو جهل خود یکسان بدی

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- س: طیره شد آن دم ابو جهل لعین- خواست تا سنگ ریزه ریزد بر زمین.

۲- س: گوشه.

۳- س: شکل دگر.

۴- س: در شیطا تین (شطانت همچون فطانت)

۵- س: منبع تحقیق و شاه اولیا.

فصل چهل و نهم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه منافقان مسجد ساختند بر رهگذر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، چاهی کاویدند تا مصطفی را زیان کند] قال الله تعالى: « إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا »^۱

خدای تعالی می فرماید که منافقان در در که زیرین دوزخ خواهند بودن و ایشان را هرگز از آتش خلاصی نخواهد بودن و هر کرا ظاهر، موافق باطن نبود، او از کذابان باشد و کذب اعظم گناهاست^۲؛ کما قال النبی ، علیه السلام: « الْعَذْبُ اعْظَمُ الْخَطَايَا » و کذابان در زمره منافقان اند.

بدان که سلام در میان امت رسول الله سنت است و رد سلام فرض است؛ کما قال الله تعالى: وَ إِذَا حُيِّتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنِ مِنْهَا

۱- قرآن کریم: ۱۴۴/۴.

۲- س: خطا یا است.

آورَدوها^۱.

و مقصود از سلام عهد است برایمنی و سلامتی همدیگر، و هر که پیش سلام کند، فصل از آن او باشد^۲ كما قال النبی، علیه السلام: «مَنْ إِجْتَدَأَ بِالسَّلَامِ فَهُوَ مَغْفُورٌ».

و چون در میان مؤمنان ایمنی و تحیت^۳ است، مؤمنان نیکخواه همدیگر باشند و هر که عیبی که در نهاد همدیگر بینند، باز گویند تا صاحب آن عیب تدارک کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند که، المؤمن مرآة المؤمن. و حق آینه آنست که هر عیبی که در مؤمن است باز نماید، چنانکه خداوندگار مولانا فرماید

مثنویات^۴

آینه^۵ گر عیب کس دارد نهان از برای خاطر این مردمان
آینه نبود منافق، باشد او آن چنان آینه را هرگز مجو

حکایت

شیخ ذوالنون مصری، رحمه الله علیه، با خلق، نشست و برخاست نمی کرد^۶ گفتند یا شیخ! چرا با خلق نشست و برخاست نمیکنی؟ گفت: به دو سبب، یکی آن که هر عیبی که در نهاد ایشان می بینم چون باز می گویم، می رنجند، و سبب دوم آن که هر عیبی که در نهاد من می بینند،

۱- قرآن کریم: ۴/۸۵.

۲- م: و هر که اول سلام کند افضل او باشد.

۳- م: محبت.

۴- م: باز نماید فی المثنوی.

۵- م: آینه کو (= که او)

۶- م: نشست و خاست نداشتی.

به من نمی گویند تا من تدارك آن عیب کنم، و از آن عیب خلاصی یابم؛ و فایده از نشست و برخاست^۱ اینست [که فایده گیری و یا فایده رسانی] و چون این هردو^۲ حاصل نمیشود، از خلق کرانه کرده ام و با خلق نمی آمیزم. و در چشم خلق آن کس خوش نماید که به خلق ایشان در آید^۳ چنان که خداوندگار می فرماید:

فی المثنوی

هر که او بر طبع و بر خوی تو زیست

پیش چشم تو ولی است و نبی است
و بر خلق خلق رفتن نفاق بود و سبب انکار و بدی و حسد و
خلاف (منافق از آن سبب است که در طبع منافق صلاح موافق نیست،
و از خلق) توقع آن دارد که آن فساد او را عین صلاح خوانند و بی-
انصافی او را انصاف لقب دهند و مؤمن اوست که همچو (ن) آئینه صفات
هر یکی را پیش او نهد و هر مؤمن که خلق وار زندگانی نکند^۴ بیشترین
خلق خدا از او بر نهند و به آن مؤمن بدی ها و فتنه ها کنند که چرا به خلاف
ما می رود، و آن می نماید که به ما خوش نمی آید چنان که مولانا
می فرماید:

فی المثنوی

آینه می سوخت هندو درد را کین سیه رو می نماید، مرد را

۱- س: فایده از صحبت.

۲- م: فایده.

۳- و هر که با خوی کس رود در چشم آن کس خوب نماید.

۴- س: و هر که با خلق مؤمن وار زندگانی کند.

بدکاران و منافقان از حال معکوس و از افعال منحوس خود
بی‌خبر اند. چنان که مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

زاغ اگر زشتی خود بشناختی

همچو برف از درد و غم بگداختی

امروز عهد ما، عهد آخر زمانست و علامت آخر زمان، آنست
که بیشتر خلق بد و بی‌راه و منافق باشند. هر که درین عهد از خلق^۱ کرانه
کند و با این خلق ننشیند، آسوده ماند. چنان که می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خلوتی بگزید، هر کاو عاقل است

زان که در خلوت، صفاهای دل است

و هر که خلوت گزید ازین دشمنان دوست‌نمسا^۲ و ارهید و ازین
یاران منافق موافق نمای باز رست که درین عهد، یار نایافت^۳ است.
چنان که می‌فرماید:

نیست یاری درین زمانه پدید
یار خود جز در آب نتوان دید
اغلب مردم این زمانه به‌ظاهر، دوستی می‌نمایند و در باطن دشمن-
اند، و در ظاهر خود را راست^۴ می‌نمایند و در باطن کج‌اند^۵ و چون در

۱- س: از این خلق کرانه کنند.

۲- س: دوستان دشمن.

۳- م: نایافتن (نایافتن = قایافتنی).

۴- س: دوست.

۵- س: دشمن‌اند و در ظاهر خود را دوست می‌نمایند و در باطن کژاند.

نهاد راستی^۱ ندارند، بر عهد و سوگند^۲ ایشان اعتقاد نباید کرد^۳ که منافق عهد و سوگند^۴ ندانند۔ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

داستان

چون که رونق یافت دین احمدی	کفر کافر شد نگونسار وعدی
مؤمنان غالب شدند بر کافران	جزیه می بردند از ایشان مؤمنان
بعضی مؤمن شد به تقلید از برون	صد هزاران مکر خفیه در درون
ظاهرش صافی، ملیح اندر ^۵ وفاق	باطنش تیره، قبیح اندر نفاق
بود مردی کر بزی ^۶ نامش همام	خفیه بوجهلی دغائی والسلام
پیش احمد آمد و گفت ای رسول	بگرویدم ترك آوردم فضول
خوف سر پیش و هم خوف مال	عرضه کرد ایمان با اهل و عیال
حافظ قرآن شد او با شش پسر	زاهدی شد در میانه معتبر
حج به جا آورد و صوم و هم زکوة	با جماعت پنج وقت اندر صلوة
مسجدی بنیاد کرد از بهر نام	صدقه و حیرات می کرد او دوام ^۷
هشتصد زندیق منعم معتبر	متفق گشتند با آن بد گهر ^۸
آن منافق گفت با آن زندقان	ترس از احمد هست مارا در جهان

۱- س: دیانت.

۲- س: سوگند و طلاق گفتن.

۳- س: نشاید کردن.

۴- س: سوگند و طلاق.

۵- س: ملیح اند و

۶- م: کز بری (کر بزی هم ریشه از کلمه جر بزه یعنی حيله گر، دانا)

۷- س: می کرد والسلام.

۸- س: بی خبر.

(هرچه خواهد از قضا آن می شود
 گر ظفر یابیم ما بر مصطفی
 این چنین شد اتفاق و رای شان^۲
 اندر آن چه تیغ ها و دور باش
 مصطفی را بر سیل میهمان
 چون بیفتد احمد اندر قعر چاه
 بر سلاح از خانه ها آیند برون
 فتنه را جستند^۴ چون پرداختند
 کای رسول حق نبی محتشم
 میهمان شو با جمیع مؤمنان
 در زمان جبریل آمد از خدا
 که برو آن جا پناه، تو خداست
 گفت احمد، راز تان^۷ پوشیده نیست
 فتنه و دام است آن ای زندقان^۸
 گریه می کردند و می گفتند رسول

خلق او را بنده فرمان می شود)
 دست دست ما ست اندر کارها^۱
 تا بکاوند چاه اندر ره نهان
 راست استادند از بهر خراش
 بگذرانند بر سر چاه نهان
 هشتصد زندیق نحس دل تباه^۳
 و از گروه مؤمنان ریزند خون
 عزم آن گه سوی^۵ احمد ساختند
 يك دمی تشریف فرما از کرم
 پیش ما آ، رغم مشتی منکران^۶
 گفت سرّ حال را با مصطفی
 فتنه شان امروز ایشان را بلاست
 آن یقین و ظاهر است و بی شک نیست
 فعل تان پیچد به دست و پای تان
 که زما دیدست افعال فضول

۱- س: دست دست ما و کار است کارما.

۲- س: اتفاق راه شان.

۳- م: هشتصد زندیق بس نحس و تباه.

۴- س: پختند.

۵- س: عزم سوی آنکه.

۶- س: پیش ما از رغم مشتی منکران.

۷- س: گفت احمد او زما.

۸- م: فتنه تان دام است ای زندیقان.

بی سبب دلها شکستن خود چراست
هر چه فرمانست، فرمان برده ایم
این چنین ظن بر محبان کی رواست
گفت احمد که شمارا جیلتی است
آن شمارا آفتی خواهد شدن
خواهم آمد با جمیع مؤمنان
مؤمنان را گفت آن سر مصطفی
حق پناه ما است بی تیغ و تبر
عزم کرد اندر پی ایشان رسول
زد پری جبریل و آنچه را گشاد
منکران در زیر آن دیوارها
اغلب خلق این چنین است این زمان
با عدو دوست دمسازی کنند
هر چه گویند بر خلاف آن بود
محرم خود را نیابی جز در آب
همچنین فرمود مولانای ما
خر کمیز خر ببوید در طریق^۲
دستشان کز، پای شان کز چشم کز^۵
حق تعالی عالم اسرارهاست
فرض و سنت را بجا آورده ایم
کر خطائی هست بنما کاین خطاست
واندرین مهمانی کردن علتی است
مؤمنان را راحتی خواهد بدن
یک زمانی بر سبیل میهمان
که چنین است کار این قوم دغا
مؤمنان راهست بر ایشان ظفر
چون بیامد بر سر چاه فضول^۱
چار جانب خانه ها جمله فتاد
کشته گشتند خوار از آن کردارها
در درون حیل^۲ برون شیرین زبان
با عیال خویش کج بازی کنند
چشمشان گریان و دل خندان بود
یا در آینه بجو محرم بیاب
خازن اسرارهای کبریا
راستی کو در میان این فریق^۴
مهرشان کز صلح شان کز جسم کز^۶

۱- س: تقول، ب: نقول. ۲- س: جمله.

۳- س: خر بگیر و خر بر بند (بند) اندر طریق (کمیز: سرگین، بول).

۴- م: طریق، س: رفیق.

۵- م: جسم کز.

۶- ب: مهرشان کز حلمشان کز، جسم کز، - س: چشم کز.

از کجا این قوم و پیغامبر کجا^۱ از جمادی جان کرا باشد رجا
 گرتو پیغام زنی آری یا که زر^۲ پیش تو بنهند جمله سیم و سر^۳
 گرتو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا ای نیک عهد
 قصد جان تو کنند و قصد سر نه از برای حمیت دین و هنر^۴

بشنواکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- م: پیغام از کجا.

۲- م: زنی آری وزر.

۳- م: سیم وزر.

۴- هامش نسخه س: بر تو بشتابند با تیغ و سپر.

فصل پنجاهم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه مهتر نوح علیه السلام خود را نهصد و پنجاه سال دعوت کرد جز پنجاه کس نگرویدند مهتر نوح علیه السلام دعا کرد قوم خود را تمامت خلق در طوفان هلاک شدند]^۱
قال الله تعالى: قَالَ رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَ نَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي إِلَّا فِرَارًا^۲

خدای تعالی، جل جلاله، می فرماید که نوح گفت: ای پروردگار من بخواندم گروه خود را به شب و به روز و نیفزود خواندن من ایشان را و ایشان نگرویدند مگر منکر شدند^۳ دعوت کفار بر انبیاء و اولیاء و علماء و سلاطین و امراء واجب است [و] اگر قابل اند فهو المراد، و اگر ناقابل اند^۴ صاحبان آن دعوت باید که در دعوت ثابت [قدم] باشند

۱- فقط نسخه «س» عبارات داخل کروشه را دارد.

۲- قرآن کریم: ص/۷۱.

۳- م: خواندن من ایشان را مگر گریخت.

۴- س: قابل نه اند.

یا آن که ایشان را به راه راست آورند یا آن که ایشان را بکشند یا آن که جزیه از ایشان بستانند و با وجود آن که جزیه بستانند، ایشان را بسبب آن گمراهی حقیر دارند در میان خلق؛ کما قال الله تعالی:

«فَاتَّبِعُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَلَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَلَا يُحَرِّمُونَ مِمَّا حَرَّمَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَلَا يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ»^۱

و دعوت اولیاء و علماء آنست که احکام حدیث و قرآن عرضه گردانند؛ اگر در سمع گمراهان اثر می کند، دیگر بار گویند^۲ و اگر قابل نیستند و جهل شان مرکب است بیش نگویند چه در ایشان قرآن و حدیث اثر نکند و ایشان خدا [را] نشناسند و ایشان بنده نفس اند - چنان که مولانا می فرماید:

فی الغزل

روزی یکی همراه شد، با بایزید اندر سفر

گفتا مرا اخبار کن از حرفت خود ای دعا

گفتا که من خربنده ام؛ پس بایزید آن لحظه گفت

یارب خرش را مرگده تا او شود بنده خدا^۳

انبیاء در دعوت خلق، جگر خون کرده اند. نوح پیغامبر نهصد و

نود سال^۴ دعوت کرد و هر روز دو نوبت به دعوت رفتی و کافران او را

۱- قرآن کریم: ۳۰/۹

۲- س: گویند و در گفتن ملالت ننمایند و اگر قابل نه اند.

۳- س: مرد خدا.

۴- س: نهصد و پنجاه سال، - ب: نهصد سال.

چنان‌که زدن‌دی که به گلیمش نهادندی و به‌خانه بردندی^۱ و حق غزا آنست که مجاهد آن‌را در ابتدای دعوت طمع مال و غضب نفسانی نبود تا آن غزای او خالصاً لله باشد.

حکایت

روزی امیرالمؤمنین علی، رضی‌الله عنه، در غزا به کافری باذوالفقار حمله آورد. آن کافر مضطرب شد [چاره دیگر نداشت] خبو بر- امیرالمؤمنین عسی انداخت. امیرالمؤمنین ذوالفقار را در نیام کرد و بگذشت، آن کافر در عجب ماند و گفت یا امیرالمؤمنین! چرا بر من بخشیدی. پس امیر فرمود که غزای من بهر خدا بود. چون تو بر من خبو انداختی نفس من تیره شد و گفت گردن بزن این کافر را، چون نفس در غزا [ای خدا] شریک شد، آن غزا برای خدا نباشد. از آن سبب ترك کردم و در گذشتم^۲. چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی المولوی^۳

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان	که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خبو ^۴ انداختی بروی من	نفس جُنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیم هوی	شرکت افدر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولاستی	آن حقّی کرده من نیستی

۱- س: و هر روزی کافران مهتر نوح را دو نوبت می‌رنجانیدند که او را در گلیمی نهادندی و بخانه بیاوردندی.

۲- نسخه «ب» و «س» از اینجا بعد ابیات مثنوی را ندارد تا: پس غزای غازی باید...

۳- بنگرید به قصه پایان دفتر اول مثنوی.

۴- در مثنوی‌ها غالباً «خطو» آمده است، و خبو، هم بمعنای آب دهان است.

گبر این بشنید و نوری شد پدید در دل او تا که زُنارش برید
گفت من تخم جفا می کاشتم من ترا نوعی دگر پنداشتم
عرضه کن بر من شهادت را که من مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را و اخريد از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشگر ظفر انگیز تر
(پس) غزای غازی باید که برای الله باشد و در هلاک بندگان
(خدا) [نکوشدو] تعجیل ننماید که در انبیاء هر که در هلاک قوم^۱ کوشیده
خدای تعالی با وی عتاب ها کرده است چنان که نوح گفت که،
«رَبِّ اَلْقِنْدَرِ عَلٰی الْاَرْضِ مِّنَ الْاِلْعَافِ رِبِّنْ دِيَارًا»^۲

به سبب این دعا خدای تعالی با نوح عتاب کرد و همچنین یونس
پیغامبر بر کافران غضب کرد و گفت الهی این کافران را هلاک گردان.
در حال ابری در آسمان پدید شد و از آن ابر آتش و سنگ بارید و کافران
هلاک شدند. چنان که خداوند گارمولانا می فرماید:

فی المثنوی

یونس از خشم و غضب گفت ای آله

سنگ و آتش بار بر کفر تباه

۱- س: هلاک خلق.

۲- قرآن کریم: ۲۶/۷۱.

* آنچه که در مثنوی هست این است: (المجلد الخامس) چاپ میرزا محمود
خوانساری که آن هم با چاپ نیکلسن فرق دارد قصه قوم یونس علی نبینا و
علیه الصلوة والسلام:

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما

ابر تندی خواست ناگه بر هوا
 سنگ و آتش ریخت آن دم از سما
 برق می انداخت و می شورید سنگ
 ابر می غرید، رخ می ریخت رنگ^۱
 خلق بیچاره بمردند سر به سر
 مرد و زن پیرو جوان دخت و پسر
 سوی یونس آمد از سبحان عتاب
 کز دعا کردی جهانی را خراب
 این طریقه باید دانست که خدای تعالی بر بندگان (خود مهربان
 و) مشفق است^۲ بر آزار کافران عتاب می فرماید در آزار مؤمنان کار
 دشوارتر بود- مناسب حکایتی یاد آمد.

داستان

کفر و عصیان و نفاق سرکشی	جهل و انکار و جفا و ناخوشی
در عوام الناس ناقابل بود	هر که عام عام او جاهل بود
عامی نادان که حق را قابل است	واقف کاراست، او نیکو دل است

— برق می انداخت می سوزید سنگ
 ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
 جملکان بر بامها بودند شب
 که پدید آمد ز بالا آن کرب
 (چونکه یونس از میان شان رفته بود
 از جحود حقد آن قوم عنود)
 (لیک چون دیدند آثار بلا
 در تضرع آمدند و لابه‌ها)
 جملکان از بامها شب آمدند
 سر برهنه جانب صحرا شدند...
 (دویت بین الهالین را چاپ نیکلسن ندارد)

۱- فقط این يك بيت را در مثنوی می توان یافت!

۲- س: آن طریقه را باید دانستن و در هلاک بندگان نباید کوشیدن.

گر بود جایی که آنجانه، ولی است
 گوهر ایمان و را حاصل شود
 گرچه بیراهه است، اما در ره است
 از سوی مشرق به مغرب می رود
 سمت مغرب راه او باشد یقین
 زحمتی یابد از آب و از خلاب
 خلق اغلب عامی و ناقابل است
 زین سبب اندر میان آدمی
 با شهادت گفتن ظاهر کجا
 نوح نهصد سال با این خلق عام
 هر کجا می رفت، دعوت می نمود
 طیره می گشتند و بددل^۵ می شدند
 غیر پنجه، آدمی^۶ اندر شمار
 بعد نهصد سال از آن قوم تباه
 کافران را نیست گردان در جهان
 رو تو کشتی ساز کن با مؤمنان

نه کلام الله، نه نقلی از نبی است^۱
 راه یابد با خدا واصل شود
 همچو آن مردی که چشمش بومه است
 رو به مغرب کرده است و می رود
 او نداند راه در روی زمین
 و اندر آن ره می رود مست و خراب
 از هزاران کسی یکی کس عاقل است
 کمترک^۲ یا بند مردان مردمی^۳
 مرد مؤمن گردد و گوید دعا^۴
 در کشاکش بود و در دعوت دوام
 خلق را افکار در دل می فزود
 نوح را از خشم لتها می زدند
 نگروید، ایمان نیاورد ای کبار
 ناله کرد و در دعا گفت، ای اله
 از وحوش و از طیور و انس و جان^۷
 چون رسد^۸ طوفان شود کشتی روان

۱- م: گر بود جایی که آنجا نه ولیست نه کلام الله نه و نه نقل نیست

۱- س: همچو مردی را.

۳- ب: همدی، س: دین.

۴- م: داند خدا.

۵- س: بز دل.

۶- س: آدمین.

۷- س، ب: انسیان.

۸- ب: تارسد، م: چون شود.

جفتی از هر جانور با خود ببر
چند روزی رفت، روزی ز آسمان
واز تنور نوح آب آمد بسرون
کشتی^۲ پر خلق را چون نوح راند
بر سر کوه احد شد موج آب
مدتی بگذشت و آن طوفان نشست
خلق از آن کشتی برون آمد روان
نعمتی از فضل حق آمد پدید
نوح روزی مشغول شد با خدا
کای پیمبر دست در کاری بزن
از گل تیره تو من بعد نماز
يك دوسالی رفت صحرائی تمام
گفت الهی آنچه گفתי ساختم
گفت حق رو جمله را درهم شکن
بشکنم چون امر آمد این زمان
هر یکی چون در کفم صورت بیست
هر یکی مانند فرزندی شدست
گفت حق ای نوح پس بهر چرا

توش ها می ساز هر چه بیشتر
ابرو باران گشت پیدا ناگهان^۱
و ابرو باران ریز کرد^۲ از حد برون
بر زمین از خلق دیاری نماند
خاست طوفان شد جهان از وی خراب
کشتی و آن خلق از طوفان برست
کشت و کاری کرد در اندک زمان
خلق از تشویش و فتنه وارheid^۴
ناگهان در گوش نوح آمد ندا
دست می جنبان به بیکاری متن
کاسه ها و دیگ های گل بساز
پر شد از ديك و ز کاسه ای کرام
ديک ها و کاسه ها پرداختم
گفت نوح ای عالم سرّ و علن
ليك میلش هست در جان و نهان
نقش هر يك در دل و جانم نشست
چون عيال و خویش دل بندی شدست
در هلاك بندگان کردی دعا

۱- س: پیدا و نهان.

۲- س: زیر کرد.

۳- م: کشتی.

۴- م: خلق را تشویش رفته وارheid، -س: خلق از تشویش رفته وارheid.

آدمی از دیک و کاسه کی کم است	آدمی زاد است و گونا محرم است
از عدم شان در وجود آورده ام	وانچه من می خواهم آتش کرده ام
جهل و غفلت کردم ایشان را نصیب	ز آن جهالت گشته دنیا شان حبیب
زان جهالت در جهان بی جان شدند	واندرین دنیای دون شادان شدند
استن دنیا، ز غفلت کرده ام	عام را اسباب و آلت کرده ام
تا جهان معمور گردد از عوام	دایما باشند در سودای خام
ز اولیا معمور کی گردد جهان	و اولیا را کی شود پروای آن
تا به سودای جهان بندند دل	غیر حاجت خویش آلایند بگل ^۲
غل و غش در عالم آرایش است ^۳	عشق از آن سودای دون ^۴ پالایش است
بر رسولان واجب آید که پیام	از خدا گویند به مردم والسلام
بخشش و توفیق اندر دست ماست	عامیان را حق شناسی از کجاست
در فنا کردی دعائی ای رسول	نزد ما شد آن دعای تو قبول
خلق را کشتیم اندر زیر آب	عالم معمور بین جمله خراب
زان ندامت ^۵ نوح نه سال تمام	اشک خونین ریخت از چشم ای کرام
چون ز حد بگذشت افغان و خروش	اندر آمد رحمت سبحان بجوش
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا ^۶

۱- م: زاستن (زیستن ۱؟) ب: آستین دینار غفلت کرده ام (استن، استاندن، ستاندن).

۲- س: آلاید به گل.

۳- م: آرایش است.

۴- س: سودای او.

۵- س: خجالت.

۶- س: منبع تحقیق و صدر اولیا، ب: شاه اولیا.

نوح نهصد سال دعوت می نمود	دم به دم انکار قومش می فزود
گفت الهی غرق گردان کافران	تا که دیاری نماند در جهان
آن دعای نوح آمد مستجاب	کافران مردند جمله زیر آب
نوح را وحی آمد آن دم از خدا	که چرا کشتی تو خلقی بادعا
بر پیمبر واجب آنست کاوپیام	با عبادالله گوید والسلام
گرچه دعوت وارد است از کردگار ^۱	با قبول و ناقبول او را چه کار

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تسا دل و جانست بیابد روشنی

۱- یعنی وارد شده است از خدا که فرمود: «ادعونی استجب لکم» ولی باید گفت اینجا دعا نبوده بلکه نفرین بوده است اگرچه در عرب گویند، یدعواله و یدعوا علیه، (در نفرین) و هردو را دعا خوانند.

فصل پنجاه و یکم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه سفیان ثوری را رضی الله عنه، سه استاد بود چون از دنیا نقل کردند به گورستان یهود و نصرانی بردند و دفن کردند.]

قال الله تعالى: «وَلَوْ شِئْنَا لَآتَيْنَا كُلَّ نَفْسٍ هُدًىهَا وَلَكِنْ حَقَّ الْقَوْلُ مِنِّي لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ»^۱

خدای تعالی، جل جلاله، می فرماید که اگر می خواستیم هر نفسی را هدایت می دادیم، اما ما چنین تقدیر کرده ایم^۲ که دوزخ را^۳ از آدمیان و پریان پرگردانیم.^۴

بدان که خلقت جن و انس (یا) از آتش (خشم) خداست (و یا

۱- قرآن کریم: ۳۲/۱۳.

۲- س: چنین فرمودیم.

۳- م: دوزخی.

۴- ب: پر خواهیم کرد، س: پر خواهیم کردن.

از لطف رحمت خداست.) هر جا که رسد سوزد بی محابا^۱ - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

آتشی توتا نسوزد چاره نیست

اطلس و کرباس، پیش تو یکی است

و در هر نهادی که آتش خشم خدا باشد خاتمت کار او نامحمود باشد^۲ اگر (چه) در ظاهر عالم [محمود] نماید چنان که بلعم باعور زاهدی بود صاحب کرامات، هر چه از خدا درخواست کردی، آن شدی. يك نوبت موسی، علیه السلام، در آن شهر آمد که بلعم باعور بود از برای دعوت خلق، سلطان آن شهر نزد بلعم باعور رفت و گفت یا بلعم از خدای درخواست کن تا موسی بر ما^۳ ظفر نیابد و ازین شهر محروم رود. بلعم دعا کرد، خدای تعالی دعای او [را] مستجاب گردانید و موسی از آن شهر محروم بازگشت و عاقبة الامر بلعم باعور قصد دختر پادشاه کرد و دختر پادشاه را بکشت و دفن کرد.^۴ چون افعال بد او پادشاه دریافت، بلعم را فرمود که بر دار زنند، در آن حالت^۵ شیطان بیامد و گفت: یا بلعم، سجده من بکن تا ترا خلاص کنم؛ پس سجده او بکرد

۱- م: هر کس بهر کجا که رسد در سوزد.

۲- م: کار او محمود نباشد.

۳- س: بر من.

۴- س: و در زمین فرو برد.

۵- س: زدند، در آن حال شیطان درآمد و گفت ای بلعم با عور، اگر ایمان خود را بمن بدهی از این دار ترا خلاص دهم. بلعم با عور ایمان خود را بغارت شیطان داد.

و از دنیا کافر رفت. و همچنین شیطان معلّم ملکوت بود و صاحب علم و منبر؛ چون از آتش خشم خدا بود، بربك گناه ثابت ماند [خدای تعالی او را استغفار روزی نگردانید] ملعون شد [در دنیا و آخرت] - چنان که خداوندگار مولانا [ی رومی] (می) فرماید:

فی المثنوی

بلعم و ابلیس^۱ رسوا شد ز راه تا که باشد این دو، بر باقی گواه
علامت این دو صفات^۲ در نهاد مخلوقات پیداست. هر که (او) بناحق،
خلق آزار و ظالم و بی انصاف است و ظاهر و باطن او یکسان نیست
منافق است و خلقت او از آتش خشم خدا است. و در هر که آزار خلق
نیست [در کارها منصف است] و برجاده شریعت و طریقت است و ظاهر
و باطن او یکسانست، او از لطف رحمت خداست و نفع خلق است،
و هر که خلق را از او نفع رسد^۳ او بهترین خلق است^۴ که، «خَيْرُ النَّاسِ
مَنْ يَنْفَعُ النَّاسَ وَ شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَضُرُّ النَّاسَ».

و منفعت مردم بر دو نوع است: اگر آن نفع او خالص الله را است،
او از مقبولان خداست، و اگر آن نفع او ریا و زرق است، او مردود
است و هیزم دوزخ، که ریای بی اخلاص شرك خفی بود که^۵: «الرَّيَاءُ
شَرْكُ الْأَصْغَرِ» و هر کسی ریا و زرق از اخلاص شناسند مگر عارفان [که]

۱- س: در غزلیات: ابلیس و با عور رسوا شد ز راه (عجیب آنکه این بیت را هیچ جا نیافتم. م)

۲- (مطابقت عدد و معدود در مفرد و جمع)

۳- م: و هر که از وی نفع بخلق رسد.

۴- س: خیر خلق است.

۵- س: خفیف بود کما قال النبی صلی الله علیه وسلم.

قلب در ظاهر سره می نماید اما در (آخر) کار رسوا می گردد مناسب
[این معنی] حکایتی یاد آمد:

داستان

بود سفیان از عزیزان عظام	عالم و عامل در اوج احترام
فاقة فقرش برون از انتهی ^۱	در دلش غالب شده ترس خدا
در جوانی پشت او خم گشته بود	اشك را با خون دل آغشته بود
صادقی پرسید از سفیان چرا	در جوانی پشت کردستی دوتا
نعره زد از چشم خود می ریخت آب	بعد از آن گفت آن سؤالش را جواب
کای سلیم القلب من طالب بدم	در حصول علم بس ^۲ راغب بدم
بودم اندر خدمت سه اوستاد	هر یکی علامه ای اندر بلاد
سبق می خواندم برایشان ماه و سال	سبق می گفتند با من بی ملال
چون اجل آمد یکی رفت از میان	شد جنازش سوی گورستان روان
گور کن بنهاد او را در لحد	چار کس آمدم بدیدم همچو دد
ریسمان درپاش بستند کش کشان	در میان گور بردندش روان
من پی آن چار کس رفتم دوان ^۳	تا بدانم حال اسرار نهان
می کشانیدند و می رفتند زود	تا رسیدند در مقابر یهود ^۴
از دهان او برون کردند زبان	دفن کردند در میان کافران
من بگفتم مردمان را وصف حال	مردمان گفتند ترا شد آن خیال

۱- س: فهم ها.

۲- م: علم ها.

۳- س: من پی آن کس برفتم دو دوان.

۴- ب: تا رسیدند در مقابی بر یهود.

همچو او شد من بدیدم با نظر
چند سالی رفت کرد او هم وفات
چون سپردندش بخلک تیره گون
آمدند و از گور بردند کش کشان
و آتشی افروخته برفرق سر
در دو گوش او دوماز اندر شده
پشت من بشکست و من گشتم دو تا^۱
یا نترسد از حساب و از عذاب
این قدر گویم و را کای^۲ وای، او
او همین خاك است و آتش و آب و باد
صورت پر فتنه شیطان شود
که بشکل انسان گهی خوك نژند
او بسوزد زو بسوزند دیگران
هر يك ابلیسی^۴ بود اندر ضرر
چار عنصر در عبارت آن بوده^۵
یا بشکل مار و کژدم ها شود
در دو عالم باشد او خار و خلّقی

مدتی بگذشت استاد دگر
بود استاد سیوم اندر حیات
خلق جمع آمد جنازه شد برون
چار کس عفریت شکل اندر زمان
صورت خوکی شده اندر نظر
واز دهانش اژدهایی سر زده
هیبت حق دیدم از ترس خدا
هر که راشك است بر حکم کتاب
کافر است او نیست با او گفت گو
[او ندارد نور رحمت در نهاد
عنصر بی نور اگر انسان شود
در جهان که برگ گردد گه سپند
این چنین است^۳ همیزم دوزخ بدان
پر شود دوزخ از ایشان سر بسر
در سقر یا قیر یا قطران بود
با لقای حور و جنت کی شود
چار عنصر چون نیابد نور حق

۱- از اینجا تا دهیت نسخه «م» ندارد لذا نسخه «س» با نسخه «ب» مقابله و تصحیح شده است.

۲- ب: اینقدر گویم و را که..

۳- س: انس و جن است.

۴- س: هریکی یشی.

با لقای حور و جنت کی رسد

۵- س: در سقر با قطره قطران بود

(هر که حق دانست ایمن کی بود	بلکه پشت از غم چو سفیان خم بود)
خلقت مخلوق را ای هوشیار	یا ز نور پاك دان و یا ز نار
این یکی لطف است و آن دیگر غضب	این یکی درمان دوم درد و تعب ^۱
جنس سوی جنس خود طامع بود	هر یکی با اصل خود راجع شود
گر تومی خواهی که دانی ^۲ وزن خویش	که ز لطفی یا ز خشمی کم و بیش
به ز تو کس کی شناسد طبع تو	تو شناسی خویشتن را مو به مو
همت خود بین که در چه غالب است	سوی حق یا سوی دنیا راغب است
گر سوی دنیا است میل تو بدی	گر سوی حق است میل اسعدی
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
(ای برادر تو همه اندیشه ای	ما بقی تو استخوان و ریشه ای)
ز آتش خشم اند اغلب مردمان	پر شود دوزخ ز جن و انس و جان ^۳

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- س:.. و دیگر در لقب.

۲- م: گر تو خواهی که بدانی وزن خویش که ز لطفی یا ز خشم و نارونیش

۳- س: پنج بیت اخیر را ندارد و نسخه «ب» چنین است:...

همچنین فرمود مولانای ما زبده تقدیر و شاه اولیا

ز آتش خشم اند اغلب مردمان پر شود دوزخ ز جن و انس و جان

فصل پنجاه و دوم



در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه صادقی را سلطان در زندان فرمود و خود در خواب شد تخت او را سه بار تا آسمان می بردند و فرود می زدند.

قال النبی ، علیه السلام : «مَنْ خَافَ مِنْ اللَّهِ خَوْفَ اللَّهِ مِنْهُ كُلَّ شَيْءٍ»
پیغامبر (ص) می فرماید که هر که از خدای تعالی بترسد خدای تعالی همه اشیاء را از وی بترساند.

بدان که در هر که خوف خداست، او پیوسته با خداست، و هر که با خداست، او از این جانب (به سبب خوف خدا) بیخود است (و هر که از این جانب بیخود است) او در عالم ایمنی ساکن است. چنانکه خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می فرماید:

فی المثنوی

با خودی با بیخودی دوچار زد	باخود اندر دیده خود خار زد
مرد بیخود ایمن است وفانی است	همچنان در ایمنی او ساکن است
و مرد خائف اگر چه از این جانب بی خبر است، از آفت ایمن باشد.	

چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

اگر گل با خبر بودی، همیشه خشک و تر بودی^۱

ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را^۲

حکایت

بدان که شط^۳ سهمناک است و از میان^۴ بغداد می گذرد و نیمه شهر از آن سوی آبست (و نیمه شهر ازین سوی آب). وزیر خلیفه [مستنصر] را پسری بود سه ساله عظیم جمیل^۵ (روزی خلیفه با) وزیر فرمود که فرزند[ان] را بیاور تا ببینم؛ وزیر سوی خانه آمد، فرزند خود را به دیبایهای گوناگون [و خوش بویها] بیاراست (و با خود) در کشتی سوار کرد تا فرزند خود [را] به خدمت خلیفه آورد. چون طفل در کشتی درآمد بر آن طفل خواب غالب شد و در خواب رفت ناگاه تند بادی درآمد و کشتی را غرق کرد. وزیر و هر که شناگری دانستند خلاص یافتند، باقی مردم غرقه شدند و طفل وزیر ناپدید شد. چون به خدمت خلیفه آمد، حال باز نمود؛ خلیفه و تمامت خلق^۶ غمناک شدند و چون مدتی مدید برین بگذشت خبر آوردند که در میان آب نزدیک شهر واسط

۱- م: اگر دل با خبر بودی، همیشه سرخ و تر بودی.

۲- س: ازیرا کفتی ناید حیوة هوشیاری را؛- ب: که زیر آفتی دارد حیات هوش بازی را.

۳- س: جوی شطجوی؛- ب: .. جویی.

۴- س: میانه.

۵- م: و عظیم با جمیل بود.

۶- س: همه خلق بغداد.

[سه ساله] کودکی یافتند و بر وی جامه‌ها و عنبرین‌های چنین و چنان بود. این خبر را بسمع خلیفه رسانیدند. خلیفه در حال بر بزرگ شهر واسط قاصد^۲ فرستاد، مر آن طفل را بیاوردند. چون (آن طفل) بیاوردند وزیر که دید فرزند خود را شناخت^۳ و هیچ آزاری به وی نرسیده بود. تمامت خلق حیران ماندند که عجب کاری است. پس خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و سر سلامتی آن طفل را باز طلبید. صاحب‌دلی پیش آمد و گفت^۴: ای خلیفه، این طفل در وقت غرقه شدن کشتی در خواب بوده است و ازین عالم بی‌خبر و هر که ازین عالم بی‌خبر باشد او در آب غرقه نشود و خواب بر مثال مرگ است و آب، مردم مُرده را زیر نمی‌برده بلکه بالای سر می‌دارد. و همچنان اصحاب کهف خفته بودند و ازین جانب بی‌خبر شده لاجرم آفت دنیا را در اجساد ایشان گذری نبود و جسمشان تازه مانده بود. از برای آن که ازین جانب بی‌خبر بودند و با خدا مشغول بودند. و مقصود ازین نظایر آنست که هر که با خداست و در خواب است، از (آفت) این جهانی ایمن است و در آب غرقه نمی‌شود پس آنکه با خدا مشغول باشد و همچو شراب بجوشد و ازین خم دنیا^۵ بیرون آید، از آفت این جهانی چون ایمن نباشد.

و مشغولی با خدا از دو چیز آید: یا از احتیاج دنیوی یا از اشتیاق

۱- س: با نواب.

۲- س: فرمان.

۳- س: وزیر فرزند خود را بدید سلامت.

۴- س: عقلا گفتند.

۵- س: مردم زنده را زیر آب می‌کشد.

۶- س: غم این دنیا.

دیدار - چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

مشتاق، ترا گوید، بی طمع سلام^۱ از جان

محتاج، ترا گوید ناچار سلام عليك

و چون حضورالله دست دهد هر که مشتاق است دیدار طلبند،

و هر که محتاج است، حاجت طلبند، و هر کرا حضورالله حاصل گردد،

او خدا را داند و (هر که خدا را داند) از خدا ترسد و هر که از خدا

ترسد خلق از او ترسند و مردم خدا ترس هر چه از خدا طلبند آن شود.

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

دوستی از دوستان حق تعالی	بر سبیل فرحه ^۲ و دفع ملال
سوی صحرا رفت پالیزی بدید	آن طرف رو کرد چون خاطر کشید ^۳
گفت با پالیزبان بعد سلام	که همیشه کار تو بادا نظام
از کفم برگیر این دوتا درم	چند خربوزه بمن ده از کرم ^۴
نیک نفسی بود آن پالیزه بان	گفت بسم الله درآ در بوستان
هر دو را با همدگر خوش اوفتاد	این از آن خرم شد او ز این گشت شاد
گفت آن پالیزبان يك دم نشین	نعمتی بستان بخور بستان بین
من سوی خانه روم تا آتش و نان	پخته موجود است آرم این زمان

۱- م: شدم؛ س: بی طبع سلام عليك.

۲- س: فرخ (فرحه بمعنی شادی، کما يقال: ولكل فرحة ترحة).

۳- س: آنجا رسید.

۴- م: چند خربوزه بمن ده از کرم.

بوستان بان رفت مرد میهمان
 شاه سنجر با سواران آن سعید^۱
 نرم نرمك گفت ای پالیزبان
 گفت آن صادق چومن حاکم نه ام
 شاه را گفتار او آمد عجب
 چون روانه کرد اسب آن دم وزیر
 سوی زندان بر به زندانبان سپار^۲
 آن سلیم القلب را بستند روان
 رفت در زندان و می گفت ای اله
 شاه سنجر آن شب اندر خواب دید
 شاه را با تاج و تخت و با کمر
 با غضب^۳ انداختند سوی زمین
 چون به نزدیک زمین آمد روان
 تخت را بردند تا قرب سما
 در سیوم نوبت شه از بیم بلا
 این چه حالست باز گویدم خبر
 شاه را گفتند ولی بسی گناه
 دید گردی خاست می آید عیان
 بر لب پالیز و آن بستان رسید
 خربزه آور به ما و زرستان
 بابها خربوزه با کس چون دهم
 هم هراسی کرد از وی بست لب
 با یکی فرمود^۴ کاین کس را بگیر
 که مرا امروز با او هست کار
 سوی زندانش بردند کش کشان
 تو گواهی که ندارم من گناه
 که ملايك ز آسمان اندر رسید
 بر هوا بردند از آن اوج خطر
 شاه می آمد نگون گشته غمین
 آن ملايك در رسید اندر زمان^۵
 همچنان انداختند باز از علا
 با ملايك گفت از بهر خدا
 از چه وجه است بر من این چندین خطر
 دی چرا کردی تو در زندان و چاه*

۱- س: با جوانان سعید.

۲- س: آن دم آن وزیر، شاه سنجر گفت.

۳- س: در زمان او را بسوی من یار.

۴- س: تعب.

۵- م: آمد دوان. آن ملايك در رسیدند در زمان.

* منظور از طرح داستان بزرگداشت مقام اولیا بوده، به نظایر آن بنگریدم.

شاه از آن خواب گران بیدار شد
گفت محبوسان بیارید این زمان
چون بیاوردند ولی شهر را شناخت
هر کرا ترس است بردل از خدا
پیش آمد دست او بگرفت شاه
شد جفا، اندر^۲ میان آمد صفا
چند حاجت دارم او را بی ملول
اولینم حاجت این است ای خبیر
حاجت ثانی که در هر سال تو
حاجت ثالث چو درمانی به کار
گفت صادق بخششت^۳ کردم قبول
لیک در درماندگی^۴ باشد تباه
چون که درمانم روم آن سو برون
هر که آن ره دید ترسد از خدا
گر خطایی آید از وی در زمان
گر نجوید عذر او ظالم بود
زان طرف یابد مدد ای ذوفنون

نیم شب بنشست و اندر کار شد
من شناسم خصم خود را ز آن میان
شه زیم او چو شمعی می گداخت
زو بترسد شاه و مرد و هر گدا
گفت استغفار بر جرم و گناه^۱
گفت شه با آن ولی، مرد خدا
خالصاً مخلص ز ما فرما قبول
کآنچه من بخشایمت از من بگیر
یاد ما آری به ما بنمای رو
بی حجابی پیش ما حاجت بیار
دیدنت هر سال هم دارد اصول
بر در مخلوق آوردن پناه
کز سه نوبت تخت می گردد نگون
داند این که هست بدبد را جزا
عذر جو گردد به اشک و سوز جان^۵
ناگهان مظلوم رو^۶ آن سو نهد
گر بود شاهی شود تختش نگون

۱- س: با جرم و گناه.

۲- ب: شد صفا نیز.

۳- س: گفت صادق من نخست.

۴- س: گه گهی درماندگی.

۵- م: عذر جو گردد که باشد سوز جان.

۶- س: مظلوم وار.

ای خنك آنكس كه آن سوره یافت	چون كه محنت دید زود آن سواشتافت
هر كه مظلوم است آن سو، سوی اوست	در دو عالم غالبست و تازه رواست
از برای خاطر او حق تعال	قرنها گرداند از حالی به حال
همچنین فرمود مولفای ما	در بی همتای دریای خدا ^۲
تا دل صاحب دلی نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
می نگر در راه با مور سیاه	در درون او سلیمان با سپاه
گر بنالد زار بی شکر و گله	در زمین و چرخ افتد زلزله

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: قابل است.

۲- س: آفتاب عالم و صدق و صفا.

فصل پنجاه و سوم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه^۱ شنید که زنی با دختر گفت در میان شیر آب ریز که تا فروختن شیر بها بسیار یابد.]

قال الله تعالى: وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ [وَاللَّهُ يَمَّا قَعْمَلُونَ بَصِيرٌ]^۲
خدای تعالی می فرماید که من با شما ام و هر چه می کنید می بینم.
(بدان که) ایمان مؤمن وقتی درست باشد که خدا را با خود حاضر داند
و از کارهای ناکردنی پرهیزد و سینه خود را با مؤمنان صاف دارد که
در حقیقت هر که [فتان و] بی انصاف و حيله گر و ظالم (است) او مؤمن

۱- هاشم: (امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه خط خورده و بجای آن لعنة الله علیه و چنین آمده اندیشیدم و دیدم که واقعاً نیز مستحق لعنت است چه باصطلاح امر و زما، او کودتا کرد بر حکومت حق علی بن ابیطالب و نیز انشعاب در دین بوجود آورد و مانع پیشرفت و باعث اختلاف و ضعف مسلمین و اسلام شد.)

۲- قرآن کریم: ۵۷/۴ (عرفا گویند: سنا برق الهی و اشراق حق بر همه نافته است و در نتیجه همه پرتویک وجود اند و او بهمه چیز احاطه دارد -
این همه عکس می و نقش نگاری که نمود يك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

نیست [و در خبر مصطفوی آمده است که هر که از چهار خصلت ذمیه نگذرد او مؤمن نیست] کما قال النبی ، علیه السلام:

«لَيْسَ بِمُؤْمِنٍ مَنْ لَمْ يَتْرُكْ أَرْبَعَةً: الْغِلَّ وَالْحَسَدَ وَاللِّجَاجَ وَالْحِيلَةَ.»

(یعنی: نیست مسلمان تا ترک نمی‌کند چهار چیز، و آن چهار چیز غل و حسد و لجاج و حيله است و مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

مؤمنان صاف دلانند ز حيله فارغ

ورنه این مردم دیگر همه مردم‌خوارند

و این قدر شرط که ذکر رفت بر عوام خلق است و شرط خواص^۲ بیش از آنست [که از خاص هیچ فعلی صادر نشود از آن فعل خلقی که بر جاده حق است بر نهند]. بدان که خواص در ضمیر هیچ فکری نکنند که در آن زیان خلق است، و اگر فکری ناصواب در دل خواص گذرد انصاف آن گناه بدعند و در ندامت چندان تضرع کنند که خدای تعالی آن گناه را عفو فرماید: و خواص روز و شب در حضور مراقبت نمایند و خدا را بر خود ناظر دانند [و در احتیاط و نگاهداشت ادب خود را بسوزانند] و خود با خود گویند چون خدای تعالی ناظر^۳ حال ما است، ما در حضرت او پای چرا دراز کنیم و خداوند، بیدار، ما چون به خواب رویم. [شب] همه شب با خدا در نیاز باشند، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

۱- س: لیس بمؤمن لم یترك اربعة..

۲- س: خاص.

۳- س: گواه.

فی الغزل

خلق بخشیند^۱ ولی عاشقان جمله شب قصه کنان با خدا

حکایت

سفیان ثوری، رحمة الله علیه، بر سبیل ادب چهل سال پای تمام^۲ دراز نکرد که چون خدای تعالی حاضر است و ناظر من چون پای دراز کنم، ناگاه در خاطرش آمد که چهل سال است که ادب نگه می دارم، همان شب خواب بر سفیان غالب آمد و در خواب شد و پای دراز کرد، از گوشه خانه آوازی به گوش سفیان آمد که ای ثور (یعنی: گاو) ما حاضر و ناظر توایم [تو] در حضرت ما پای دراز می کنی! آن نگه داشت (ادب) تو کجاست؟ تو [می] پنداری که قوت نگاه داشت ادب از تو بود، آن نگاه داشت از ما بود (و تو غافل پس) آنانی که [طالب خدا اند و] خدا بر خود حاضر دانسته اند^۳ از ترس عتاب او از خورد و خواب ببریده اند، و در ضرورت خورده اند، و در ضرورت خفته اند. چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

بکرد^۴ بر خور و بر خواب چار تکبیری

هر آن کسی که برو کرد عشق، نیم سلام
چون (در) نهاد (ما) نگاه داشت ادب نیست، باری این قدر نگاه

۱- س: بخفیند.

۲- س: چهل سال تمام، پای.

۳- س: داشتند.

۴- س: بگفت.

کنیم که چون نیکی با خلق خدا نمی‌کنیم، بدی هم نکنیم و مضرت نرسانیم^۱ و بهتان [و دروغ] و تعصب و حسد نورزیم و در میان خلق زندگانی به‌حیله و دغا نکنیم و یقین‌دانیم که خدا [ی] حاضر و ناظر است و با ما است و می‌بیند که ما چه می‌کنیم که، وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ [والله بما تعملون بصیر]^۲ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

شب همه شب گشت می‌کردی عمر	محتسب بود از برای دفع شر شدی ^۳
خلق از بیم عمر لرزان بدی	بد کسان را دل ازو بریان شدی
يك شبی ناگاه در کویی رسید	از درون خانه آوازی شنید
که زن پیری به دختر گفت خیز	در میان شیر لختی آب ریز
تا نماید بیشتر اندر نظر	بیشتر یابیم وقت یسع زر ^۴
گفت دختر مادر خود را جواب ^۵	گر بریزم در میان شیر آب
ناگهان این حال را داند عمر	حال ما بد گردد و از بد بتر
مادرش می‌گفت کو ^۶ عمر کجاست	که ببیند شیر را ترست چراست؟
گفت دختر گر نمی‌بیند عمر	وز دغای ما ندارد او خبر
خالق عمر هم این جا ^۷ پیش ماست	او همی بیند که فعل ما دغا است
مادر از گفتار دختر شد خموش	آن سخن را همچو شکر کرد نوش

۱- س: باری این قدر نگاه داشت باید کردن که بدی خود با کس نرسانیم.

۲- قرآن کریم: ۵۷/۴.

۳- س: بدی.

۴- س: وقت یسع و زر.

۵- م: مادرش را در جواب.

۶- س: همین جا.

گفت استغفار کردم بعد ازین سر به سر بشنید عمر ماجرا جوش ها می کرد از گفتار او عرضه کرد آن حال را پیش رسول آن یقین از مؤمنانست ای کرام صبح بفرستاد مردم را عمر هر کرا توفیق بخشاید خدا داند آن که حق تعالی ناظر است شرم و ترسی باشد او را از خدا قدرگوی است آفتاب آسمان ناظر است بر آسمان ها و زمین ذره ها پیدا است پیشش تو به تو چون که در خورشید هست دستان چنین تو مگو^۲ اسرار من پوشیده است غافلانه جانب غفلت متن در ندامت اشک ریزد در خروش

هیچ نندیشم دگر رای چنین گفت صد احسنت ای دختر ترا در عجب می ماند از (آن) اقرار او گفت احمد اوست نزد حق قبول و ز جمیع صالحات است^۱ و السلام خواست آن دختری از بهر پسر^۲ او بود روشن دل از نور هدی با ضمیر^۳ خفیه گان در خاطر است او نگردد جانب جرم و خطا چون طبق بنهاده پیش او جهان^۴ بروی است مکشوف حال آن و این تار مویی نیست^۵ پوشیده برو چون بود دستان خورشید آفرین هیچ گوشی سر^۶ من نشنیده است چون خطائی رفت در سر^۷ و علن تا در آید بحر بخشایش بجوش

۱- س: صالحان (مؤمنان).

۲- س: خواست دختر را عمر بهر پسر.

۳- م: تاضمیر (یعلم خاتمة الاعین و ما تخفی الصدور) قرآن کریم: ۴۰/۱۹

۴- س: چون طبق پیشش نهاده این و آن.

۵- (لا یغزب عنه مقال ذرة) قرآن کریم: ۳۴/۳

۶- م: تاره مویی.

۷- س: رو بگو.

گر تو خوش گردی از آن کار غدی	رغبتهی منماید در فعل ^۱ بدی
آن حلاوت عاقبت صفا کند	چون ز حد بگذشت حق رسوا کند
ناظر است حق بر تو از حق شرم دار	و نه سرت را کند حق آشکار
همچنین فرمود مولانای ما	گنج رحمن پیشوای اتقیای ^۲
چون که بد کردی بترس ایمن مباش	زان که تخم است آن برویاند خداش

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانف بیابد روشنی

۱- س: کار (، نسخه ب: این بیت را ندارد.)

۲- س: گوهر دریای فضل کبریا.

فصل پنجاه و چهارم



۱ قال الله تعالى: وَ عَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ يَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِيمَاهُمْ^۲.

نزد مفسران، اعراف، علماء و فضلاء اند.

بدان که انبیاء و اولیاء عالمان عامل ذوالکشف اند و هر کرا ببینند (در حال، حال او را دریابند و ممکن است که نام هر کرا بشنوند، از روشنی دل،^۳ وزن او را دریابند و صحبتی که در میان بوده است در «الست» و «بلی»^۴ یاد آرند۔ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

کاملان از دور نامت بشنوند تا بقعر تارو پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها دیده باشندت ترا با حالها

۱- س: در بیان این حدیث که (.... سیاه شده) که شیخ داود را به این عم خود وقت خوش بدی و از برادر هم تنی حسد کردی. قال الله تعالی...

۲- قرآن کریم: ۴۵/۷ (سورة الاعراف)

۳- م: روشنی دل و.

۴- قرآن کریم: ۷۷/۷ (سورة الاعراف) ... الست یریکم قالوا بلی، شهدنا...

ع- دیده اندت با هزار احوالها.

[و] اما زیرکان عاقل مردم را در وقت خوف از رنگسار وی دریابند که در وقت خوف رنگ و روی مردم زرد، می گردد و وقتی که مردم را شرمساری پیش می آید [از شرم] عرق می کنند [و روی ایشان سرخ می شود] و در وقتی که مردم لافی می زنند و دروغی می گویند دل ها بر آن لاف دروغ ایشان گواهی میدهد و دل زیرکان و عاقلان خطا نبود^۱ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

این دلم هرگز نمی گوید دروغ کاو ز نور عرش می گیرد فروغ
و در سخن پیدا می گردد و خفیه او [آشکارا و وزن پدید می آید]^۲
كما قال النبی، علیه السلام: الْمَرْءُ مَخْبُوءٌ قَحَّتْ لِسَانِهِ^۳ - و اگر مردم را
از سیمای (رو) و گواهی دل و گفتار (زبان) ندانند، از افعال دانند که
از بدان همیشه بد آید و از نیکان همه نیک و تمامت مخلوقات بدی از
نیکی میدانند^۴ و فعل مرد، مرد را معرف است - چنانکه خداوندگار
مولانا می فرماید:

۱- م: بی خطا بود.

۲- م: و خفیه او پیدا می شود.

* درست است که مولی علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین هرچه بفرماید از مکتب نبوت است ولی این کلام حضرت علی است بنگرید به «برید السعاده» چاپ دانشگاه تهران، تصحیح نگارنده ص ۲۶۶ و «مأه کلمه علی»، «مطلوب کل طالب» و غیرها.

۳- (بمصادق: اتقوا شر من احسنت الیه) س: نیکی را از بدی می دانند و فعل مردم معروف است.

فی المثنوی

حال تو پیدا نشد از قال تو دست و پای تو گواه حال تو و افعال
نیک بردون رع است:

نوع اول آنست که مردمان نیکویی‌ها می‌کنند (و سیم و زر
می‌بخشند و نان دهی می‌کنند) خالصاً لله را [کما قال الله تعالی: «انما
نطعمکم لوجه الله لایزید منکم جزاء» و شکوراً]^۱ و این چنین نیکویی
کردن نزد خدای تعالی محبوب و مقبول است.^۲

و نوع دوم آنست که مردمان نیکویی‌ها [و مددها] می‌کنند و زر
و سیم می‌بخشند [و نان دهی کنند] بر سبیل ریا تا ایشان را نیک گویند و
به آن نیکی در میان خلق محترم گردند. چون آن نیکویی برای خدا
نیست، از آن نیکویی ایشان را روز قیامت فایده‌ای نخواهد بود و
تمامت مردم [نیک را از بد نمی‌شناسد و] ربائی را از مخلص، و صالح
را از صالح نمی‌شناسند؛ اما مردمان که جانب انصاف را نگاه نمی‌دارند^۳
و تعصب می‌کنند، و هر جنسی میل جنس خود می‌کند جمله (بدان)
می‌دانند که نیکان نیک‌اند. و اما چون از دست بدان نیکی نمی‌آید، با
نیکان دشمن می‌شوند و از آن حسد [ها] (با) بدان دوست می‌گردند.
و همچنان منافقان (می‌دانند که نفاق بد است؛ اما چون منافقان) را طاقت
روشنی^۴ نیکان نیست میل جنس خود می‌کنند و بار منافقان می‌شوند^۵.

۱- قرآن کریم: ۷۶/۹.

۲- س: مطلوب است؛ ب: محمود است و مقبول.

۳- م: ... از طالح می‌شناسند..... نگاه می‌دارند.

۴- م: روش.

۵- س: و باز آن یاران منافق می‌شوند.

مناسب حکایتی یاد آمده است:

داستان

شیخ داود آن فقیر محتشم
 هر دو در يك سال زاده در جهان
 ابن عمش صادق نیکو نهاد
 بود قابل زان سبب حقش گشود
 شیخ از سیما و از کردار او
 دم به دم گفتی سخن های بلند
 وان برادر بود در ظاهر نکو
 ليك در باطن نبود او را گشاد
 در تملق ساختی با مردمان
 شیخ را با ابن عمش خوش بدی
 خلق ظاهر بین از آن کردی حسد
 شیخ را صدمیل هست با ابن عم
 چون که غالب شد حسد آن مردمان
 این بیان فرما به ما که ابن عم
 شیخ گفت این نیست خویشی است خام
 نزد ما خویشی ندارد اعتبار
 ابن عمم پیش من نزدیکتر

يك برادر داشت با يك ابن عم
 ليك فرقی بس عظیم اندر میان^۱
 عارف اندر علم باطن اوستاد
 دقت^۲ اسرارها با وی نمود
 بی گمان دانسته بود اسرار او
 مرد ظاهر بین^۳ نکردی این پسند
 علم ظاهر کشف بودش موبه مو
 بیش از ظاهر نبودش در نهاد
 می پسندیدند او را بهر آن
 وقتها با شیخ هم زانو شدی
 وان حسد در دیدها کردی رمد
 با برادر نیست میلش بیش و کم
 شیخ را گفتند ای صاحبقران
 با چه وجه است از برادر محترم
 گرچه هست آن معتبر پیش عوام
 هر که او بیدار ما را اوست یار
 از برادر هم تنی هم از پسر

۱- س: این بیت را ندارد.

۲- م: وقت حال.

۳- س: زاهدین.

آن یکی می گفت گرشخ از کرم
 باز بنماید بهما ساکن شویم
 گفت شیخ این دم نمایم با شما
 با مرید شیخ فرمود ای فلان
 چون بیامد شیخ گفتش مرحبا
 تو میان در بند و اندر کار باش
 داد گنجشکی به دستش کاین بیر^۱
 احتیاطی نیک کن در وقت کار
 مرغ را بستد برادر شد روان
 مرغ را برید^۲ سر، آورد زود
 با برادر گفت شیخ احسنت اخی
 رو کنون مشغول شو با کار خویش
 بعد از آن فرمود شیخ ای منکران
 چون بیامد شیخ گفت ای بهره ور
 سوبه سومی کرد و خلوت جای جو
 اندر آن جا که برو نبود نظر
 مرغ را بگرفت و رفت آن نوجوان
 مرغ را بنهاد در انصاف جا

شمه ای ز اسرارهای ابن عم
 از خیال و وسوسه ایمن شویم
 در میان هردو فرقی تا شما
 رو برادر را به پیش ما بخوان
 در مهمی^۱ می فرستم من ترا
 در میان کار تو هشیار باش
 جای خلوت که برو نبود نظر
 مرغ را بسمل بکن پیشم بیار
 رفت اندر حجره خلوت نهان
 گفت کردم آنچه بر من حکم بود
 از تو پیدا گشته حد فرخی
 هر چه خیر است و صلاح آن گیر پیش
 ابن عم را بخوانید این زمان
 گیر این گنجشک و خلوت جابیر
 لب ببند اسرار را با کس مگو
 مرغ را بسمل کن آن جا زودتر
 زنده باز آورد بعد (از) یک زمان
 رفت و برپا ایستاد آن بوالوفا

۱- س: با مهم (= با مهمی).

۲- س: (- کاین بیر) م: کای پسر.

۳- م: برید.

۴- س: بگرفت آن دم.

گفت حکم شیخ شد بر من چنان
اندر آن جا که برو نبود نظر
هیچ پنهان جا ندیدم در جهان^۲
در همه جا هست و می بیند خدا
(شیخ اورا خواند و چشمش بوسه داد
(گر همه کس را یقین دادی خدا)
خلق را چون خرمی دان ای پسر
گندمش شایسته است زو جان شود
خلق مستند از خوشی های جهان
ز آتش تند و غمت جوشیده اند
آن یکی می درد او را پوستین
می رباید این یکی دستار او
وین دگر یاری ده او در بدی
چون رود مظلوم نزد میرداد
میرداد، آن دم فرستد مردمان
یار ظالم دشمن ظالم شود

که ببر این مرغ را جایی نهان^۱
بسمش کن پیشم آور زودتر^۲
نیست نبود در زمین و آسمان
(از فراز عرش تا تحت الثری)
گفت صدر حمت بر آن کس که تو زاد
[در همه عالم نکردی کس خطا]^۳
گندم اندک کاه هر چه بیشتر
کاه در مطبخ در آتش دان رود
غافلند از صبح و مخموری آن
در خیال و عسریده پیچیده اند
وان دگر می برد این را آستین
وان همی نالد از آن کردار او
دم به دم آموزدش خوی ددی^۴
قصه گوید آنچه می آید بیاد
خضم اورا حاضر آرید کش کشان
پیشی، از ظالم سوی حاکم رود

۱- س: این بیت اضافه دارد:

چون برون شد نوجوان از پیش پیر

۲- م: مرغ را بسمل کن آن جا زودتر.

۲- س: هیچ تنها جا ندیدم در جهان.

۴- م: در همه جا هست و می بیند خدا

۵- س: وین دگر بازی ده او در بدی

۶- م: پیش ظالم سوی آن حاکم شود.

سو به سوی جست جای مستطیر

در همه عالم نکو دید و خطا

دم بدم آموزدش کار بدی

جانب مظلوم گیرد آن زمان	رای‌ها آموزد او را در نهان
يك زمان استاد ظالم گردد او	يك زمان مظلوم را گردد عم او ^۱
مرد عارف می‌شناسد خلق را	صاف‌ها و دردهای دل‌ق را
گر بگوید و به‌رو خوش نبود آن	گر نگوید عاقبت دارد زیان
هر که هوشیارست از اسرار کار	از میان بیرون رود سوی کنار
خوش تماشا می‌کند در کارها	از کران بر منکر و انکارها
چون دو کس شطرنج می‌بازند بهم ^۲	هر دو مشغول‌اند اندر بیش و کم
زان دوبازی گر ^۳ تماشاگر نهان	خوب بازی‌ها همی بیند عیان ^۴
همچنین فرمود مولانای ما	در بی همتای دریای خدا
عارفان ز اسرار واقف آمده	همچو بوبکر ربایی تن زده
در تماشای دل بد گوهران	می‌زنند خنبک برین ^۵ کوزه گران

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جان‌ت بیابد روشنی

۱- م، ب: گیرد عمو.

۲- س: می‌بازد.

۳- م: زان دوبازی‌شان.

۴- س و ب: بازی‌های خوب می‌بیند عیان.

۵- س: خنمک بر آن.

فصل پنجاه و پنجم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه زنان مصر زلیخا را ملامت کردند که بر بنده خود عاشق شده است یعنی بر مهتر یسوف علیه السلام].

قال النبی، علیه السلام: «مَنْ أَحَبَّ قَوْمًا حَسِرَ مَعَهُمْ»

محمد مصطفی می فرماید که هر که قومی را دوست دارد، او را با آن قوم حشر کنند روز قیامت و حقیقت تأویل آنست که در دنیا به هر خیالی^۱ که بودند در آخرت مستوجب همان خیال باشند یعنی اگر خدا دوست بوده اند مستوجب [حق] لقا گردند و اگر دل به غیر خدا بسته بودند و خیالات دنیا دوست می داشتند مستوجب عقوبت گردند.

بدان که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگر چه در صورت دو، می نماید اما در معنی یکی است ازین روی که همت و سودای عاشق فکر و ذکر معشوق است^۲ و از دل معشوق نیز مهر عاشق و ذکر عاشق

۱- س: بهر حال؛ ب: به همه خیالی.

۲- س: مهر عاشق و سودای عاشق و ذکر عاشق و فکر عاشق و ذکر و مهر معشوق است

یكدم خالی نیست۔ چنان که مولانا می فرماید:

فی المثنوی

در دل تو مهر حق چون شد و تو هست حق را بی گمانی عشق تو
پس چون ذکر عاشق معشوق باشد و معشوق نیز از ذکر عاشق
يكدم خالی نبود؛ پس در میان عاشق و معشوق اتصال کلی معنوی باشد^۱
چنان که خداوندگار می فرماید:

فی المثنوی

اتصال ما نیاید^۲ در کلام گفتنش تکلیف باشد والسلام
چون قطره های باران بر روی زمین می آید، آن قطره ها با
همدیگر می پیوندند و روانه میشوند و طالب می گردند^۳ و چون همراهان
بسیار می یابد سیل می گردد و چون سیل شد طالب جو می شود و چون
طالب جو شد جوی می شود، چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

هر که به جد^۴ تمام، در هوس ما است، ماست
هر که چو سیل روان در طلب جوست، جو است
طالب را^۵، علامت دوستی است و از دوست ناگزیر است که
هر چیزی را که دوست دارند خیال او را قبله دل سازند و شب و روز
ذکر آن چیز کنند که گواه دوستی ذکر است، کما قال النبی، علیه السلام:

۱- ب: و به تن در میان اتصال کلی بوده باشد.

۲- س: نباشد.

۳- م: ... می پیوندند... می شود... می گردد...

۴- س: بجدی.

۵- م: طلب.

«مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذِكْرُهُ»^۱ و چون ذکر دوست کنند، از آن ذکر لذت‌ها (و حلاوت‌ها) یابند [و از آن حلاوت] اگر در دشواری باشند، (آن) دشواری برایشان آسان گردد و چون نام دوست بر زبان آورند، اگر گشنه^۲ باشند، سیر گردند و اگر تشنه باشند [از نام دوست] سیراب شوند (كقول الكاظم (ع): اذتَ رَبِّي اِذَا ظَمَاءُ تَأَلَّمَاءُ و اذتَ قَوْتِي اِذَا أَرَدْتُ الْطَعَامَ)^۳.

حکایت

چون زلیخا از عشق یوسف آشفته شد، و یوسف بر زلیخا جمال خود نمی نمود، زلیخا بیچاره گشت و روی به صحرا نهاد و دایم ذکر یوسف می کرد و از لذت نام دوست، سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی بر وی آسان می گذشت؛ چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

آن زلیخا از سپندان تا به عود نام جمله چیز یوسف کرده بود
وقت سرما بود او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
و مقصود ازین نظایر آنست که هر که خدا را و دوستان خدا را
دوست [دارد] خدای تعالی او را دوست دارد و روز قیامت با دوستان
خود او را حشر گرداند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

۱- م: من احب شیئا ذکره.

۲- س: گرسنه.

۳- این بیت امام کاظم علیه السلام را نسخه «م» درهاش اضافه دارد و با علامت اصلاح شده آورده است.

داستان

يك حكایت یاد آمد^۱ این زمان
 بود یوسف را جمال اندر کمال^۲
 بود انیس و محرم جان پدر
 نزد یعقوب او عزیز و محترم
 زان سبب برخاست اخوان را حسد
 این یکی می گفت بکشیمش روان
 آن دگر می گفت کشتن نیست راه
 حیلها در حیلها در ساختند
 در میان چاه ماری شد پدید
 مونس یوسف در آن چه مار شد
 بر سر آن چاه صیّادی رسید
 دید خورشیدی بصورت آدمی
 گفت با درویش اگر بیند گهر
 برد یوسف را به هفده^۳ قلب سیم
 مشتری بخرد یوسف را روان
 شاه، یوسف را خرید آن دم به زر
 برد یوسف را، شه آن دم در حرم

در بیان دوستی، ای دوستان
 دلربای جان فزا در قیل و قال
 وز همه اولاد او بهتر گهر
 احترامش می فزودی دم به دم^۴
 متفق گشتند اندر رأی بد
 وانگهان در خاك داریمش نهان
 ليك اندازیم اندر قعر چاه
 عاقبت در قعر چه انداختند
 یوسف از وی ذکر روشن می شنید
 مار یوسف را چو یار غار شد
 دلورا انداخت یوسف را کشید
 تاره موئی نه ز خورشیدش کمی^۴
 زان طمع برند از درویش سر
 بر یکی بفروخت، آن مرد سلیم
 برد نزد شاه مصر اندر زمان
 بلکه با گنجی پر از لعل و گهر
 با زلیخا گفت بنگر این رقم

۱- ب: یاد آمد.

۲- س: جمال با کمال.

۳- م: اختر عیش فزودی دم به دم.

۴- س: بد مراد او را نه خورشیدش کمی.

۵- م: به هفتصد.

حق تعالی از یکی قطره منی
چون زلیخادید رفت از وی قرار
(عشق رسواگر بود، پوشیده نیست
ولوله افتاد اندر خاص و عام
چون که واقف شد زلیخا که زنان
گفت معذورند ایشان زان مقال^۲
گر ببینند لطف آن وجه حسن
حسن یوسف بر زنان پیدا کنم
تا بدانند این که^۳ از حسن پسر
خاتنان را^۴ بر سیل میهمان
نعمت خوان خورده شد بعد از دعا
جمله می گفتند آن دولت بود
گفت اکنون در میانه شرط هست
در کف دیگر ترنجی نیم خام
بی حجابی روی بنماید عیان
همچنان چون شرط آوردند بجا
چون پیامد گفت هان بگشا، نقاب
چون که برقع برگرفت اندر زمان

آفریدست آفتاب روشنی
اندر آشفست و برید از کار و بار
نام و ننگ و فخر و عار، او را یکیست^۱
که زن شه عاشق است بر یک غلام
در ملامت غیبتی دارند نهان
چون ندیدستند از یوسف جمال
شیفته گردند بر وی همچو من
جمله را مانند خود شیدا کنم
ملك دل چون میشود زیر و زبر
خواند حاضر کرد و برگسترده خوان
گفت یوسف را نمایم بر شما
دیدن روی نکو رحمت بود
هر یکی يك کار دبستان^۵ به دست
چون نقاب از رخ بر اندازد غلام
هر یکی برد ترنج خود روان
گفت یوسف حجره را بگشا، بیا
روی خود بنما به ایشان بی حجاب
حسن یوسف برد هوش آن زنان

۱- ب: فخر و عار او یکیست.

۲- س: فعال.

۳- س: اینك از حسن بشر.

۴- س، ب: خوان و زنان را.

۵- س: بستانند.

هر که آن دم روی یوسف را بدید	هم ترنج و دست برهم می برید
چون که یوسف رفت دیدند آن زنان	جمله، خسته دست و خون گشته روان
گفت با ایشان زلیخا کاین چراست	دست بپریدن روان بود خطاست
و آن زنان صد عذر آوردند پیش	که نماند اندر ملامت نطق بیش
گر کسی را عقل افلاطون بود	چون که یوسف بیند او مجنون شود
مدتی شد بر زلیخا نفس دون	غالب آمد گشت مغلوب زبون ^۱
کام جست از یوسف یوسف برو	خشم کرد و گفت این نبود نکو
آن کشاکش بود و تنندی در میان	یوسف از وی شد گریزان اودوان
دست زد پیراهن یوسف درید	شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
گفت شه مصدوقه ^۲ احوال چیست	وین خیانت، وین کژی از سوی کیست
گفت زن یوسف به من میلی نمود	کام می جست و خیانت می فرود
چون خیانت در نهادش دیده ام	از غضب پیراهنش بدریده ام
شاه دانست کان خیانت از که بود	سر پنهان کرد و خشم خود نمود
گفت شه یوسف سوی زندان برید	دست و پایش جمله در آهن کشید
چند سالی یوسف اندر حبس ماند	بعد از آنش عفو کرد و پیش خواند
حل و عقد ملک شه بروی بداد ^۳	خلق از دیدار او بودند شاد
ناگهان شه رخت با عقی کشید	سلطنت با یوسف کنعان رسید
از زلیخا گر کسی گفتی سَخُن	یوسفش گفتی که ^۴ یاد او مکن

۱- م: مغلوب او زبون، ب: مجنون و زبون.

۲- ب: مصدوقه را احوال چیست، س: گفت مصدق رقة احوال چیست.

۳- س: با وی بداد.

۴- س: یوسف او را گفت.

از غم یوسف زلیخا شد دو تو
چون ندید از یوسف او حسن جمال
خان بومان بگذاشت در صحر افتاد
نام یوسف بردی و خوش دل شدی
وقت گرسنش نام یوسف با ندا
اتفاقی مستریان شد آن چنان
قهقهه بنوشتند و بردند بر وزیر
عرضه کرد آن خال را اندر زمان
گفت یوسف جانب میدان شوم
حسن خود عرضه کنم بر مزدمان
سوی میدان رفت و خود زامی نمود
زان بهانه خلق می دیدند حال^۱
ناگهان آمد زلیخا کور بود
آهزد بر گوی و آن گو بر فروخت
روی گردانید یوسف در زمان

ز آتش آن عشق شد مانند مسو
زان سبب دیوانه گشت و شد ز حال
غیر یوسف هیچ ناوردی بیاد
یاد یوسف دفع گرمایش شدی^۲
یاد کردی آن شدی او را غذا^۳
که بینند روی یوسف زایان
کاین قوس شد در صغیر و در کبیر^۴
نزد یوسف آن وزیر کنار دان
هین که^۵ بهر گوی بازی می زوم
تا بینندم همه پیرو جوان
گوی می زد خلق گورا می زبود
خیره می گشتند از آن حسن و جمال
روی زرد خویش بر یوسف نمود
گوی را آتش گرفت و جمله سوخت
در درون گفت ای نگه دار جهان^۶

۱- س: آن.

۲- س: صلواتی اندر دلش حاصل شدی، م: گرمایش شدی.

۳- م: وقت گرسن نام یوسف نان بدی

یاد یوسف را غذای او شدی

س: وقت کوشش نام یوسف با ندا

۴- س: هم کبیر.

۵- س: یعنی.

۶- م: جمال... حسن و کمال.

۷- م: در درون خویش گفت ای نکته دان.

زنده‌اش مگذار در کون و فساد ^۱	با رسول حق چو او بهتان نهاد
او به‌نزد ما عزیز است و قبول	وحی آمد از خدا که ای رسول
که درو حیران بمانی ماه و سال	ما ببخشاییم او را ز آن جمال
گفت آنکه ^۲ خواستش، خواست خداست	گفت الهی آن کرم بروی چراست؟
خواست او پس خواست ما باشد بدان	دوست ما را دوست می‌دارد ز جان
تا شوی در کار بینا و خبیر	ز آن سبب آورده‌ام من این نظیر
دوست داری آشکارا و نهان	انبیاء و اولیاء را، تو به‌جان
بر خلاق ظن نیکو می‌تراش	ظن خود نیکو کن و نیکو بباش
وارهاند ز آتشت در یوم دین	ظن نیکت رهبری گردد یقین
صدق تو عشقی شود پر عافیت ^۳	ظن نیکت صدق گردد عاقبت
عشق دست را بگیرد بی گمان	چون که درمانی به کاری این زمان
تا شود کامت پراز شهد و شکر	عشق معشوق است نام عشق بر
گر تو بیدادی ازو یابی تو داد	گر تو غمناکی ازو گردی تو شاد
گر ترا معنی است ^۴ ، او گردد عطا	گر ترا خوفی است، او گردد رجا
عشق را نه کار هر عین بود ^۵	عشق پردرد است و بس شیرین بود
در بی همتای دریای خدا	همچنین فرمود مولانای ما

۱- س: زنده‌اش بگذار در کون و بلاد.

۲- س: گفت از آنکه.

۳- س: بر عافیت.

۴- گر ترا معنی است.

۵- س: عشق نه که کار هر عینی بود.

۶- س: زبده تقدیر شمع اولیا.

از محبت مرده زنده می شود وز محبت شاه بنده می شود^۱
 عشق را دانی چرا خونی بود تا رود هر کس که بیرونی بود^۲
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
 تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- مثنوی چاپ میرزا محمود، ص ۱۳۸، س ۱۱

۲- س: عشق را دانی جگر خوانی بود. تا گریزد هر که بیرونی بود

فصل پنجاه و هشتم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه حبیب عجمی بر دزدی نظر کرد از برکت آن نظر خدای تعالی او را پیامرزد.]
قال النبی، علیه السلام: «لِكُلِّ وَاحِدٍ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ شَفَاعَةٌ يَوْمَ الْقِيَمَةِ».

پیغامبر می فرماید که روز قیامت هریک^۱ از مؤمنان را شفاعت بود. بدان که مقصود از آفرینش عالم، انبیا و اولیاء اند و ایشان رحمة للعالمین اند، و خدای تعالی در کلام مجید خود در حق محمد می فرماید که «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» و حدیث مصطفوی آمده است، در حق مؤمنان^۲ که ایشان^۲ اولیاء الله اند - كما قال النبی علیه السلام: «تَوَلَّاهُ الصَّالِحُونَ لِهَيْبَتِكَ الْغَالِيَةِ» یعنی: اگر انبیا و اولیا و مؤمنان نبودندی، خلق هلاک گشتندی؛ پس به حکم قرآن و حدیث، انبیاء و اولیاء رحمة للعالمین اند - و خداوندگار مولانا می فرماید:

۱- س: جمله.

۲- م: او.

فی المثنوی

زان فرستاد اولیاء را در زمین تا کنندشان رحمة^۱ للعالمین

حکایت

شبی بایزید در خواب دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته. درگوش بایزید آوازی می آید که بخواه از درگاه ما هرچه می خواهی تا به اجابت مقرون کنیم^۲.

بایزید گفت: الهی در خواستم که تمامت گنهکاران امت محمد را به بایزید بخشی. باز درگوش بایزید از حضرت رب جلیل ندا در رسید که ای بایزید! هر آن کس که بیایی که بسی شفیع است، بیاور تا به تو بخشیم^۳ بایزید از اول محشر تا آخر محشر طلب کرد، هیچ کس را ندید که با او شفیعی نبود. چنان که مولانا می فرماید:

فی الغزل

می گزیدی عاشقان را چون که رحمت مست شد

از گزافت برسزا^۴ و ناسزا می ریختی
غرض ازین تقریر آنست که از اسرار انبیاء و اولیاء آگاه باش
و هر جا که مردان خدا بینی، خود را خاک پای آن مردان ساز، تا روز
قیامت ترا شفیع گردند و از مهابت عذاب آتش ترا برهانند و بازستانند

۱- س: شاهد از گفتار رسول را (یعنی: لولا الصالحون لهلك الطالحون) بعد از

این بیت آورده که از مثنوی است.

۲- س: گردد.

۳- س: ببخشایم.

۴- س: از کرانه بر سراو.

۵- س: خیانت و عذاب و آتش و عقاب ترا بازستانند.

چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی‌المثنوی

خاك شو، مردان حق را زیر پا خاك بر سر كن حسد را همچو ما^۱
دیگر این معنی بحقیقت دان که بر هر که نظر اولیا افتد به برکت آن نظر،
خدای تعالی آن کس را ببخشد و [او را] در صدر جنت جای دهد^۲۔
مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

بود در بغداد دزدی معتبر	عالمی زان دزد، اندر شور و شر
خلق از بیمش نخفتی جمله شب	هم عجم زو زار بودی هم عرب ^۳
زاده بغداد عیاری درست	خرد کردی سنگترا بازخم مش
با صد و پنجاه کس بودی حریف	وقت دارو گیر او يك تن نحیف
خانه‌های اغنیاء دریافتی	از برای دزدی شب ^۴ بشتافتی
خصم گشتی مال کلسی بستدی	جمله شب کار و بارش این بدی ^۵
شد مسلم بر وی آن دزدی زمان	مدتی می‌راند عمری همچنان ^۶
کم بقا باشد چنین کس ای کرام	ناگهان يك روز افتاد او به دام
در زمان بردند و بر دارش زدند	شاد گشتند از بلا ایمن شدند

۱- س: خاك برگیر و منی كن همچو ما.

۲- س: نشاند.

۳- ب: این بیت را ندارد، س:

خلق از بیمش نخفتی روز و شب هم عجم زولرزه کردی هم عرب.

۴- س: از برای دزدیی بشتافتی.

۵- ب: این بیت را ندارد.

۶- س: دزدی بروی شد مسلم آن زمان مدتی می‌راند عمری آن چنان

بود شخصی ز اولیای حق تعالی
خود به خود می گفت این مکار بود
گرچه در دنیاش دادند این سزا
شب و لی در خواب می بیند عیان
حسور یانش در یمین و در یسار
آن ولی می گفت با او کز کجا
در جوابش گفت چونکه حاکمان
وقت آن در ماندگی و پر غمی
چون نظر کرد آن شفیع آمد مرا
این نظیر از بهر آن آورده ام
تا شوی بیدار اندر کار خویش
در دلت باری بود این اعتقاد
هست آن عزت به درگاه خدا
هر کجا مرد خدا بینی ز جان
بر کسانى که ندیدستی عیان
هر یکی را رهروی کامل شمر
گر بود آن کس چنان خود یافتی

دید آن عیار را در نحس حال^۱
عاصی بد فعل و خلق آزار بود
در قیامت بیش ازین یابد جزا
دزد خوش بنشسته در صدر جنان
هر یکی را حسن و لطفی در عذار^۲
حاصل آمد این چنین دولت ترا
بر سر دارم بیردند آن زمان
يك نظر بر من حبیب اعجمی
زان سبب^۳ بخشید جرمم را خدا
نظم کرده پیش تو گسترده ام
گر نداری صبر از آزار خویش
کسا ولیاء الله را اندر نهاد
کز نظرشان حق بیامرزد خطا
سرمه ساز از خاک پایش^۴ در زمان
فسق و بهتان و دروغ و افتنان
استعانت جو چو آید در نظر
ورنه تو صدق خوشی دریافتی

۱- م: حسن حال،- نسخه س: این بیت را ندارد.

۲- س: این بیت را ندارد.

۳- م: جهت.

۴- م: خاک پاشان.

صدق تو دست تو گیرد عاقبت	هم درین دنیا و هم در آخرت ^۱
صدق باشد بوم دین باتو شفیع	یابی از حق زان سبب جای رفیع
بی تکبر، بی حسد هم بی ریا	خدمت مردان کن از بهر خدا
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
خاک شو تو ره روان را زیر پا	تا ییابی قرب پیش کبریا

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت ییابد روشنی

۱- س: این بیت اضافه دارد:

گر بود آن کس چنان خود یافتی

۱- س: تا ییابی لاجرم زایشان جزا.

ورنه تو صدق خوشی دریافتی

فصل پنجاه و هفتم



[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه مریدی از خدمت سلطان بایزید سؤال کرد که شیخی و مریدی چه معنی دارد؟]

قال النبی، علیه السلام: «الْشَّيْخُ بَيْنَ جَمَاعَتِهِ^۱ كَالنَّبِيِّ بَيْنَ أُمَّتِهِ». محمد مصطفی می فرماید که شیخ در دعوت میان جماعت خود، چنانست که نبی در میان امت خود و از برای این معنی است که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل، هر عالمی^۲ که در دعوت رسول است میان خلق همچو انبیاء بنی اسرائیل است^۳. و هر شیخی که او عالم و عامل نباشد، او پیشوایی خلق را نشاید، كما قال النبی، علیه السلام:

۱- س: الجماعة.

۲- م: و از برای این معنی حدیث مصطفوی آمده است که شیخ در دعوت رسول است.

۳- س: (درهاش اضافه کرده)؛ كما قال النبی صلی الله علیه وسلم علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل، هر عالمی که در دعوت رسول است كما قال النبی، صلعم، ما اتخذ الله ولیا جاها....

«مَا آتَخَذَ اللَّهُ وَلِيًّا جَاهِلًا» (قَطُّ). و تمامت مشایخ، عالم و عامل بوده‌اند و در تمامت تفاسیر، اقوال مشایخ به همین نوع است. کما^۱ قال الحَسَنُ البَصْرِيُّ، كَذَا وَ كَذَا، وَ قَالَ الْمَنْصُورُ كَذَا وَ كَذَا، وَ قَالَ الْمَالِكُ كَذَا وَ كَذَا. بدانکه شیخی، خود را علم کردن است و معنی علم دعوت جماعت است که جمله یك دل و یك همت‌اند.

(و دیگر) بدان که شرط شیخی آنست که او را میل دنیا و دنیوی و ریاست و خودبینی [و خودپوشی و هستی] نباشد - چنان که مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

هر کرا هستی نماند، شیخ اوست گرسیه مو باشد او یا خود دو موست
و شیخ باید که بر تمامت خلق مشفق (باشد) و شفقت شیخ باید
که بر جمله یك سان بود، بی میل یعنی: جانب اغنیا را از جانب فقراء
راجع ندارد که آن نفاق باشد. کما قال النبی، علیه السلام: «مَنْ أَكْرَمَ غَنِيًّا
لِغِنَائِهِ وَ أَهَانَ فَقِيرًا لِفَقْرِهِ، فَهُوَ مَلْعُونٌ وَلَا يَفْعَلُ ذَلِكَ إِلَّا الْمُنَافِقُ»^۲
و دیگر شیخ باید که وقت خود را به غارت عوام الناس ندهد و
همنشینان خود را از طلب دنیا و تنعم و حرص و شهوت باز دارد و بر
ریاضت و مجاهده دعوت کند که طعام صادقان، فقر و گرسنگی است.
کما قال النبی، علیه السلام: «الْجُوعُ طَعَامُ الصَّادِقِينَ» و خداوندگار
مولانا می‌فرماید:

۱- س: اقوال مشایخ ثابت که...

۲- ب: الا المنافقون؛ س: الا المنافقين.

فی الغزل

ز فلک قوت بگیرم، دهن از لوث بیندم

شکم از زار بگیرید من عیّار بخندم

و دایم صحبت شیخ باید که با خواص و با طالبان صادق عاشق باشد و سفیهان و دنیاجویان را با خود راه ندهد و اگر کسی اعتقادی نماید و گوید که مرید می شوم تا کمال دیانت و غایت صدق او نداند، او را مرید نگیرد که هر که را شیخ مریدی گرفت^۱ ضامن افعال او شد و هر چه از آن مرید آید از نیک و بد از شیخ او دانند^۲.

حکایت

روزی صوفی مسافر، در خانقاهی^۳ رسید، ابریق و عصا [از دست] نهاد و میان [ی] بگشاد و آن جا [یگه] که خادم [او را] معین گردانید، سجاده [خویش] انداخت و به سقایه رفت و تجدید وضو کرد و رکعتین تحیه. المقام بگزارد. خادم خانقاه در حال، طعام پیش صوفی آورد. صوفی مسافر بسم الله بگفت و انگشت در نمک زد و از گوشه نان، لقمه ای بیرید و در دهن نهاد و نان را به جانب چپ می خایید^۴. خادم خانقاه از دقایق فقر با خبر بود. گفت: ای صوفی! شیخ تو کیست؟ صوفی را معلوم شد که خادم بر وی دقیقه می گیرد. گفت: ای خادم الفقراء! از شیخ نیست، ندان های راست من درد می کند، از آن سبب به جانب چپ خاییده

۱- م: هر که را شیخش بمردی گرفت.

۲- س: از آن شیخ گیرند.

۳- س: در خانقاه مسافر.

۴- م: بخایید.

میشود. و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدای تعالی باید که آن باشد که^۱ شب و روز بگوید: یا الهی من این مریدان را سالها و ماهها در سیمای افعال و گفتار تجربه‌ها کرده‌ام و در ایشان صدق (و عشق) و راستی دیده‌ام؛ آن‌گاه قبول کردم، خداوندا از فضل و کرم، ایشان را از خطا و نیت ناشایسته تو نگاهدار؛ لاجرم ببرکت خلوص^۲ نیت شیخ، حق تعالی مریدان آن شیخ را از خطا نگاه دارد و آن سر را پیش از آن خطا به آن شیخ کشف گرداند^۳ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

انبیاء را دعوت اندر خاص و عام	مطلق است، بر جمله خلق ای کرام
هر که او ناقابل و قابل بود	اندر آن دعوت همه داخل بود
بر مشایخ دعوت خاص است و بس	غیر قابل نبود آن‌جا ^۴ هیچ کس
شیخ باشد ضامن کار مرید	زان سبب که شیخ او را برگزید
هر کرا بگزید شیخ راهبر	اختیارش نبود اندر هیچ سر ^۵
گر برو وارد شود کار خطا	نالد و گریان شود جوید رضا ^۶
تا خطای او شود، عین صواب	زان تأسف جوشد آن‌ها را ثواب
طالبی آمد به پیش بایزید	گفت: عشقم هست تا گردم مرید

۱- س: در دعا حاجت از خدای تعالی نهفته آن باشد.

۲- س: اخلاص.

۳- م: دادسر آن‌رو کشف گرداند.

۴- س: او را.

۵- س: هر کرا بگزید شیخ راه رو

۶- س: اندر رضا.

گر قبول آید، سرا آن دولتست
 توبه کرد و مدتی در کار شد
 بر سبیل استعاره آن مرید
 در حقیقت معنی شیخی چه است
 شیخ گفتش که سؤال را جواب
 خیز از بسطام رو تا اصفهان
 رو به تعجیل و جواب آور بهما
 چار ماهه راه را اندر دو ماه
 نامه را بستد مرید و شد روان
 رفت نزد شیخ و آن نامه نمود
 خواند با خادم بگفتش کای فلان
 بعد افطارش تو در حمام بر
 وانگهان در خانه خود بر، ورا
 خلوتی خوش ساز بهر میهمان
 شمع برافروز پیشش تا به روز
 شب رود فرزند تو تا صبح شب
 تو برو از بام و از روزن ببین
 زین سبب بفرستاده اند آن جاورا

در دو عالم عزت است و حرمت است^۱
 بود قابل، واقف اسرار شد
 شیخ را می گفت ای مرد وحید^۲
 وین مریدی چه بود قابل که است؟
 من بگویم صبر کن تو بی شتاب
 نامه بر از ما بر آن شیخ فلان
 در مهی رو در دوم مه باز آ
 چست رو باز آ به حق آور پناه
 رو نهاد آمد به شهر اصفهان
 شیخ بستد نامه را و برگشود
 خوردنی آور به پیش میهمان
 روغنش مال و بشو اندام و سر^۳
 تا که باشد میهمان امشب ترا
 چرب و شیرین نه، سراسر روی خوان
 مجمره نه عود و عنبرها بسوز^۴
 پای او بوسد، بمالد با ادب
 کاندر آن جا هست سّری نازنین
 تا ببیند سّر مردان خدا

۱- م: در دو عالم عزت و صد حرمت است.

۲- س: شیخ سعید.

۳- م: روغنش در مال بر اندام و سر.

۴- س: مجمری بر عود و عنبرها بسوز.

بامدادان باز مهمان را ییار
 میهمان را برد خادم ای کرام
 چرب و شیرین ساخت پیش او نهاد
 گفت مهمان را که فرمانست چنان
 پای مهمان را به چشم و هم به سر
 رفت خادم يك پسر آورد چو ماه
 یوسف ثانی به عهد خویشتن
 چون پیامد گفت با مهمان سلام
 با تواضع چون درآمد او چنین
 خسته ره بود و حیران جمال
 گفت آنمه رو، که فرمانست چنان
 میهمان می گفت کی باشد روا
 همچنان بنشین که تا می بینمت
 نفس شیطان گفت باری دست بر
 چون که دست خویشتن کرد او دراز
 دست او بگرفت و گفت ای نابکار
 يك طپانچه زد به رویش همچنان
 نعره ای زد میهمان آمد بجوش
 سوی آن شمع می که پیشش می فروخت
 زان خجالت توبه کرد اندر زمان
 جلوه ای دیگر نمودش آن پسر

تا روان گردد که تعجیل است کار
 سوی حمام و به خانه برد شام
 عود و عنبر سوخت پیشش ایستاد
 تا که فرزندم بیاید این زمان
 مالد و منظور گردد در نظر
 آبتی بی مثل ز آیات اله
 واله اندر حسن او هر مزد و زن
 دست بست استاد مانند غلام
 عقل مهمان برد روی نازنین
 کژ مژ می شد در اثنای دوحال
 تا بمالم پات را بر روی جان
 که تو دست خود نهی بر پای ما
 تو گلی من با نظر می چینمت
 جانب آن گل عذار سیم بر
 ناگهان آمد یکی دستی فراز
 عقل بر سر آر و از حق شرم دار
 کاندرا افتاد از سر مسند روان
 از درون جان دل می زد خروش
 دست خود بر رویکی انگشت سوخت
 این فقیر راستین راه دان
 میهمان در سوخت انگشت دگر

جلوه‌ای دیگر نمود آن دلستان
 سوخت ده انگشت خود را آن مرید
 رفت خادم شیخ را گفت آن خبر
 صبحدم خادم در خلوت گشاد
 گفت مهمان، روبر شیخ این زمان
 کار تعجیل است و راهم بس دراز
 رفت خادم باز آوردش جواب
 میهمان آمد و روی شیخ دید
 بایزدش گفت: احسنت^۱ ای رسول
 چیست انگشتان تو بسته چراست؟
 ماجرا را عرضه کرد او سر بسر
 مستمع شد بایزد و آن شنید
 تو ز من پرسیده بودی پیش از بن
 چیست شیخی و مریدی را ثمر
 تو مریدی دان^۲ که هست فرمانبری
 همچنان که چار ماهه ره دو ماه
 آن مریدی بود و آوردی بجا
 شیخی اینست که در آن وقتی که تو
 شیخ دستت را گرفت اندر زمان

سوخت انگشت دگر را میهمان
 خادم از بالای روزن جمله دید
 ماجرا را خواند کلی سر بسر
 خادمانه پیش میهمان ایستاد
 تا جواب نامه بنویسد روان
 تا روان گرداندم بعد از نماز
 که بیا بستان جواب این کتاب
 نامه بستد رفت پیش بایزد
 خدمت آوردی به جاهستی قبول
 خستگی و بستگی از چه خطاست
 میل خود را گفت و حسن آن پسر
 گفت اکنون گوش می‌دار، ای مرید
 در حقایق دقتی خوب متین
 تا شود از معنی آنم خبر^۳
 کانچه گوید شیخ با جا آوری
 تو برفتی و آمدی آن جمله راه
 ای مرید راستین با وفا
 دست بردی جانب آن ماه رو
 گفت همین حق ناظر است این را بدان

۱- ب: مرحبا گفت؛ س: گفت آخر.

۲- س: معنی اسم و خبر.

۳- س: آن مریدی را.

از خدا ترس و مکن کار خطا	تا نیاید سوی تو خشم و بلا
تو یکی نعره زدی از جان خویش	سوختی این جمله انگشتان خویش
تا نداند مرد قابل بایزید	کی بگیرد مرد ناقابل مرید
شیخ را باشد محك، داند عیار ^۱	قیمت گوهر شناسد وقت کار
شیخ نادانست، چون گیرد مرید ^۲	وانکه نادانسته کی باشد رشید ^۳
آتش شیخ از نباشد در مرید	اودروغ است، شیخ را هرگز ندید ^۴
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
گفت: پیغامبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: شیخ را توهم محك دان هم عیار.

۲- س: شیخ نادانسته کی گیرد مرید.

۳- م: کی بگیرد او کجا باشد رشید.

۴- م: اضافه دارد: شیخ هم نا اهل کی گیرد مرید گر بگیرد او کجا باشد رشید.

۵- س: گوهر دریای فضل کبریا.

فصل پنجاه و هشتم



قال النبي، عليه السلام: «مَنْ تَرَكَ مُرَادَ النَّفْسِ فَهُوَ (فَقِيرٌ) فَقْرُهُ، فَقَرْنَا؛ وَمَنْ طَلَبَ مُرَادَ النَّفْسِ (فَقْرُهُ) لَيْسَ فَقْرُنَا».

محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می فرماید که، هر که ترک مراد نفس کرد فقر او، فقر ما است، و هر که مراد نفس طلبد، فقر او، فقر ما نیست.

بدان که حصول گوهر فقر بر دو نوع است:

[نوع] اول عطائی است یعنی او را به شیخ راهبر احتیاج نیست راهبر و رهنمای او خداست، و گوهر فقر در نهاد او بر رسته است، و خود از خود خرقة دارد، چنان که خداوندگار مولانا می فرماید:

۱- س: در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه شیخ شبلی از ملک نهانندیش (بود؟) جنید آمد و مرید وی شد.

۲- ب: من ترك مراد النفس ليس فقره فقرنا؛ س: من ترك مراد النفس فهو فقره فقرنا ومن طلب مراد النفس ليس فقرنا.

فی الغزل

من خرقه ز خود دارم، چون لعل و گهر دارم

من خرقه چرا پوشم، از صوفك و از شالك

و [اما] در نهاد فقیر تا گوه‌ر فقر پدید نیاید، او از فقر به جز

اسمی (و رسمی) نداند و اعتقاد او بر فقر نباشد، و او از فقراء، فقر

نطلبد، چنان که خداوندگار مولانا می‌فرماید!

فی المثنوی

تا گهر فقر نیابی درون^۱ کی طلبی گوه‌ر فقر ای حرون

و نوع دوم، کسبی است، و کسبی آنست که طالب فقر به شیخی

ارادت آورد، و خود را به شیخ تسلیم کند و هیچ از امر شیخ تجاوز

نکند. و طریقه شیخ^۲ آنست که چون طالب به او ارادت آورد، او را

بفرماید که توبه کن، و از افعال ذمیمه بپرهیز، و در ندامت گناهان (که

از پیش) رفته بنال و گریها کن و ترك شهوت و ترك طمع کن از خلق،

و در ریاضت بکوش و مدتی خدمت سقایه خانه درویشان کن. چون در

ریاضت و ترك طمع خلق و خدمت کردن سقایه درویشان ثابت آید، او

را سر بتراشند^۳ و او را خدمت مطبخ فرمایند، و چون حلاوت ریاضت

و ترك شهوت و طمع [خدمت] یابد، او را خرقه دهند و در زمرة

خادمان نصب کنند، و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهند و در صحبت

۱- س: نیاری درو (در حاشیه نسخه ب، ایاتی منتخب از، نی نامه، یعنی اوایل مثنوی نقل شده است).

۲- س: شیوخ.

۳- ثابت آید او را قبول کن آنکه فرمان دهد که سر او را تراشید پس خدمت مطبخ فرمایند.

درویشان نشانند، تا ترك شهوت و طمع و خصال ذمیمه نکند و صفات
ملکی حاصل نگرداند، او را سر نتراشند و طاقیه و خرقه و سجاده ندهند
تا طالب به صفات ملك نرسد، او شایسته فقر و عشق نگردد، چنان که
خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

جز صفات ملکی نیست، یقین محرم عشق

تو گرفتار صفات خود و دیو [ی] و ددی^۱

سر تراشیدن و طاقیه و خرقه و سجاده دادن گواهی دادن شیخ
است که این شیخ از دزدی نفس وارهیده است و واقف اسرار شده و
پنبه غفلت از [دو] گوش [بر] کشیده است و در فاقه و فقر ثابت آمده و
ترك شهوت و طمع [از خلق] کرده، كما قال الحسن البصري، رضى الله
عنه، سألت عن امير المؤمنين على (بن ابی طالب) رضى الله عنه،^۲
ما معنى الخلق في الطريقة؟ قال: الخلق شهادة على ترك
الشهوة والطمع عن الخلق. فسألت ما معنى الخرقه؟ قال: الخرقه
شهادة على إثبات الفقر في الفاقة^۳ فسألت ما معنى المصلى؟
قال: (المصلى) شهادة على وصول الفقر إلى حضرة المعلى.
مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

۱- س: صفات خر و دیو و دده یی.

۲- س: ما معنى الشهوة والطمع عن الخلق فسألت ما و معنى الخرقه شهادة على
اثبات الفقر الى فاقه الخرقه فسألت ما معنى المصلى قال شهادة على وصول الفقر
الى حضرت المعلى.

۳- م: (هامش نسخه): کهنه پوش؛

۴- ب: هم درین حال در داستان بشنو.

داستان

شیخ شبلی، آن وحید روزگار
 با خلیفه شد مطیع آن ذوفنون
 چون خلیفه دید او را يك نظر
 جانبش را داشت غایت محترم
 مدتی در خطه بغداد ماند
 برضعیفان و مساکین دادسیم
 می شنید او دم به دم صیت جنید
 با زیارت رفت و روی شیخ دید
 ملك و مال خویش را در عشق باخت
 فارغ آمد از همه تجرید شد
 گفت: یا شیخ ای حکیم ره نما
 چون کنم تدبیر کارم چون بود
 راه یابم از کدورت با صفا
 گفت اول توبه کن از بعد آن
 هرچه لابد است آن باشد حلال
 گفت شبلی خدمتی فرما مرا
 گفت روزه سال شییی لله بگو^۱
 هرچه آرند و دهند آنرا بگیر
 بسا مساکین قسم کن تو از میان

شاه بود اندر نهانند ای کبار
 تحفه ها و مال برد از حد برون
 گفت مرد کامل است و با خبر
 برگزیدش از عرب هم از عجم
 همچو باران بر خلاق زرفشانند
 شاد شد زو هم فقیر و هم یتیم
 از صغیر و از کبیر و عمرو وزید
 جذبه ای از شیخ در جانش رسید
 شمع و ش می سوخت، او هم می گداخت^۲
 وانگهان بر شه ره توحید شد
 دردمند و طالبم بهر خدا
 کان جلای خاطر م افزون شود
 تا شود آینه دل حق نما
 ترك شهوت کن مجو ذوق جهان
 در طریقت این بود ذوق وصال
 تا به جان و دل بیارم آن به جا
 رو من و از هیچ کس چیزی مجو
 و آنچه حاصل گشت آنرا ای فقیر
 سدا جوع خویش خور يك تائی نان

۱- س: شمع شوقش می سوخت می گداخت.

۲- یعنی گدائی کن ۱- شییی لله یعنی چیزی برای خدا!

تا نگردد کبر نفس از تو جدا
 همچنان سه سال با عشق تمام
 طاقیه آن روز یافت از شیخ او
 گفت فرمان چیست دیگر در چه کار
 شیخ گفت اورا که سه سال دگر
 روز و شب ابریق‌ها پر آب کن
 چون به جا آورد خدمت بی ملال
 گفت سه سال دگر ای بوالوفا
 کاسه‌ها شو، دیک‌ها را راست کن
 تا تو در خدمت نبینی صد جفا
 چون که خدمت کردند سه سال تمام
 گفت در صحبت در آ شایسته‌ای
 همچو شبلی کس بر اینسان شد قبول
 طاقیه با خرقه و سجاده را
 شیخ کی گیرد مرید تن پرست
 چرب و شیرین قلیه‌اش باشد دوام^۱
 شیخ کسی گیرد مرید بد گهر
 گاه نازد از زر و گاهی ز زور
 شیخ کسی گیرد مرید بی ادب
 جانب باطل بگیرد در جدل

کی توانی یافتن ره با خدا
 کارش آن بود، و از آن بودش طعام
 کز ریاضت گشت اعضا اش چومو
 بگذرانم وقت را در روزگار
 خدمت سقایه کن ای بهره ور
 مشغول می باش و اندک خواب کن
 خرقه دادش شیخ اندر هفت سال
 خدمت مطبخ کن از صدق و صفا
 و اندر آن موضوع نشست و خاست کن
 قدر صحبت کی شناسی ای کیا
 آن گهان سجاده دادش^۲ ای کرام
 زین سبب که نفس را بشکسته‌ای
 کی قبول افتد نهال بی اصول
 در طریقت این بود شرط ای گدا
 کو بود از فربهی نفس مست
 فرق نبود در میان او و عمام
 کار بود مغرور و خود بین بی خبر
 خلق را از کبر گیرد جای مور
 کا و سفاقت‌ها نماید از غضب
 فتنه‌ها انگیزد و سازد حیل

۱- س: بجا آمد.

۲- س: دادش سعادت.

۳- س: جمله‌اش باشد مدام.

کاو بود در حب دنیا مشتغل	شیخ کی گیرد مرید سینه غل
دین به دنیا بازد و خواری کند	در حکومت ظلم را یاری کند
خوش سخن گوید به مردم و قست‌دق ^۱	شیخ کاو، رو تابد از گفتار حق
صالح و روشن دل است و متقی است	مردم بی راه را گوید ولی است
تا کشد سیم و زر مردم نهان ^۲	شیخ کی دام افکند از بهر نان
مستحق محروم حاضر پیش در	کی خوراند اغنیا را گل شکر
خوانچه حلوا فرستد باملوک	شیخ را نبود روا کاندر سلوک
گر دهد آن ترس باشد یا ریا ^۳	ناسزا را شیخ کی بدهد عطا
و آن بده با مستحق بی نوا	گفت پیغامبرستان زر ز اغنیا
کانک ^۴ از جوع دوروزه وارهد	شیخ بستاند زر و با او دهد
شیخ مردم را کجا خواهد زیان	شیخ کی بندد حسدها را میان
بر خوشی نفس سرکش کی تنند	شیخ کی پوشی و رعنائی کند
شیخ چکندهای وهوی و گیرودار	شیخ را با حیل و دستان چکار
قلیه و سنبوسه ریزد بسی شمر	چون که آراید به حلوا و شکر
فقر از آن اوصاف دور است و بری	آن امارت باشد و تن پروری
و اوست صیادی نشسته و السلام	جمله می دانند کان دانه است و دام
اغنیاء را از پی طبع و تراش	همچو طبخ خوراند نان و آش
کی ببوسد دست او را مردمان	شیخ ره بین کی شود راضی بر آن

۱- س: همچو دق.

۲- س: شیخ کی دام افکند از بهر نام

= ب: تاستاند سیم و زر از مردمان.

۳- س: با ترس باشد یا ریا.

۴- م، ب: کان کس.

تا کشد سیم و زر مردم تمام،

مرد خود بین گمره و بی دین بود ^۱	گر شود راضی یقین خود بین بود
احمد او را منع کرد و گشت زرد	روزی سلمان دست احمد بوسه کرد
کاین مرا اثم است اندر یوم دین	گفت با سلمان مکن دیگر چنین
او مریدان را به شه ره کی برد؟	شیخ چون ده مرده لوت خود خورد
ختم کردم لب بیستم ای جواد	فقر و فاقه باشد و ترك مراد
زین نشان معلوم شد آخر زمان	شاه ره پوشیده شد از بی رهان
کاشف اسرارهای کبریا	همچنین فرمود مولانای ما
تا به ماهی عقل او نبود تمام	هر که در ره ^۲ ماند روزی تا به شام
دست در تقلید حجت ^۳ در زده	ره چه داند ^۴ شیخ نا واصل شده
خویشتن را با یزیدی ساخته	لاف شیخی در جهان انداخته
دعویش افزون ز شیث و ابوالبشر ^۵	از خدا نه بوی او را، نه خبر

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- س: پر کین شود.

۲- س: در بی همتای در بای خدا.

۳- م: ده.

۴- م: ده چه باشد.

۵- س: در تقلید پوشی.

۶- آدم ابوالبشر

فصل پنجاه و نهم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه مُغُلِ خواجه عطار را می‌کشت. خواجه گفت بصورت مُغُلِ آمدی و مرا می‌کشی، کشنده خود را نمی‌دانم].

قال الله تعالى: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»^۱

خدای تعالی می‌فرماید که ای مردمان، شما درویشانید، غناء، مرخدای راست.

بدان که غنی کسی را گویند که او را احتیاج (به کس) نبود و (چون) انبیا و اولیاء و سایر [الناس و تمامت] مخلوقات به‌خدای تعالی محتاج‌اند.

به‌این معنی خدای تعالی غنی است و جمیع مخلوقات (نزد خدای تعالی) درویش‌اند. چنان‌که خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

ز شاه تا به گدا جمله خلق محتاج اند

غنی خداست همه خاص و عام درویش اند

(و بدان که فقر بر دو نوع است: فقر شرعی، و فقر طریقی^۱)

فقیر شریعت^۲ اوست که او را از دنیوی چیزی باشد، اما دون کفاف

لابدی، و مسکین اوست که او را از معنی دنیوی هیچ نبود. و فقیر طریقت

اوست که^۳ او را التفات به دنیا و آخرت نیست^۴ و او عاشق جمال الله است

چنان که خداوندگار می فرماید:

فی الغزل

عاشق شهنشهی است دو عالم برو نثار

هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

(دیگر) بدان که فقر ملت [و] مذلت و سیاه رویی دو جهان است

كما قال النبی، علیه السلام: «الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدُّارَيْنِ».

و فقر اختیاری عزت و رفعت و فخر دو جهان است. كما قال النبی

علیه السلام: «الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ أَفْتَخِرُ».

(و بدان که) فقر قلت، غضب الله است و فقر اختیاری، رحمت الله.

و بیان این دو فقر در داستان گفته آید. مناسب حکایتی یاد آمد.

۱- س: درویش اند، فقیر شریعت است و فقیر طریقت است. فقیر شریعت اوست

که او را از معنی دنیاوی هیچ نبود.

۲- م: فقر شرعی اوست که او را.

۳- م: و فقیر طریقی آنست که.

۴- س: که التفات او بر دنیا و آخرت نیست.

۵- س: بدو نثار.

داستان

نقل دارم از رسول مجتبی این یکی فخر^۱ آن دوم عار است عار این یکی اقبال و آن دیگر شقا^۲ فقر و قلت نیست فقر اختیار فقر قلت چند نوع است ای کرام [آن یکی درویش افتاده بجا آن یکی درویش دارد زور تن پیشه ای نه تا به چنگ آرد طعام این فقیران گرز حق شاکر شوند^۳ گر نباشد شکر با ایشان رفیق فقر قلت دیگر است ای سروران فقر نه درویشی است و نه غنا فقر اندر عشق حق سوزش بود فقر ازین دنیای دون آزادی است فقر پا بنهادن است بر آرها ای خنک آن کس که او درویش شد همچو مردان دست بردو کار ساخت^۴

فقر دو نوع است، ای اهل صفا این یکی نور، آن دوم نار است نار این یکی لطف، آن دوم خشم خدا فقر قلت حیرتست و اضطرار باز گویم بهر فهم خاص و عام یا ضعیف است یا ندارد دست و پا [هست درمانده زیخت^۳ خویشتن نان خشکی می خورد هر صبح و شام حق کریم است جانب جنت روند همیزم دوزخ شوند با آن طریق اختیاری فقر، فخر است نیک دان فقر رو کردن بود، سوی خدا فقر اندر دیگ جان جوشش بود فقر ترك خندها و شادی است فقر جست و جو بود از رازها در دو عالم از دو عالم پیش شد در ریاضت جسم خاکی را گذاخت

۱- م، س، ب: این یکی فقر.

۲- [شقاوت].

۳- م: نفس.

۴- م: راضی.

۵- س: جای ساخت.

دید اندر آب ماه و آفتاب	بالک شد از تیرگی مانند آب
چشم اندر عالم روشن گشاد	مثل آن طفلی که از مادر بزاد
و آن دل روشن نه آست و نه گل	آفتاب جانت ^۱ اندر تخت دل
گوی آن اینست یا اینست آن ^۲	پر شده از نور حق این جام جان
بو بری با حسن روی دلبری	چون بنوشی از می جان ساغری
حسن خود با تو نماید بی حجاب	ناگهان از چهره بگشاید نقاب
مس جسمت را ^۳ زر و گوهر کند	هر زمانی جلوه ای دیگر کند
صد هزاران چشم بگشاید ترا ^۴	گنجهای حسن بنماید ترا
گر تو مور و پشه ای گردی هما ^۵	گر زمینی تو شوی اوج سما
ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد ^۶	یافت گنج فقر هر کو رنج برد
آن همه کام است و این درماندگی	زندگی آنست و اینست مردگی
کرد دعوت بر عوام بوالفضول ^۷	چون که جرجیس از خدا آمد رسول
لذت خوش یافت ^۸ می گفت آن وحید	سر بریدندش چو آن شربت چشید
در دعا گفت ای خدا بار دگر	بی خبر بودم ز مرگ چون شکر
صد هزاران جان فدای آن زمان	زنده گردان تا کشندم همچنان

۱- م: آفتاب است جان؛ م: آفتاب از جان.

۲- م: گویا آن اینست یا آنست آن.

۳- م: صدمس حصت را؛ م: مس حصت را.

۴- م: بخشاید ترا؛ ب: چشمه بخشاید ترا.

۵- م: گر تو موری باشد گردی در هوا (ب: این بیت را ندارد).

۶- [اشاره بقول: موتوا قبل ان تموتوا].

۷- م: کرد دعوی این عوام بوالفضول.

۸- م: گفته خوش یافت.

مردنی ^۱ کاو زنده و پاینده شد	همچنان صدمبار کشتند زنده شد
کشته حق است او مقبول شد ^۲	هر که در راه خدا مقتول شد
دید با آن دست قدرت داد جان ^۳	در کشته دست قدرت حق نهان
راز پنهان دار از گوش خری	پس کشته حق بود، نه دیگری
جوی بگویم خوش شنوای خوش نهاد	اندر این معنی نظیر آمد بیاد
از مغل آورد لشکر بی شمر	چون هلاکو کرد از جیحون گذر
جوی خونین رفت وسیلی شد روان	ریخت خون خلق عالم بی امان
قتل می کردند به تیغ دشمنی	غیر طفلان و زنان را ای سنی
ناگهان در دست کافر اوقتاد	خواجه عطار آن وحید خوش نهاد
دست اندر تیغ کرد آمد به خشم	کافر، تندی، غضوبی ^۵ تنگ چشم
خواجه عطار آن زمان گفت ای خدا ^۶	چون که کافر راند شمشیر قضا
تا نماید با ظریفی قصد و خشم	(دست قدرت داده ای باتنگ چشم
گرچه اندر تنگ چشمی کافری است	من کشند: خویش میدانم که کیست
جان از آن کشتن دود صد لذت چشد	ای خنک جانی که جانانش کشد
چون که قربان گشت قرب آن بود ^۷	جان برای مطبخ جانان بود

۱- س: مردن؛ ب: مرده نه زنده پاینده شد؛ م: کشته حق است او مقبول شد.

۲- س: هر که در راه خدا مقبول شد، کشته حق است او مقبول شد.

۳- س: در کشته دست قدرت حق نهاد دید با آن دست قدرت جان بداد

۴- م: گر کشته.

۵- م: کافری تندی غضوبی.

۶- س: تا زند آن تیغ برخواجه چو دود خواجه گفت ای خالق فرد و دود

۷- م: چون که قربان گشت جان قوت آن بود.

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا^۱
 عاشقان جام فرح آن گه کشند که به دست خویش خوبانشان کشند^۲
 نیم جان بستاند و صد جان دهد و آنچه اندر وهم ناید آن دهد

بشنو اکنون فصل دیگرای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

۱- س: مخزن اسرارهای کبریا.

۲- س: عاشقان جام فرح آن دم کشند که بدست خویش خوبانش کشند

فصل شصتم

[در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه بر مهتر موسی علیه السلام بهتان نهادند و با زنی تعلیم کردند که چون موسی وعظ گوید تو با او بگوی که این فرزند از تست.]

قال النبی، علیه السلام: «عَدَاوَةُ الضُّعَفَاءِ لِلْأَقْوِيَاءِ وَالسُّفَهَاءِ لِلْحَكَمَاءِ وَالْأَشْرَارِ لِلْأَخْيَارِ طَبْعٌ لَا يَتَغَيَّرُ.»

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که دشمنی مردم درویش با مردم توانگر و دشمنی مردم نادان با مردم دانا و دشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبیعی است که هرگز تغییر نکند.

بدانکه دشمنی درویشان و عاجز با اغنیاء و دشمنی نادان با دانا یان و دشمنی بدکاران با نیکوکاران از جهل است و جهل اعظم گناهان است^۱ کما قال النبی، علیه السلام: «أَجْهَلُ أَعْظَمُ الْعُصِيَانِ» و خداوندگار مولانا می فرماید.

۱- م، س، م: نگردد.

۲- س: اعظم عظیم عصیان است.

فی المثنوی

هر کراجهل است او کافر بدان^۱ وز جهالت عار دارند کافران
و بدانکه هر که را دنیوی نیست در شریعت او را فقیر می گویند
و آن فقر نه فقر خواص است و فقیر شریعت. اگر زر و سیم ندارد اما
غم زر و سیم در دل دارد و آن عظیم بلاست چنانکه خداوند کارمولانا
می فرماید:

مثنوی

گرچه زر نیستش غم زر هست غم بی زر زهر بدی بترست
و درویش طریقت را دل از وسواس (دنیا) و حور و قصور آخرت
فارغ است.

اما فقر خواص را با فقر عوام نسبتی نیست و دیگر بدانکه فقراء
عوام را با انبیا و اولیا دشمنی است بسبب آنکه ایشان بدعوت قابل
نیستند و دشمنی فقراء عوام با اغنیاء عوام به سبب آنست که اغنیاء عوام
در تنعم اند و فقراء عوام در فاقه. و اغنیاء عوام را دشمنی با انبیا و اولیا
به سبب آنست که ایشان به زر و سیم مغروراند و بوجود مال بر تمامت
خلق سروری می طلبند و خارج راه خدا اند. هر که ایشان را براد مستقیم
دعوت کند ایشان را دشوار آید^۲ که [یعنی] این شخص بر ما ریاست و
دانائی میکند، نعصبها می کنند اول نوبت و به زر و سیم امتحان می کنند
چون مرد خدا با آن دانه در دام ایشان نمی افتد بعد از آن حیلها و فتنها و

۱- م: کفر از جهل است ای عاقل بدان؛ ب: ای غافل بدان.

۲- س: می نماید.

بهتانها می گویند^۱ و عوام با خواص و باطل با حق جنگ است و اجتماع آن هردو محال بود. بقیت این بیان در داستان ذکر خواهد رفت. مناسب [این معنی] حکایتی یاد آمد.

داستان

هر فقیری را که فقر از قلت است	ز اغنیا در جان او صد علت است
او نمی یابد دو وقیه نان سیر ^۲	و این نمی آرد نظر در شهد و شیر
او ندارد پیرهن اندر بدن	وین بپوشیدست مقطع عدن
او ز حسرت سوخته در عشق سیم	و این به زر و سیم دارد صد نعیم
گر رسد از اغنیا با او نصیب	او دعا گو گردد و باشد حبیب
گر نیابد ز اغنیا نفع ای کرام	هر چه بدتر آن بگوید والسلام
این دو ضد است در میان نبود وفاق ^۳	گروفاقست آن ز طمع است و نفاق
يك نظیر دیگر آرم مثل این	تا یقین گردد ترا ای راه بین
چون شود همراه سفیهی با حکیم	بیند اندر حکمت او را مستقیم
علم و حلم و حسن خلقش بر کمال ^۴	در معانی بر گشاده پر و بال
خاطرش روشن تر از ماه سما	جمله گفتارش صوابست بی خطا
هر چه می آید از او شایسته است	ز آن روش بر بسته نه بر بسته است
زان حسد او را شود دشمن به جان ^۵	که چرا او را بود فصلی چنان
از حسد جوشد سفیه بد نهاد	ضد خود بنید جهد ازوی چو باد

۱- م: فتنهای نهانی می کنند.

۲- م: دو وقته نان و سیر.

۳- م: نفاق (ب: این بیت را ندارد).

۴- ب، م: در کمال.

۵- م: زان حسد دشمن شود او را بجان.

کار و بارش نحسی و بدخواهی است	اوسفیه است طبع او بی راهی است
مایه و سواس شر ^۱ کینه است	همچو دیو او فتنه بدسینه است
ورد تسبیح او بود هزل کبار ^۲	غیر خواب و خور ندارد هیچ کار
اتفاقی گر بود باشد نفاق	دان که ضد آن را نباشد اتفاق
باقیش را بر قیاس این بگیر	عرضه کردم ای زکی این دو نظیر
عالم است و عامل است و خاص و عام	آدمی زادست سه قسم ای کرام
پیشوا و مقتدای کامل است	عالمی کاو خائف است و عامل است ^۳
غافل است از حق ندارد او خبر	عالمی کاو شد حریص سیم و زر
بشنوید ای سالکان و کاملان ^۴	آمدیم اندر بیان عاملان
کاو ندارد هستی اندر نهاد	عامل او باشد بدانید ای جواد
عین غفلت آن بود آن مستی است ^۵	هر که را پندار و بوی هستی است
چون ز هستی مست شد جاهل بود	مرد اگر چه زاهد و عامل بود
عامیان زهر اند در باطن نهان	بشنوید اکنون صفات عامیان
حاسد اند و فتنه اند و حيله گر	(عامیان را خانه شیطان شمر
نام او قلاب گویند و دغل	در کسی گر علم بینند یا عمل
کاو مرحق است این کن و آنرا ممکن	خاصه گر آن شخص آید در سخن
چون گیاهی پای بسته بر زمین	سر بجنبانند به یادی بی یقین

۱- ب، م: این بیت را ندارند.

۲- م، ب: فشار.

۳- م: عالمی گر عامل است و خائف است [اشاره به آیه: «انما یخشی الله من عباده العلماء»]

۴- س: عاقلان- بشنوید اندر کمال سالکان.

۵- ب: این بیت را ندارد.

یعنی آری راستی ای راه بین
 حیلها پیش آورند از چار سو
 گرفتند در دامشان فهو المراد
 گرفتند ایشان نشد مرد خدا^۱
 تا سفاقتها کنند و صد بدی
 قصد جان او کنند از احمقی
 از حسد در راه او چهها کنند
 این عداوت در میان پیوسته است
 تا خدا بنهاد بنیاد جهان
 هر نبیی کز خدا آمد به خلق
 فتنها کردند و صدگونه حیل
 يك نظیر آمد در این معنی بیاد
 چونکه دعوت کرد موسی کلیم
 در عوام الناس پیدا شد حسد
 هم بتهدید جفا هم وعد زر
 که چو موسی وعظ گوید بامداد
 بی حجاب و دهشتی تو روبرو
 گر رسولی آمده از کردگار

ليك از وی دل کنند پرغل و کین
 دام اندازند و يك دانه دزو
 فعل بدشان فاش ترگشت و زیاد
 زر دهند جمع آورند سیصد دغا
 شرها و شورهای ملحدی^۲
 کاین چرا باید که باشد متقی
 عاقبت در چاه هم ایشان فتنند
 در درونشان چون درختی رسته است
 این عداوت بوده است اندر میان
 گفت باز آئید از افعال دلق
 این عوام خلق و حساد و دغل
 چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
 خلق را بر شاه راه مستقیم
 زان حسد بهتان تراشیدند بد
 بازنی تعلیم کردند آن بشر^۳
 تو بر آن طفل خود را کز توزاد
 در میان خلق با موسی بگو
 در زنا چون میل کردی شرم دار

۱- س: گرفته در دامشان مرد خدا.

۲- ب: این بیت را ندارد؛ س: هم تا سفاقتها کنند و هم بدی.

۳- س: باز بی تعلیم کردند از حشر؛ م: باز بی تعلیم کردند آن حشر.

پا ز خلوت جایگه هنگام شام
اینک آن طفلست حاصل ز آن زنا
صبحدم در وعظ موسای کلیم
آن زن آمد طفل کرده در کنار
کس زنا نشنید از پیغامبران
چون کنم چون نیست دستی بر قضا
وحی آمد سوی موسی در زمان^۱
گو، ز پشت کیست وز که زاده است
گفت موسی طفل را که ای پسر
گفت طفلك كز غلام آن فلان
و این به بهتان است از شش بوالفضول
این عوام خلق شیطان اند و دیو
جو را کردند این قوم فضول
که اگر تو راستی پیغامبری
آرزو دارند این خلق عوام
بنده نفس اند و طالع شان شقی است
همچنین فرمود مولانای ما
وانکه هر بدبخت خرمن سوخته
هر که داد او حسن خود را در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها

زور کردی بر من و بردی تو کام^۱
زین ملامت دیده ام من صدعنا
جوشها می زد ز اسرار عظیم
گفت ای موسی تو از حق شرم دار
فعل تو این است و قول تو چنان
طفل خود بستان ز حق یابی جزا
گفت از طفلك بپرس و باز دان
مادر او را که تلقین کرده است
از که زادی باز گو نام پدر
زاده ام کور است نام آن چنان
کرده اند تعلیم مادر ای رسول
روز و شب در حیل و زرق اندور و یو
نه که بشکستند دندان رسول
تو چرا چون ما خورشهای خوری
در صلاحیت که باشند نیک نام
طاقت و زرش ندارند دشمنی است
منبع تحقیق و تاج او یا
می نخواهد شمع کس افروخته
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشگها

۱- س: باز خلوت جایگاه هنگام شام- زور کردی بر من بگرفت کام.

۲- م: آن زمان.

تو درین ره می تراش و می خراش تا دم آخر 'دمی فارغ مباش
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانیت بیابد روشنی

فصل شصت و یکم



[در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه چهارتن نماز می گذاردند و هر چهارتن در عین نماز سخن کردند.]
قال الله تعالى: «اقَامُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَكُنُوزَ الْفُسْكَمَّ وَ آفَتُمْ تَتَلَوْنَ الْقِتَابَ أَفَلَا تَعْقِلُونَ»^۱.

خدای تعالی می فرماید که بمردمان امر به نیکی ها می کنید و شما خود را فراموش می کنید و کلام الله را می خوانید شما و عاقل نمی شوید. بدانکه عاقل او را نگویند^۲ که خیر از شر تمیز کند که تمامت حیوانات آن تمیز دارند و به آب و آتش سوزان در نمی آیند، عاقل آنکس را گویند که ازدو چیز بهترین چیز [ها را] اختیار کند یعنی جانب آخرت را بجانب^۳ دنیا نفروشد و حساب و عقاب آخرت را فراموش

۱- قرآن کریم ۴۴/۲.

۲- س: گویند.

۳- و: ب: ب: دنیا.

نکند و از خدای تعالی واقف و آگاه گردد^۱ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
گر عقل ازو آگه بدی از چشم جیحون آمدی
و فرق میان عاقل و جاهل آنست که جاهل سود خود خواهد و
زبان دیگران و در وقت موعظه بمردم راه راست نماید و او خود براه
کج رود و جانب حق را فراموش کند و بدی و بی‌راهی خود را نداند
چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

مو به مو عیب خلق می‌بینی عیب خود را چرا نمی‌بینی^۲
و عاقل آنست که هم سود خود خواهد و هم سود دیگران و او براه
راست باشد و مردم بیراه را به راه راست خواند و هر چه برخود روا
دارد بر دیگران آن روا دارد و هر چه برخود نه‌پسندد بر دیگران نپسندد.

حکایت

اتابك ابو بكر صاحب شیراز بود و او را در عالم يك پسر بود
روزی آن پسر را درد چشم پدید آمد و موسم خربزه بود و آن طفل بر
خربزه حریص بود چون خربزه موافق درد چشم نیست و آن طفلک از
خربزه ناخوردن صبر نداشت، اتابك ابو بكر بخدمت شیخ عبدالله خفیف
رفت و از شیخ درخواست دعا کرد که پسر دیگر میل خربزه نکند.

۱- م: و بخدا واقف و آگاه باشد.

۲- م: درهاش دارد: قال علی علیه السلام: اکبر العیب ان تعیب ما فیک مثله.

شیخ کبیر فرمود که من خربزه می خورم طفلی را چون دعا کنم که دیگر میل خربزه نکند و نخورد. چونکه از ما چنان دعا درخواست می کنی باید که اول من خود را منع کنم پس آن طفل را ترك خربزه فرمایم.^۱ پس شیخ فرمود الهی عهد کردم که بعد از این^۲ خربزه نخورم بعد از آن روی مبارك خود را بسوی آن طفل کرد و گفت [ای کودک] تا ده روز خربزه مخور ناگهان هماندم صادقسی بیامد و به خدمت شیخ خربزه چند آورد. آن طفلک خربزه را چون بدید از خربزه میگریخت و نمی خواست که خربزه در نظرش آید.

غرض از ین نظیر آنست که هر چه با خود نه پسندند بر دیگران نمی باید پسندیدن که هر کرا انصاف نیست او را دین نیست.
قال النبی علیه السلام: «مَنْ لَا إِنْصَافَ لَهُ لَا دِينَ لَهُ» بیشترین خلق عیب خود را نمی دانند و بعیب دیگران نظر می اندازند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

بشنو اکنون این رموز مستتیر	در نصیحت هم صغیر و هم کبیر
واعظان ^۳ گر خوانده گر ناخوانده اند	در عمل کردن همه درمانده اند
بعضی می دانند آن درماندگی	بعضی غافل از خدا و از بندگی
بعضی منصف در عیوب خویشان	بعضی منکر در ذنوب خویشان
آنکه داند عجز خود را و نکواست	در میان حق و او ^۴ يك تای موسست

۱- م: اولاً ما ترك خربزه كنيم بعد از آن با طفل ترك خربزه فرمایم.

۲- م: که دیگر در همه عمر.

۳- س: واعظند گر خوانده.

۴- م: در میان خلق او.

گرچه از وی صادر است فعل خطا
هر کرا خوف است او ره دان بود
وانکه پندارد که خود نیکست و خوب
انبیا را عجز بوده است در عمل
انبیا نالان و گریان بوده اند
خرمی و شادی از نادانی است
ما سراسر پر عیویم و گناه
آنکه جان دادست هم نان می دهد
ما همه آنکه خلاف بیش و کم
ما همه در خشم و در ناز آوری
شرم باید داشتن ز آن پادشاه
ره شناسد هر که او دانا بود
ای خنک آنکس که عیب خود شناخت
خلق از کردار خود چون غافل اند
یک نظیر آمد درین معنی بیاد
چار کس در مسجدی بهر نیاز
در میانه روز قبل از استوا^۴
ناگهانی رفت مؤذن بر فراز
لیک ترسان است از روز جزا
جان استغفار و توبه آن بود
غافل است او از دقایق وز ذنوب
لیک بر فضل خداشان بُد امل^۱
از خدا ترسان و لرزان بوده اند
هر که ترسان است او رحمانی است
ناظرست بر حال ما آن پادشاه
چشم و گوش و خوان الوان می دهد
او همه لطف و همه عفو و کرم
او همه در رحم و بنده پروری
از فضول و سرکشی ها و گناه
راه بیند هر که او بینا بود
نوعی^۲ در تقصیر خود عذری بساخت
شاد بر دنیا چو دونان می تنند
من بگویم^۳ خوش شنوای خوش نهاد
در شدند گشتند مشغول نماز
بود فاتی شان همی کردند قضا
پیش تر از وقت گفت بانگ نماز

۱- س، م: لیك بر فضل خدا بدشان امل.

۲- س، م: نوع (کسرة اضافه بدل از یاء).

۳- م: چون بگویم.

۴- ب: وقت استوا.

تا چه حالت بود چون افتاده بود
 سوی مسجد آمد و در کرد باز
 با مؤذن گفت آن يك كای فلان
 آن دگر گفت هان چرا کردی سخن
 آن سیوم با این دوم گفت ای فلان
 چارمین گفت این سه کس کردند خطا
 در نماز آن چهار کس کردند کلام
 در عیوب دیگران دارند نظر
 که ممکن آن نيك نیست این را بدان
 عیب های خود نیارند در نظر
 گر بگوئی اش ممکن این نيك نیست
 هم لجوج است^۱ آدمی هم خود پسند
 همچنین فرمود مولانای ما
 آن لجاج و خود پسند جاهلی است
 ای خنك آن کس که عیب خویش دید
 هر کسی چون مور بیند مار خود

بانگ گفت وزان فراز آمد فرود
 چار کس دید ایستاده در نماز
 بانك گفتی نامده وقت اذان
 در نماز اندر خطا کردی، مکن
 نه تو هم گفتی سخن این را بدان
 من سخن ناگفته ام شکر خدا
 ليك جمله غافل از خود ای کرام
 مو به مو بینند و گویندش خبر
 بد نکو نبود یقین است بی گمان
 آن زمان دانند که باشد بیم سر
 پند تو و باد صحرا اش یکیست
 عارش آید چون و را گویند پند
 گوهر دریای بحر کبریا
 عیب خود را ننگریدن غافلیست
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید^۲
 پرس از صاحب دل استسفار خود^۳

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

۱- س: آن دوم.

۲- م: لجوج است.

۳- س: گزید؛ ب: شنید.

۴- ب، س: استغفار.

فصل شصت و دوم



قال الله تعالى: «الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا»^۱

خدای تعالی می فرماید، که آنانی که باطل شد سعی ایشان در زندگانی این جهانی می پندارند که [ایشان] کار نیکو می کنند.

نزد بعضی مفسران، معنی آیه کریمه آنست که هر که کلمه شهادت گوید و مؤمن گردد [باید که گرد عصیان نگردد و] اگر از وی گناهی^۲ بوجود آید باید که در استغفار جد (ها) نماید و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و امر و نهی خدا و رسول بجای نیاورد خدای تعالی نماز و حج و هر احسانی که در دنیا از وی بوجود آمده باشد از وی قبول نفرماید و [آن حسنات] ضایع گردد و سزاوار آتش [دوزخ] شود (در روز

۱- قرآن کریم: ۸۵/۱۸.

۲- س: عصیان.

قیامت^۱ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

قدس الله سره العزیز،

فی المثنوی

گر ز فرمان خدا و مصطفی سرکشی یابی تو در دوزخ جزا
نه جزائی کان بیاید بر زبان آن جزایی کان نگنجد در بیان
و نزد بعضی دیگر تفسیر آیه آنست که هر که طالب دنیاست و
تارك آخرت هرا حسانی که از وی بوجود (می) آید ضایع گردد از برای
آنکه چون محبت او بدنیا است نه بآخرت، احسان او برای آخرت
نیست برای رعونت دنیاست (و هر چه برای رعونت دنیاست) ربا است
و هر چه ریاست. شرك است. كما قال النبی علیه السلام: «أَرْبَاءُ شِرْكُ الْأَصْغَرِ»
و خداوندگار مولانا می‌فرماید،

[بیت]

قلب اعمال را ریاست لقب در ربا هیچ نیست غیر تعب
(و كما قال النبی علیه السلام: «مَنْ أَكَلَ الرِّبَا وَجَبَ عَلَيْهِ النَّارُ»)
یعنی هر کس که بخورد مال ربا واجب شد در روز قیامت آتش
دوزخ برو، و قال علیه السلام: «مَنْ تَرَكَ الصَّلَاةَ مُتَعَمِّدًا فَقَدْ كَفَرَ» یعنی
هر کس که متعمداً ترك يك نماز کند او کافر شد. و قال علیه السلام: «مَنْ
مَنَعَ الزَّكَاةَ وَجَبَ عَلَيْهِ النَّارُ» یعنی آنکس که باز دارد مردم را از زکوة

۱- س: كما قال النبی علیه السلام: «مَنْ تَرَكَ الصَّلَاةَ عَامِدًا وَمُتَعَمِّدًا فَقَدْ كَفَرَ وَكَمَا
قال النبی علیه السلام: «مَنْ مَنَعَ زَكَاةَ وَجَبَ عَلَيْهِ النَّارُ» و قال علیه السلام: «مَنْ أَكَلَ
لُقْمَةً مِنَ الْحَرَامِ لَا يَقْبَلُ اللَّهُ صَلَوَتَهُ وَ صِيَامَهُ سَنَةً» و كما قال النبی علیه السلام: «شَارِبُ
الْخَمْرِ مُلْعُونٌ وَ جَلِيسُهُ مُلْعُونٌ وَ جَارُهُ مُلْعُونٌ وَ مَنْ أَطْعَمَ لَهُ لُقْمَةً مُلْعُونٌ» و كما قال
النبی علیه السلام «مَنْ أَكَلَ الرِّبَا وَجَبَ عَلَيْهِ النَّارُ.» چنانکه خداوندگار...

واجب شد برو آتش دوزخ وقال علیه السلام: «مَنْ أَكَلَ ثُقْمَةً مِنَ الْحَرَامِ لَا يَقْبَلُ اللَّهُ صَلَاتَهُ وَصِيَامَهُ سَنَةً تَامِلَةً» یعنی هر کس که بخورد يك لقمه از مال شبهه یا حرام قبول نمیفرماید خدای تعالی از او نه نماز و نه روزه تا يك سال تمام).

و نزد بعضی مفسران تأویل آیه آنست که اگر کسی در حق مردمان نیکوئیها کند و برایشان منت نهد و یا بوجهی باز ایشان را بیازارد آن احسان او ضایع گردد. چنانکه خدای تعالی در کلام مجید میفرماید که، «ذُتِّبَطِلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى».

و همچنان اگر کسی عبادتی کند و به آن عبادت نظر اندازد [یعنی در دل برد که عبادتی چنین دارم آن عبادت] نزد خدای تعالی قبول نگردد و آن عبادت ضایع شود. مناسب حکایتی در این معنی یاد آمده است:

داستان

بایزید از عشق و از شوق خدا	هفت حج نادره آورد بجا ^۱
يك قدم بنهاد و دور کعبه نماز	با صفا بگزاردی در وی دراز
حق فرستادی و را آب و طعام	چونکه حج هفتمینش شد تمام
هر دل خود گفت کاری کرده ام	هم بقدر خویش رنجی برده ام
از خدا در گوش او آمدندا	که مکن خود بینی و با خود بیا
آن روایی تو کاندر عضو هاست	و آن دو گیر ادست خود دان کز کجاست ^۲
روشنی هر دو چشم را که داد	و آن شناوائی گوشت را که داد

۱- م: هفت حج نادر آورده بجا.

۲- م: آن دو گیر ادست آن خود از کجاست؛ ب: و آن دو گیر ادست را دان کز کجاست.

ز آن زمان که زاده‌ای تا این زمان	از کجا می‌آیدت الوان خوان؟
نان و آب تو در آن راه حجاز	در بیابان از که می‌آید فراز؟ ^۱
دردلت عشق از کجا جوشیده شد؟	این عطاها بر ترچون پوشیده شد؟
گر نبودی قوت احسان ما	و آن کشش‌های خوش پنهان ما
با یزید از خانه کی رفتی برون	با یزیدی از کجا بودی و چون
فضل ما با خود اضافت می‌کنی	ریسمان عجب را برمی‌تنی
پای خود برگیر و باری و ببین	چند جان آزرده‌ای اندر زمین
پای خود چون دیدخونین گشته بود	مور هشتصد زیر پایش کشته بود
گفت با يك پای چندین جانور	کشته‌ای و نیست ز آن‌ها خبر
تو چرا اول نبینی جای را	بعد از آن بر جای بنهی پای را
هر یکی در حضرت ما يك ولی است	هر یکی هم عابد و هم متقی است
آنچه تو کردی هم ایشان کرده‌اند	رنج بی‌حد در محبت برده‌اند
تو چرا کردی چنان دل‌ها خراب	کشته‌ای تو هم بر این سان بی‌حساب ^۲
خاطر يك مورچه اولیتر است	ز آن چنان حجی که در منت گرسنت
بایزید آن لحظه استغفار کرد	نالها و گریها بسیار کرد
از منی آمد سوی مکه روان	بانگ می‌زد چون منادی هر زمان
کای وضیع وای شریف و خویش و عم	هفت حج دارم که اندر هر قدم
رکعتینی کرده‌ام آنجا نماز ^۳	خالص الله با سوز و نیاز
(باد و درهم می‌فروشم حج خویش	هر کرا عشق است تا آید به پیش)

۱- م: در بر نیت از که می‌آید فراز.

۲- م: کشته هم تو بر نسان بی‌حساب.

۳- س: رکعتین بگزار دستم من نماز

بادو درهم بخرد این حج رازمن
 گنج می‌دادند حشش را بها
 گفت حج من نیرزد بیش ازین
 عاقبت با دو درم حج را فروخت
 دید کلبی خسته و گرگین شده
 دو درم را داد آندم بایزید
 نان و روغن برد با آن کلب داد
 آنچنان طاعت نیاید در نظر
 تا توانی در عبادت باش و کوش
 از عبادت عجب‌ها خیزد بدان
 در عبادتها غرور و عجب‌هاست
 عجب احسان راست آفت‌ای کرام
 وای آن عابد که او^۱ مغرور شد
 عاصی گوینده کاونا لان بود
 خود عبادت همچو ما کس را کجا
 در نماز ما حضوری کو کجاست
 هم زکات و صدقه ما با ریا
 دست و پا و چشم ما اندر گزند
 مسجد گل را همی بوسیم باب

گر صغیر است و کبیر از مرد وزن
 عاشقانش با دو صد صدق و صفا
 آنچنان حج را بها باشد چنین
 از ثواب آن عبادت چشم‌دوخت
 موی تن زو رفته، تن ریشین شده
 نان گرم و اندکی روغن خرید
 حج خود را بعد از آن ناورد یاد
 طاعت ما لعب و لهوست سر بسر
 و آن عبادت را به يك تانان فروش
 از گنه سوز آید و اشک و فغان
 در گنه در دو ندامت قرب‌هاست
 ترس عصیانست عز و احترام
 ز آن غرور از پیش حق او دور شد
 او قبول است^۲ نزد حق قرب آن بود
 صبح و شام است کاز ما جرم و خطا
 در نماز ما همه فکر دغا است^۳
 هیچ خالص نیست در افعال ما
 خلق آزاری کجا باشد پسند
 مسجد دل دائماً از ما خراب

۱- م: وان عبادت را که او.

۲- م: آن قبول است.

۳- م: مکر و دغا است.

هر که دل آزار باشد کافرست	نقل دارم نقلم از پیغمبر است ^۱
خلق آزاری ز جهل و ابلهی است	مرد دل آزاد بی دین و شقی است
همچنین فرمود مولای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
ابلهان تعظیم مسجد می کنند	در جفای اهل دل جد می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران ^۲	نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- اشاره بحديث: [المسلم من سلم المسلمون من يده ولسانه] به مفهوم مخالف.

۲- س: فلان.

فصل شصت و سوم



قال النبي عليه السلام: «مَنْ آذَى مُؤْمِنًا بِغَيْرِ حَقٍّ فَكَأَنَّمَا آذَانِي وَمَنْ آذَانِي فَقَدْ آذَى اللَّهَ تَعَالَى وَمَنْ آذَى اللَّهَ تَعَالَى فَهُوَ كَافِرٌ بِالتَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْفُرْقَانِ لِقَوْلِهِ تَعَالَى: «إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللَّهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ»^۱

محمد مصطفی می فرماید که هر که مؤمنی را به ناحق بیازارد هم چنان است که مرا آزرده است و هر که مرا آزرده هم چنان است که خدا را آزرده است و هر که خدا و رسول را آزرده است او کافر است به حکم توریة و انجیل و قرآن.

بدانکه نفس اماره شیطان است و متابعت او نباید کرد و در وقت غضب نگه داشت دل ها باید کردن که از دل آزاری کفر و لعنت حاصل می گردد بحکم قرآن و حدیث [رسول]، زهی بدبخت که بی حق از برای تعصب و حسد و مال دل مؤمنی را بیازارد و بحکم قرآن و حدیث کافر و ملعون دو جهان گردد.

۱- قرآن کریم: «... و اعد لهم عذابا مهینا» ۲۳/۵۷

ای عزیزان (بدانید که) دل مخلوقات [خدای تعالی] عظیم نازک است و دل‌ها بر مثال آینه است. و آینه بتحریرك^۱ نقّسی محبوب می‌گردد چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

همچو آینه است ردل‌های حسن بر رخ چون آینه‌شان دم مزن
تا نبوشند روی خود را از دمت دم فرو خوردن بیاید هر دمت
و دل‌آزاری علامت شقاوه است و شقی اگرچه در صورت
منسوخ نیست اما در معنی منسوخ است و از گور منسوخ خواهد خاستن
چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

خوك برخیزی ازین خواب گران گر بیازاری دلی را ناگهان
پس بحکم حدیث که مذکور شد مؤمن آزار، کافر و ملعون است^۲
و از سگ و خوك که حقیرترین مخلوقاتست بتر است از برای آنکه
ممکن است که سگ و خوك آمرزیده گردد و کافر و ملعون آمرزیده
هرگز نخواهد شدن. سگ اصحاب کهف در صورت سگ بود، اما بهشتی
بود و در جمع (یاران) اصحاب کهف بود. چنانکه خداوندگار مولانا
می‌فرماید:

۱- م: بتجرد نقسی.

۲- م: [چون در حدیث مصطفی چنین آمده است که هر که مؤمنی را بناحق بیازارد او خدای را و رسول خدای را آزرده باشد و هر که خدای و رسول او را آزارد کافر و ملعون باشد].

فی المثنوی

گر نبودی کلب را با دولت شفیق

کی شدی در کھف یارانش رفیق^۱

خنك آن سگی که جای او بهشت بود و آی بر آن آدمی زاد که

او در زمرة کافران و ملعونان بود و وای بر موزیان که در روز قیامت
حقیر خواهند بود^۲ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

در زمان مصطفای مجتبا	شد عروسی در میان اصفیا
بود مردی صادقی نامش عطر	دختری می خواست از بهر پسر
نزد احمد آمد و گفت ای نبی	خاك پایت چشم ما را روشنی
گر بود دستور از فخر جهان	عایشه مهمان بیامد يك زمان
هم عروسی ما بود یمنی تمام	هم خوانین را بود زو انتظام
گفت احمد شاید و باشد روا	کو ^۳ رود اندر عروسی شما
شد اجازه عایشه اندر زمان	رفت و بنشست او میان آن زنان ^۴
چون روان گشت و برون آمد ز در	خلق دیگر سان نمودش در نظر ^۵

۱- س، ب: یاران را رفیق.

۲- س: و ملعونان باشد [و حقارت دنیا و آخرت در کفر و لعنت است نه در صورت. سگ اصحاب کھف را جمله دوست دارند، اما موزی ملعون را نه خدا دوست دارد و نه مخلوقات. روز قیامت موزیان و ملعونان بصورت حقیر شوند].

۳- [مخفف که او] م: گر.

۴- س: عزم کرد آن لحظه با جمعی زنان.

۵- م: خلق دیگر سان نمودش در نظر هریکی بر صورت و شکلی دگر

آن یکی سنگ رو و جئه آدمی
 آن یکی راجمله اش قطران و قیر
 آن یکی از فرق تا پا آتش است
 آن یکی را برنوشته برجین
 زان سبب که ظالمست این بدنهاد
 [و آن دگر دارد رقم بر رو و دست
 ز آن سبب که مردیست و بد زبان
 و آن دگر چون خوک بر روی دکان
 عایشه لرزید آن دم از خطر
 عرضه کرد اسرار را با آن زنان
 این چنینم می نماید در نظر
 آن زنان را این سخن آمد عجیب
 عایشه گفت باز گردید ای زنان
 از رسول مجتبی مقتدا
 باز آمد عایشه از وصف حال
 گفت احمد عایشه سر نهان
 دید احمد آن نبی مجتبا
 گفت آن کشف ز فضل این رداست
 بار دیگر آن ردای مامپوش

و این دگر از ترده هیچش نه کمی^۱
 و آن دگر را در زبان نارسعیر
 و این دگر خوب و لطیف و مهوشست
 کاین لعین است و شقی در یوم دین
 این رقم در جبهه اش^۲ زان او فتاد
 بر نبشته کاین لعین و کافر است
 این رقم بر روی او آمد نشان
 می فروشد آنچه هست با این و آن
 گفت با خود که قیامت شد مگر
 کاین یکی سگروست و آن خوک عیان
 زان سبب در من پدید آمد خطر
 کین چه گفتارست و چه حال غریب
 تا رویم و باز پرسیم این زمان
 مصطفی این سر را گوید بما
 عرضه کرد با مصطفی حق تعال
 بر تو چون مکشوف شد دیدی عیان
 عایشه دارد ردای مصطفی
 و این خواص اندر ردای انبیا است^۳
 و آنچه دیدی هم مگو می شو خموش

۱- ب: این بیت را ندارد.

۲- م: چهره اش.

۳- م: مصطفاست.

تا که آن رسوایها ماند نهان
 خانه حق خاطر مؤمن بود
 هر که او آزد مؤمن این بدان
 چون بنی آزد حق آزار شد
 هر که حق آزد او کافر شود
 زان سبب گر گفته است من مؤمنم
 کافر گمراه باشد بی دروغ
 هر که مؤمن شد خدا دانست او
 این چگونگی مؤمنی است ای فلان
 گر رسد بر تو زیانی از کسی
 چون نه ای منصف ترا ایمان کجاست
 آن شهادت گفتنت را کو گواه
 از عذاب حق نمی ترسی مگر
 انبیا ز آن آمدستند ای سلیم
 شرع چبود من بگویم این زمان
 شرع اینست که نیازی تو کس
 همچنین فرمود مولانای ما
 شرع بهر دفع شر راهی زند

هست موقوف آن به بعث آن جهان
 مؤمنان را دل از آن ساکن بود
 او نبی آزرده است اندر جهان
 در دو عالم حق ازو بیزار شد
 بلکه او از کافران بدتر شود^۱
 خلق از من، من ز خلقان ایمنم
 او دروغ و کافرست و بی فروغ
 چون خدا دانست او شد نیک خو
 که زبان و دست تست^۲ اندر زمان
 طاقت نبود بنالسی تو بسی
 نیستی مؤمن از آن کارت خطاست
 از چه معنی راغبی اندر گناه
 کز پی آزار خلقی بی خطر^۳
 تا نمایند شرع و راه مستقیم
 در نظیری جمع کرده این بدان
 حدنگهداری تو در انصاف و بس
 در بی همتای دریای خدا
 دیو را در شیشه حجت کند

۱- س: هر که حق آزد او کافر بود- بلکه از کافر چنان کس بر بود.

۲- ب: که زیانت دوست.

۳- س: که همی آزاری خلقی بی خطر.

(شرع چون کیله و ترازو، است یقین تابد و خصمان رهند از جنگ و کین)

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانست بیابد روشنی

فصل شصت و چهارم



قال الله تعالى: «وَمِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ
وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ».

خدای تعالی جل جلاله می فرماید که از مردمان بعضی آنانند که
می گویند که ما گرویده ایم با خدا و اقرار می دهیم به روز قیامت و نیستند
ایشان از گرویدگان خدا و فریبی می کنند و خدا را چون توانند فریفتن،
چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

حق فریبی کی تو آنی کز کمینه حرف حق

آب و آتش بیخود و خاک و هواست آمدست

و نزد بعضی مفسران تأویل آیه آنست که این آیه در حق منافقان

است که منافقان خود را مؤمن می خواندند^۱ و (در دل) میل کفر داشتند

و نزد بعضی دیگر تأویل آیه آنست که هر که ایمان بخدا و رسول و روز

قیامت دارد چون خطایی برو رود [از عذاب روز قیامت بترسد و از امر و نهی خدای تعالی بیرون نرود] و زود توبه کند و استغفارها و ناله‌ها نماید که خدا کریم است، شاید از کرم عفو فرماید چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

چونکه یارب گوئی و سوز آوری بخت خود را روز فیروز آوری
و هر کرا بر گناهان سوز و استغفار نیست این معنی بیقین باید
دانست که او را بخدا و بروز قیامت اعتقاد نیست چنانکه خداوندگار
مولانا می‌فرماید،

فی المثنوی

بر در این خانه گستاخی ز چیست

گرهمی دانی^۱ که اندر خانه کیست

و هر کرا بر خدا [و حساب] و روز قیامت و عذاب (و عقاب)
شک و ظن است او کافر است و اگر خود را مؤمن نماید و کلمه شهادت
گوید تقلید باشد^۲ چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

در مثنوی

[بانك تقلید است آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
و مرد مقلد و منافق دشمن و راهزن مؤمنان است چنانکه خداوندگار
مولانا می‌فرماید]:

فی المثنوی

چون شهادت گفت و تقلیدی نمود نام او مؤمن کنند این قوم زود

۱- س: گرتو می‌دانی؛ ب: گر نمی‌دانی.

۲- س: خود را مؤمن نماید بشهادت لاله الا الله آن ایمان او تقلید باشد.

بس منافق کاندترین صورت گریخت^۱ خون صدمؤمن به پنهانی بریخت
 غرض از این کلمات آنست که هر که [گستاخ و خلق آزاراست]^۲
 و در بی انصافی جدی نماید آن ایمان ظاهری او تقلیدیست و از اسلام در
 نهاد او بجز اسمی نیست و (روز قیامت) در زمره دوزخیانست نه از
 اهل بهشت. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

شوق حق چون درجنید آمد پدید	از ولا در زمره اعلا رسید
دم بدم پر می شد از نور خدا	شعشعه آن نور می زد بر سما
آن چنان مستغرق حق گشته بود	کز همه بیریده و بگذشته بود
گفت و گویش با خدا بودی دوام	از خدا بشنیدی هر لحظه کلام
هر کرا در شیخ افتادی نظر	در زمان دریافتی آن عشق وفر
هر کسی را کو، زخود بودی خبر ^۳	مستی شیخ اندرو کردی اثر
عاشقان شیخ هرچه بیشتر	روز و شب با شیخ بردندی بسر
شیخ را صیت از کرانی تا کران	رفت در اطراف های این جهان
بود رهبانی زکی نزدیک کار	نامور اندر بلاد و هر دیار ^۴
چون شنید اوصاف شیخ اندر زمان	عزم کرد آمد بر صاحب قران
شعشعه چون دید اندر روی پیر	شد مرید و بنده گشت اندر ضمیر
روز و شب کردی طواف آستان	سوختی در عشق آن قطب زمان

۱- م: ظاهر گریخت.

۲- س: و در بی انصافی میل دارد.

۳- م: هر کسی را قدر خود بودی خبر.

۴- س: در دیار.

از جمال شیخ سیرابی نداشت
 بود رهبان مدتی ثابت قدم
 عاشقان شیخ گفتند ای فلان
 چیست مطلوب تو، اندر کوی پیر
 گفت من بر شیخ دل بر بسته‌ام
 آن یکی گفت ترا قول است راست
 جامه دور افکن ز رهبانی بر آ
 چون شهادت گوئی و ساکن شوی^۴
 گفت رهبان مؤمنی الحق نکوست^۵
 مؤمنی شیخ دانستم یقین
 آن حلاوت کرد در جانم اثر
 خلق عالم اندر آن حسرت بود
 این سعادت کی رسد با هر کسی
 این روش که دیدم اندر شیخ من
 همچو او مؤمن شدن نه کار ماست

با کسی آمیخت^۱ و گویائی نداشت
 عشق خود را می‌فزودی دم بدم
 تو یکی بیگانه مرد روهبان
 بازگو با ما ز اسرار ضمیر^۳
 معتکف در کوی آن بنشسته‌ام
 صورت رهبانی اندر تو چراست
 خوش شهادت گوی و ایمانی نما
 از عذاب آخرت ایمن شوی
 ای خنک جانیکه آن ایمان دروست
 زان سبب شوریده حیرانم چنین
 شکل پرکاری همی‌گردم بسر
 که برو این پرتو ایمان رسد
 گوهر ایمان کجا در هر خسی^۶
 فکر می‌کردم بعقل خویشتن^۷
 مثل او مؤمن دوم بنما کجاست

۱- ب: آمیز.

۲- ب: راهبان.

۳- م: تو اسرار ضمیر.

۴- م: چون شهادت گویی تو مؤمن شوی.

۵- م: مؤمنی را خوش نکوست.

۶- م: اندر خسی.

۷- م: فکر کردم من بعقل خویشتن.

جامهٔ رهبانی اندازم ز تن	گر شهادت‌ها بر آرم از دهن
نه مسیحی باشم و نه اهل دین	همچو او مؤمن نخواهم شد یقین
هر دور رسمی است از پدر مانده بجا ^۱	کفر این رهبان و اسلام شما
لیک هر دو کژروی و خامی است	آن نکونامی و این بدنامی است
در شما آن هست و بلکه بیش از آن	ما دروغ و خائنین و بد زبان
خارجیم از حکم حق ما و شما	امر و نهی حق شما دارید و ما
فرق نه اندر میان این و آن ^۲	لقلقی داریم هر دو در زبان
ما از این کفر و شما زان مؤمنی	چون در آتش می‌رویم این منحنی
و آن بگوید خائفم لرزان ز حق	این بگوید مؤمنم ترسان ز حق
هر دوی خوف اند و غافل از خدا	هر دو را دعوی دروغ است و خطا
گر خطائی رفت کو خوفت کجاست	گر تو حقاً مؤمنی عصیان چراست؟
گر می‌نبود در آن مه‌کودل است)	(قلب را گفتن سره نیکو کی است؟
قلب باشد عارفان داند نجس	آب زر گر مالی اندر روی مس
نزد خاص و عام او رسوا شود	چند روزی قلب او پیدا شود
زبدۀ تقدیر و شمع اولیا	همچنین فرمود مولانای ما
تا که مردم را در اندازد بشك	قلب میزد لاف اشواق محك
و این گمان سر برزند از هر کسی	افتد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی

۱- م: هر دو دور است از حق و مانده بجا.

۲- م: ما دروغ و خائنین و بد زبان - فرق نی اندر میان این و آن.

۳- س: گوهر دریای فضل کبریا.

قلب مسی را به زر نسبت کجا قلب را در قلب نبود هیچ جا^۱
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و پنجم



قال النبي عليه السلام: «لَا تَجْلِسُوا عِنْدَ كُلِّ عَالِمٍ إِلَّا الَّذِي يَدْعُوكُمْ مِنْ الْخُمْسِ إِلَى الْخُمْسِ: مِنَ الشُّكِّ إِلَى الْيَقِينِ وَمِنَ التَّكْبَرِ إِلَى التَّوَاضُعِ وَمِنَ الْعَدَاوَةِ إِلَى النَّصِيحَةِ وَمِنَ الرِّيَاءِ إِلَى الْإِخْلَاصِ وَمِنْ مَحَبَّةِ الدُّنْيَا إِلَى قَرَّةِ الدُّنْيَا».

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که منشینید در صحبت هر عالمی مگر در صحبت آن بنشینید که شما را از پنج چیز دعوت کند به پنج چیز:

اول از شک به یقین، دوم از تکبر بتواضع سوم از دشمنی ورزیدن با خلق به نصیحت دادن خلق [دعوت کند] و بگوید که با شما هر که بدی کرده باشد تا در وقت دست‌رسی با او نکوئی کنید. چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

آن سگی کم می‌گزد گویم دعا که ازین خو، وارهانش ای خدا
و چهارم [آنکه] از ریا و خودنمایی باخلاص دعوت کند چنانکه

می‌فرماید:

در مثنوی

از ریا نگشایدت ره با خدا روتو خالص شواز آن زرق و ریا
و پنجم آنکه شما را از محبت دنیا بترك دنیا دعوت کند چنانکه
خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

دل منه بر هوس گرد جهان گردیدن
شیر مرداد دل خود را چو سگ کوی مکن^۱
هم‌بان شو که ازو، درد و دوا می‌طلبی
وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
جز بر آنکس که لب داد لب خود مگشا

جز سوی او که تکت داد تکاپوی مکن
و بر عالم واجب است^۲ که خلق را بعملی دعوت کند که خلق را
از آن عمل نجات آخرت حاصل گردد و هر عملی که خلق را از آتش
دوزخ رهاند آنرا علم دین می‌گویند و آن علم قرآن است و تفسیر و علم
توحید و حدیث مصطفوی و علم فقه و اصول دین بشرط آنکه در این
علوم دینی لجاج نبود کما قال الله تعالی: «وَلَا تُجَادِلُوا أَهْلَ الْكِتَابِ إِلَّا
بِأَتْيِیْهِیَ أَحْسَنُ»^۳ و خداوندگار مولانا رومی می‌فرماید:

۱- م: دل منه بر هوس آنک جهان گرد بدید شیر مرد اول خود را سگ هر کوی مکن

۲- م: و پنجم آنکه از دوستی دنیا بترك دنیا دعوت کند و بر عالم واجب است.

۳- قرآن کریم: ۴۶/۲۹.

فی المثنوی

این چرا گفتن سؤال از فایده است جز برای آن چرا گفتن بدست
و علم نجوم و علم هیأت و علم اقلیدس و علم هندسه و علم طبیعی
و علم ریاضی و علم دینی نیست علم فضل است از آن علم نجات کمتر
حاصل آید و سخن عالم در دل خلق وقتی مؤثر آید که آن عالم عامل،
خائف بود. و مراد عالم و همت عالم پیوسته باید که در آن باشد که خلق
بی راه را براه آورد. [و شرط عالم آنست که بسبب آن علم خود بر خلق
ننازد و خود پسندی و خود بینی نکند و دائم در تواضع کوشد نه در تکبر
و در خود پسندی چه از خود بینی و خود پسندی ملالت و حقارت [و مذلت]
دو جهان حاصل می گردد. از ابلیس عالم تر نبود که در میان ملائکه به
«أَفَا خَيْرٌ مِنْهُ» گفتن مردود گشت، به آنجا رسید که، «فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ
رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ». - هم درین حال در داستان
بشنو: ^۲

داستان

علم عالم همچو مهر و مه بود	رهنمای مردم گمره بود
علم بسیار است اما علم دین	دست گیر خلق می گردد یقین
علم نحو و منطق و صرف و نجوم	هندسه و اقلیدس و اینها علوم
سود نکند مرد را روز شمار	نزد عاقل نیست آن را اعتبار
علم آن است پیش رب العالمین	کا و رهاند مرد را در یوم دین

۱- م: و علم نجوم و علم هیأت ازو نجات.

۲- [داخل کروش در هر سه نسخه مفشوش بود از مجموع چنین تصحیح

شد. م]

يك نظيرم ياد آمد^۱ اين زمان
 نخویى ناگه لب آبی رسيد
 گفت نحوى كشتى بان را حق ستان
 حق كشتى داد و در كشتى نشست
 كشتيان را گفت با تسخر كه ها
 كشتيان شد شرمسار اندر جواب
 فضل مى جوئى زمرد كشتى بان
 گفت نحوى پس چرائى در كشاد
 نحو ثلث عمر باشد اين بدان
 كشتى بان اشكسته گشت و دل حزين
 جرعه تلخى چو از نحوى چشيد
 تند بادی خاست پيش آمد گزند
 خلق ترسان شد ز جان خويشتن
 آب در كشتى در آمد كشتى بان
 از شنا كردن ترا باشد خبر
 كشتى بان نش گفت اى اعراب دان
 كل عمر نازنينت شد به باد^۲
 جان جمله علم ها آن است كز آن
 وصف اين حال است كآمد بر زبان
 كشتى وهم كشتى بان حاضر بديد
 مر مرا آن جانب آبم رسان
 فضل آغازيد و هستى را بيست
 نحو مى دانى تو يا نه پيش آ
 گفت بر من علم كشتى است و آب^۳
 من چه دانم نحو چه بود در جهان
 چونكه ثلث عمر دادستى به باد
 كى بود شايسته مرد كز زبان
 گفت ضايع رفت عمر نازنين
 ناگهان ابرى شد و باران رسيد
 باد كشتى را به گردابى فكنند
 ولوله افتاد اندر مرد و زن
 گفت نحوى را كه اى اعراب دان
 گفت نحوى نيست در من آن هنر
 علم آن است كز بلا يابى امان
 علم از علم تو، به اى اوستاد
 جان ز گرداب بلا^۴ يابد امان

۱- س: يك نظير آمد يادم.

۲- س: گفت علم كشتى است بر روى آب.

۳- س: رفت يباد.

۴- م: اجل.

گر ترا علم است و عقل است و هنر
از خصال پنجگانه باز ره
اول این که، شك ز تو گردد جدا
این یقین دانی که گر از تو جفاست
در یقین خواهم نمودن يك نظیر
هست دزدی خلق را اندر ضمیر
چون بدست آید همی آویزدش
این یقین است نزد او از ترس آن
شك و ظنش نیست کاور از آن خطاست
همچو او تو در جزای حق هراس
خصلت ثانی شنو از من که چیست
در تواضع کوش اگر داری گهر
گر ببری صدر رنج در راه خدا
خصلت ثالث شنوای بهره‌ور
تو نصیحت کن عداوت را مجو
جهد کن تا او از آن خود را رهد
خصلت رابع ربا شرک خفی است
هرچه بهر حق بود افشای آن
غیر حجاج و صوم و پنج وقت صلوة^۴

عاقبت انسدیشه کن ای بهره‌ور
تا ترا فرمان برد خورشید و مه
بی گمان باشد یقینت بر خدا
بر کسی، آن را جزائی در قفاست
گر نه افتاد تو باشد یسار گیر
ليك ترسی هست از شاه و امیر
یا همان دم خون او می‌ریزدش
دور می‌باشد ز رخت مردمان
صد هراس است و سزا اندر سزا است^۱
دل می‌آزار و ره حق را شناس
کبر کردن غفلت است و جاهلیست^۲
کافضل اعمال آنست در خبر
با تو گر کبر است، رنجت شد بها
از عدوگر بر تو^۳ آید صد ضرر
هرچه خواهی کن ولی ناحق مگو
جد مکن تا او در آتش اوفتد
خود خفی چه بود که آن شرک جلیست
کی روا باشد میان مردمان
هرچه گردد فاش باشد ترهات

۱- م: ... خطا... سزا

۲- م: همچو او تو در جزای حق بدیست- کبر کردن غفلتست و جاهلیست.

۳- س: با تو.

۴- م: پنج وقت نماز.

و آن برای رغبت خلق آمده است	بر ظهور آن اجازت ها شده است
هر چه آن را دیگری داند ریاست	این یقین دان گان نه شایان خداست ^۱
طاعت خالص کن و ناکرده دان	این بود اخلاص پیش مخلصان
خصلت خامس ز جمله برتر است	حب دنیا و آن که عصیان راسراست
[حب دنیا مورد را مفتون کند]	حب حق را از دلت بیرون کند]
حب حق در هر که نبود نیست کس	کافر و شیطان و ملعون اوست بس
حب دنیا گر برون آری ز دل	جمله کل کردی ^۲ نماید در تو کل
هر چه آید از تو آن طاعت بود	برتر خاص و عام را حسرت بود
هر که گوید باتو پندی این چنین	رهنمای تست آن می دان یقین
دست در فترک اوزن کاوست دوست	می نماید مغز را با تو ز پوست
هر که گوید برخلاف او دشمن است	غول راه تست و دیو رهن است
حب دنیا ترك کن اندر جهان	تا جمال الله را بینسی عیان
در میان ما و حق این است حجاب	این بدان والله اعلم بالصواب
چون نماند این حجاب اندر میان	پر شویم از حق چو ماه آسمان
پیش ازین دنیای دون ما بوده ایم	با خدا هم گفته هم بشنوده ایم
حق، الست، گفت و ما اندر جواب	گفته ایم او را، بلی، و بی حساب
ما از آنجا ایم و باز آنجا رویم	کی بدین دنیای دون راضی شویم
بشکنند این کشتی صورت در آب	آب گردد و آب گردد چون سراب
و آن سراب آرد عروجی بر سما	چون رسد در بحر وصف کبریا ^۳

۱- م: نه شایسته خداست.

۲- ب: جمله ول کردی؛ م: جمله دل کردی.

۳- م: بحر و ارض کبریا.

ماهی دریای اللّٰهی شود	محرمی در مجلس شاهی شود
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا
حب دنیا را ز دل آور برون	کان خیال و غفلت است و صد جنون
خلق‌های خوب با خود یار کن	ترك دانائی ^۲ و استکبار کن
من ندیدم در جهان جست و جو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
در گذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
هر که خود آراست با خلق حمید	او بود ماهی بحر ذوالمجید

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانان بیابد روشنی

۱- س: منبع تحقیق و صدر اولیا.

۲- م: ترك دنیاائی.

فصل شصت و ششم



قال الله تعالى: «وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَ
أَضَلُّ سَبِيلًا»^۱

خدای تعالی می‌فرماید که هر که در دنیا نابیناست در آخرت
همچنان نابینا باشد و گمراه‌تر و نزد بعضی مفسران تأویل این آیه آنست
که هر که از جانب خدا دل کور است یعنی دل او را سودای این جهان
دون چنان فرو گرفته است که مرگ را و حساب را و عذاب قیامت را
فراموش کرده است، در آخرت نابینا باشد و جمال الله نبیند [و نزد
بعضی مفسران تأویل این آیت آنست که هر که صنع‌های خدای را در
دنیا می‌بیند و صنع‌های آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض
کوثر است در دل خود تصور نمی‌کند و این فکر او را دست نمی‌دهد،
او دل کور است همچنان که در دنیا اعمی است و در آخرت اعمی باشد
و از بهشت و حور و قصور محروم و] اما نزد محققان تأویل این آیت

آن است که هر کرا در دنیا شوق الله^۱ دست نداد و عشق الله بر وی^۲ غالب نشد و حسن خدا در آئینه دل او نتافت او در آخرت جمال الله نبیند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

فی المثنوی

هر که او اعمی است اینجا از خدا از خدا اعمی بود روز جرا

حکایت

روزی شخصی از امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه سؤال کرد که، هَلْ رَأَيْتَ رَبَّكَ قَالَ لَا أَعْبُدُ رَبًّا لَمْ أَرَهُ^۳ یعنی یا علی پروردگار خود را دیدی؟

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت^۴ بندگی نکنم خدای را تا نبینم. آن شخص گفت یا امیرالمؤمنین پروردگار را بمن بنما. پس امیر با وی گفت که از معنی دنیاوی چه داری آن شخص گفت دو درم دارم. امیرالمؤمنین علی آن دو درم را بستند و برد و چشم وی نهاد، گفت دنیا را و آسمان را می بینی؟ گفت نمی بینم و چون آن درم را از چشم او برداشت گفت دنیا را و آسمان و آفتاب را می بینی؟ گفت می بینم بعد از آن امیرالمؤمنین علی فرمود که هم چنین در میان بنده و خدا دنیا و محبت دنیا حجاب است هر که محبت دنیا از دل و چشم بردارد حجاب از میان برخیزد و پروردگار خود را ببیند و دیگر بدانکه راه بخدادرد

۱- م: شوق خدا.

۲- م: و عشق خدا.

۳- «لم اعبد دبالم اره» صح

۴- م: حکایت- روزی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بشخصی گفت..

و بلا و محنت است و آن بردو نوع است یا درد مشتاقی است یا درد محتاجی و درد مشتاقی آن است که آتش شوق خدای تعالی در نهاد شخص افتد و خیالات و سودای این جانبی را^۱ در سوزد و از سوز دل آهی برآورد و پرده‌های حجاب علوی و سفلی را در سوزد و چون حجاب از میان برخاست پروردگار خود را ببیند چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

بسوزم پرده کوی و مکان را
اگر از سوز دل آهی برآرم
و درد احتیاجی آنست (مثلاً) که مردی [را واقعه‌ای پیش آید و یا]
قصد زر و مالش کرده‌اند، یا پسر و دخترش رنجور شده است، یا آند
کس [را] بیم هلاک جان پیش آمده در آتش سوز گرفتار [شده] است
این جمله درد احتیاجی است.
و دیگر بدانکه تا مرد صاحب درد و بیمار نگردد طبیبی غیبی
بر وی درغیب را نگشاید چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید:

فی الغزل

بیمار درد باید تا شاه غیب آید
در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی
در عین درد بنشین، هر لحظه دوست می‌بین
تو روز و شب نشسته در حبله و فسونی
سرمایه این تجارت سوز دل و اشک چشم است و این کمند آن
سر پرده است. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

داستان

جعفر صادق ولی الله بود در دعا او را چو آمین می شدی صیت ارشادش جهان بگرفته بود منکران را جوش ها بودی درون فضل ما از فضل او صد بار بیش از حسد خون می شد ایشان را جگر دم بدم ز اطراف بهر امتحان که رویم او را ببرهان و دلیل چونکه می دیدند روی پیر را آن زبانهای دراز منکران هر سؤالی را بگفتی صد جواب منکر از انکار باشد ناگزیز اتفاق منکران شد آن چنان حيله استنباط کردند از ضمیر کای کلید هفت کشور رای تو ما همه با خویش و با اهل و عیال اتفاقی بود و ما جمعی بدیم ذکر مأمون منصور خلیفه ناگهان ذکر او کردن به پیش ما خطاست

سالکان را پیشوای راه بود خلق قابل زو خدا بین می شدی از کرانی تا کرانی رفته بود کاو که باشد که بود^۱ از ما فزون گرم کردست او چنین بازار خویش چاره ای حاصل نمی شد در ظفر می رسیدند فوج فوج از منکران بشکنیم اندر سؤال و قال و قیل یاوه می کردند آن تدبیر را لال و بسته می شدی اندر زمان هر جوابی به زصد در^۲ خوشاب و آن حسد دایم درو مانند تیر که تراشد حيله نحسی نهان^۳ وانگهان رفتند جمعی با وزیر توتیای دیده خاک پای تو مخلصانیم و دعا گو ماه و سال دی به نزد جعفر صادق شدید رفت جعفر بانگ زد کای مردمان او سراسر فتنه و شور و جفاست

۱- س: شود.

۲- م: چنان؛ ب: نحس نهان.

گویا آن لحظه او آتش فروخت
 او چرا گوید سخن‌های چنان
 زاهدی بنموده خود را از برون
 پیش ما کیفیت او ظاهر است
 در درون پنهان‌همی‌خواند فسون
 نطق مردم بسته می‌گردد از آن
 آن وزیر از مکر ایشان بی‌خبر
 نزد مأمون خلیفه شد وزیر
 در خلیفه هم اثر کرد آن کلام
 گر بخوانیم او نیاید پیش ما
 ما رویم آنجایکه در وقت شام
 شب خلیفه شد روان با هفت تن
 (شیخ را دیدند بعد از يك زمان
) رهبری در عالم صدق و صفا
 (دردمند و طالبیم این هفت تن)
 گریکی کس قابل است اندر میان
 شیخ فرمود ای وزیر اینجا بیا
 باز کردند شش تنه تو در سحر
 حب دنیا چشم تو بر بسته است
 داروی آن درد و آن علت منم
 تا نگردي پاك ازین سودای خاك

خاطر این جمع را کلی بسوخت
 آشکارا در میان مردمان
 عارفان دانند او را از درون
 جمله می‌دانند یقین‌کاو ساحر است
 می‌کند با سحر خلقی را زبون
 او مظفر می‌شود بر مردمان
 آن سخن‌ها کرد در جانش اثر
 گفت آنچه داشت اسرار ضمیر
 با خواص خویشان گفت ای کرام
 زور بنمودن بر او نبود روا
 خلوتی با او شویم اندر کلام
 رفت آنجا با وزیر خویشان
 آن یکی می‌گفت ای قطب جهان
 قابلان را می‌رسانی با خدا
 روی کرده با خدای خویشان
 رهنمائی کن ورا با حق رسان
 نیم‌شب با تو نمایم من خدا
 نزدشان رو بازگو حال و خبر
 حرص و طمع اندر دل تو رسته است
 بیخ آن حرص از تو دل برکنم
 کشف کی گردد ترا آن نور پاك

جمله رفتند مانند درگوشه وزیر
هر چه خواهم گفت این دم آن کنید
شیخ فرمود ای وزیر اکنون بیا
آن وزیر و شیخ باده تن مرید
يك اشارت کرد آن صاحب قران
چست بستند دست و پای آن وزیر
نعره می زد شیخ از بهر خدا
شیخ گفتش این سخن با ما بگو
زان فغان و ناله اش سودی نبود
رفت زیر موج و باز آمد پدید
شیخ می گفت نه، مجو چاره زمن
باز موجی آمد او را در ربود
چون ازین جانب نشد او را مدد
حق تعالی برگشاد از وی حجاب
دید آن حسنی که ناید در کلام
شیخ را معلوم شد احوال او
در زمان رفتند و آوردند برون
يك دمی بگذشت ناهشیار شد
شیخ گفت اکنون بگو این ماجرا
گفت آن دم بود در من خوف جان^۲

شیخ فرمود ای مریدان کبیر
گر بگویم خویش را قربان کنید
تا که بنمایم ترا این دم خدا
شدروان چون که به جوی شطرسید
یا مریدان آن مریدان در زمان
اندر آب انداختند او با فقیر
در گذر که رفته است از من خطا
رو بحق کن چاره را از حق بجو
ناگهان موج آمد او را در ربود
گفت رحمی کن که جان بر لب رسید
چاره را جو از خدای خویشتن
باز پیدا گشت و زاری می نمود
رو بحق آورد و آه گرم زد
مشتغل شد با خدای در روی آب
شرح آن تکلیف باشد والسلام
گفت بیرون آورید از آب جو
او شده مشغول با ذوق درون
شد مرید و واقف اسرار شد
که چگونه یافتی ره با خدا^۱
گفتم این قصد است با جان بی گمان

۱- س: راه خدا.

۲- س: بیم جان.

ناله می کردم به بانگ زینهار^۱
 چون ازین جانب مدد نامد مرا
 در زمان برداشتند از من حجاب
 شیخ گفت اندر چنان وقت است کار
 آنچنان وقتست مقصود از نماز
 تا نیفتد مرد در چاه بلا
 ره بحق در دست چون درد آیدت
 تا ترا دلبستگی هست با جهان
 رود دست و دل بشو از جان خویش
 هر که او اعمی است درد نیا زحق
 عاشقان را راه این است با خدا
 عشق این دنیا پرستان بر دوام^۲
 چرب و شیرین را چوتیله کرده اند
 آن موافق نیست با عشق خدا
 هم خدا خواهی و هم دنیای دون
 اجتماع این دو نبود این بدان
 نازکی و تن پرستی خامی است
 گر بگوئی این سخن را با عوام
 که مرا فریاد رس رحمی بیار
 رو نهادم آن زمان سوی خدا
 حسن حق را دیدم اندر وسط آب
 آن زمان رو می نماید کردگار
 این نماز ما بود لهو و مجاز^۳
 کی کند با عشق او یاد خدا
 جانب حق را عیان بنمایدت
 جانب حق باشد از چشمت نهان
 تا ببینی چهره ای در جان خویش
 همچنان اعمی است در عقبی زحق
 هر کرا عشق است گو اینجا بیا
 در زر و سیم و کنیز و در غلام
 مست و غافل رو به آن آورده اند
 زین سبب آن ترك کردند انبیا
 آن خیال است و محال است و جنون
 با کسی حاصل نگردد این و آن
 کام دنیا غفلت و بی کامی است
 از عداوت سر بر آرند ای کرام^۴

۱- م: ناله می کردیم و بانگ زینهار.

۲- س: که نمازت با تو لهو است و مجاز.

۳- م: دنیا پرستانست دوام.

۴- م: از عداوت سر بر اندازند عام.

این عداوت نیست عین دوستی است	نزد نادان دوستی ها دشمنی است
همچنین فرمود مولانای ما	در بی همتای دریای خدا
دوست از دشمن نمی داند خلق	نرد را کورانه می بازند خلق
بس عداوتها که آن یاری بود	بس خرابیها که معماری بود
ظاهر کار تو ویران می کنند	لیک خارت را گلستان می کنند
تا نگردد زشت و ویران این زمین	کی شود گلزار و گندمزار این

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل شصت و هفتم



قال النبی علیه السلام: «أَلْتُمْ أَهْدِ قَوْمِي فَأَتَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ.»
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید که ای بارخدا یا قوم
مرا براه راست آور که ایشان نادانانند^۱.

(ای عزیز) بدانکه در هر که محبت و دوستی این دنیای دون
جای گرفت^۲ اگر کسی سخن برخلاف آن گوید آن کس را ناخوش آید
و با وی دشمنی کند، آخر نه انبیاء نیکخواه مردم بودند و مردم را
بخداپرستی دعوت می کردند؛ چون آن دعوت برخلاف طبع ایشان
بود با انبیاء دشمنی می کردند که چرا برخلاف طبع ما سخن می گویند
و محبت دنیا بر دل ما سرد می گردانند.

و مردمان دنیاپرست عشق خدا و رسول چه دانند. چنانکه
خداوندگار مولانا می فرماید:

۱- س: نمی دانند.

۲- س: بدانکه در جمیع خلق از نیک و بد آن شایسته اوست و برگزیده طبع
اوست.

فی المثنوی

چونکه دنیا هست صید عام دون غافل اند از حق وهم لایعلمون
مردمان معلول و دردمندان رنجور را دارو بر کام ایشان ناخوش
نماید طبیب را دشمن دارند و قدر طبیب ندانند.

غرض از این کلمات آنست که خلق دنیا پرست طالبان جیفه دنیا-
اند و از حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان برافزوده است و درین مزبله
دنیا بر مثال جعل گشته اند جلاب شکری و گلاب نصیحت برخلاف طبع
ایشان باشد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید.

فی الغزل

کلاب خوش نفس باشد جعل را، مرگ و جان کند
جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان
چونکه خدای تعالی در سعادت را برایشان بر بسته است ایشان
وعظ انبیاء و اولیا نتوانند شنیدن و مصلحت کار و نجات آخرت خود
را نتوانند دریافت مگر آنکس را که خدای تعالی او را بیدار گرداند که
این خلق دوست را از دشمن نمی دانند و هر که در صلاح کار و نجات
آخرت ایشان کوشد او را عداوت خود دانند. مناسب این معنی
حکایتی یاد آمد

داستان

بود مردم زاده ای صاحب عیال مال دنیا داشت رفت از دست مال
مال دنیا گاه آید گه رود همچو بادست مال ثابت کی شود
چونکه اندر ماند آن صاحب عیال خوف کرد از شدت روز سؤال^۱

از رباخواران برفت و وام کرد
تا بود آن رخت او را فایده^۱
طالع برگشته و بخت نگون
دزد زد آن رخت را کلتی ببرد
بینوایی داشت و امش هم فزود
روی نه تا باز گردد با وطن
آتشی ز آن هر دو غم در دل فتاد
در سفر شد هم بلاد و هم دیار
در غربی روزگارش می گذشت
وقتها خیاطی کردی و ز آن
یاد آمد ناگهان اولاد خویش
روی سوی صحرا نهاد آن خسته دل
دامنش از اشک ها پر آب شد
او بخفت و ماند بگشاده دهان
شاه سنجر بود آن دم در گذر
کاین غریب خفته را اندر دهان
شاه سنجر داشت از حکمت خیر
با یکی زر داد او گفتش شیر آر
شاه سنجر اسب راند آمد روان
بر کشید آن دم دبوسی^۲ سهمناک

رختکی بخريد و عزم شام کرد
با عيال خویش سازد مایده
پیش آمد چون ز شهر آمد برون
پشت و پهلویش بخوبی کرد خرد
شدت اندر شدت او را رو نمود
صبر نه از خویش و نذر ز ندوزن
شد روان و روی در غربت نهاد
دید عالم از کناری تا کنار
گه میان شهر و گه در کوه و دشت
وجه کردی زندگانی در جهان
تازه گشت آن لحظه او را اکهنه ریش
خاک می شد ز اشک خونینش چو گل
از غم و اندوه اندر خواب شد
در دهانش رفت ماری ناگهان
مردمان گفتند باشه آن خبر
مار رفت و ما بدیدیم این زمان
گفت شیر است رفع این زهر و ضرر
تا که او یابد خلاص از زهر مار
دید مردی خفته در خواب گران
زد میان پشت او بی بیم و باک

۱- ب: بس فایده.

۲- دبوس: عمود آهنین، چو بدستی ستر که سر آن کلفت و گره دار باشد.

يك وبوس دیگرش زد بر میان	مرد خفته جست از آن خواب گران ^۱
رو بسوی شرق نه زود و بدو ^۲	گفت پیشاپیش اسب من برو
گه به پشت و گه میان و گه بسر	وقت ها می زد دبوسش معتبر
دو بدو می دوسوی گرمای خور ^۳	شیر می دادش که این بستان بخور
زد عرق از هفت اندامش برون	از دویدن گرم شد او را درون
بافغان میگفت، دشنام روان ^۴	گاه لت می خورد و گه شیر ^۴ او دوان
این چه ظلم و این چه جور و چه جفاست	که مرا این کشتنت بهر چراست
هر چه می خواهی بگو و خوش بدو ^۵	شاه می گفت این ندانم تو بدو
پاره پاره مار می آمد روان	ناگهان قی کرد آن دم از دهان
این دویدن بود درد را دوا	گفت شه بنگر چه شد از تو جدا
من شده مشغول در دفع زیان	تو مرا دشنام می گفتی روان
این ندانستی که یار روشنم	تو چنان پنداشتی من دشمنم ^۶
که میان سینه جا کرد دست مار	گفت ای شه بی خبر بودم ز کار
چونکه دانستم کنون عذر آورم	عفو کن نادانیم را از کرم
دوست دشمن رو نماید با عوام	گفت شه آری چنین بودست دوام
باز پرسیدش که ای و از کجا؟	دست او بگرفت و برد اندر سرا

۱- م: مرد بد خفته از آن مار گران.

۲- ب، م: رو بسوی شرق نه زوتر برو.

۳- س: سیب می دادش که این بستان بخور- دم بدم می دو سوی گر جای خور.

۴- س: سیب.

۵- م: دشنام او روان.

۶- س: بگو الا بدو.

۷- م: پنداشتی که دشمنم.

او بگفت اسرارهای خود به شاه	تو غریبی نیستی زین جایگاه
عزم کرد و رفت سوی خان و مان	شاه عطا فرمود و او اندر زمان
دوست از دشمن نمیداند عوام	زین مثل ^۱ مقصودم آنست ای گرام
مار رفته در درون سینه‌شان	غافل اند و مست در خواب‌گران
دشمنی دانند او را از عماما	(گر طیبی گوید ایشان را دوا
در جفا کوشند هرچه بیشتر)	(در میان بندند از کینه کمر
آفتاب عالم صدق و صفا	همچنین فرمود مولانای ما
عقل کامل از کجا در هر کسی	دوست از دشمن بداند هر کسی
هر که نادان است از او دانش معجور]	[دوست باشد مرد نادان را عدو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل شصت و هشتم



قال الله تعالى: «وَلَا تَعْوِزُوا كَالَّذِينَ قَالُوا سَمِعْنَا وَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ»^۱

خدای تعالی می‌فرماید که از آن گروه می‌باشند که گفتند ما شنیدیم

و ایشان نشنیده بودند.

و نزد بعضی مفسران آن است که آن آیه در شأن آن گروه است که از لفظ [مبارک] مصطفی [علیه السلام] قرآن را می‌شنیدند و قبول نمی‌کردند به کمال صدق، و ایشان را در دل ظنی می‌بود^۲ و نزد بعضی دیگر معنی آیه کریمه آن است که همچون آن مردمان مباشید که امر و نهی خدای را می‌شنیدند و بر آن عمل نمی‌کردند چون کلام الله ناطق است که غیبت [مکنید] و حيله‌ها و فتنها و رباخواری [و تعصب‌ها و تجسس] و دروغ‌گوئی و ظلم و (فساد) [و بی‌انصافی] مکنید. هر که بر قرآن اقرار دارد و خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی خدا می‌شود مستوجب عذاب و غضب خدا گردد کما قال النبی علیه السلام:

۱- قرآن کریم: ۸/۲۱

۲- م: و ایشان را ظنی بود در دل [به‌سیاق ترجمه از عربی است]

«مَنْ يَقْرَأَ الْقُرْآنَ وَلَمْ يَعْمَلْ بِهِ فَهُوَ فِي غَضَبِ اللَّهِ يَوْمَ الْقِيَمَةِ» هر که قرآن خواند و عمل قرآن نکند قرآن او را لعنت کند.

کما قال النبی، علیه السلام: «رَبِّ قَالِ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ» بدانکه هر کرا نور دل هست او محتاج، وعظ واعظ نیست نور دل او او را مشعل^۱ راه است و راه راست در نظر دل او روشن است و نور دل او و رای عقل است. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

فی المثنوی

عقل بند ره روان است ای پسر بند بگسل ره عیانست ای پسر
و بعضی هم هستند در مردمان که نور دل دارند اما محبت دنیا^۱
آن نور دل ایشان را حجاب شده است بو عظ واعظ^۲ محتاج اند و هر که
محتاج است جوینده است و هر که جوینده است یابنده است. چنانکه
خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

هر کرا عقل است جوینده بود هر که جوینده است یابنده بود^۳
و آنانی که ایشان را نور دل نیست امر و نهی خدا شنیدن و
ناشنیدن نزد ایشان یکسان است^۴، چنانکه مولانا می فرماید:

فی المثنوی

چون نباشد نور دل دل نیست آن نور دل چون نیست جز گل نیست آن

۱- س: محبت و سودهای دنیاوی.

۲- س: بصیقلی و وعظ واعظ.

۳- س، م: هر کرا عشقی است جوینده بود؛ ب: عاقبت جوینده یابنده بود.

۴- م: (دزهاش) و آن گروه مرده دل اند.

و تمییز هم در تمامت حیوانات هست در آتش سوزان و آب عمیق در نمی‌روند و در عوام خلق عقل جزوی هست و عقل جزوی غالب‌تر است از وهم که در حیوانات هست پس در عوام خلق معرفت و تمییز و دانستن خیر و شر هست و در وقت نصیحت دیگری، هریکی صدمرده و اعطاند و جمله گفتار دارند^۱ فرق میان عوام و خواص آنست که در عوام گفتار هست و کردار نیست و در خواص کردار هست و گفتار نیست کار کردار دارد نه گفتار و گفتار برای کردار است نه کردار برای گفتار. مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

قدر فهم مردمان باید کلام	تا کنند معلوم جمله خاص و عام
واقف اسرار کسار اتقیاست	عام را آن دانش ودقت کجاست
هریکی بر قدر خود کوشیده‌اند	امر و نهی حق همه بشنیده‌اند
امر و نهی است از برای دفع شر	جمله دارند از بدی بد خبر
طفل میداند که بد کردن خطاست	وا از خطا آن طفل را بیم جز است
گر بریزد بشکند ترسان شود	ترس غالب گردد و گریان شود
طفل را چون هست درك آنچنان	درك بابا بیشتر باشد از آن
پس همه دانیم نیکی راز بد	جمله بشناسیم آه‌ورا زدد
هست در ما دعوی اسلام و دین	لاف‌ها داریم در راه یقین
امرو نهی حق چو ما دانسته‌ایم	بر خلاف آن چرا دل بسته‌ایم
خوف کو از شدت روز حساب	ترس کو از درگه نار و عذاب
اینچنین دانش زنادانی بداست	در چنین دانش عقاب بی‌حداست

چون شنوده ناشنوده می شود
تعلق گفتار نبود سودمند
هرچه نادانسته آید از خطا
و آنچه دانند که بدست وعین شر
نص قرآن واردست که آن خطاست
عاصی است هر کو کند^۱ مدخل و رآن
در میان کافر و او فرق چیست
گر دو فعل از نفس تو گردد جدا
اول این کز حب دنیا درگذر
ثانی اینکه بر کس آزاری مجو
مغز گفتارست این که گفته ام
در عمل می کوش گفتار است پوست
اندرین معنی نظیر آمد به یاد
در سخا، سلطان محمود، ای کرام
حکم فرمان بودشه را هم چنان
بی توقف هدیه را آرند بما
مرد درویشی مقل الحال بود
گاه هیزم می کشیدی گاه خشت

صد در عصیان گشوده می شود
جان و دل در امر ونهی حق ببند
بی گمان آن را ببخشاید خدا
و اندر آن فعلست صدگونه ضرر^۲
آن مکن کار را جزائی در قفاست
ز آن سبب در نار ماند جاودان
چونکه هر دو خالد و هر دو شقی است
بی گمان راضی شود از تو خدا^۳
در قناعت عمر خود باسر بیر
هر سخن که نیک نبود آن مگو
گفته ام اسرار را ننهفته ام
ای خنک مغز کسی کاو مغز جوست
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
دست عالی داشت و میلی بس تمام
که هر آن کو هدیه آرد در زمان
تا به آن مهدی رسد از ما عطا
دردمند و صاحب اطفال بود
گاه می چیدی گیاه از روی کشت^۴

۱- م: حذر.

۲- ب: هر کس کند؛ م: عاصی است و گر کند.

۳- س، ب: راضی گردد بی گمان از تو خدا.

۴- س: دشت؛ ب: گاه چیدی او گیاه از روی خشت.

عمر خود را این چنین بردی بسر
 زن به وی می گفت هر دم کای فقیر
 بلبل شکر سخن شیرین نوا
 هست امیدی کز آن شاه جهان
 وارهم از قات و از ناخوشی
 گفت آن درویش بلبل بی بهاست
 گفت زن شه را نظر در هدیه نیست
 آن عطای شاه از بهر خداست
 از زن عاقل چو رای خوب دید
 در قفس بنهاد بلبل را فقیر
 کای نظام دولت و ملک و سپاه
 برگرفت آنرا وزیر و شد روان
 دید شه بالای قصری رفته است
 رفت پیش شه نهادن آن را وزیر
 هدیه این آورده است مردی گدا
 شه عطا فرمود بر مرد فقیر
 بلبل بگشاد پیش شه زبان
 شاه حیران شد ز لطف آن صغیر
 يك وزیر بود شه را کاردان
 مرد عاقل بود از عقل بلند

یا عیال خویش از دخت و پسر
 بلبل در خانه داری بی نظیر
 هدیه بر آن را به نزد پادشاه
 حق در رحمت گشاید ناگهان
 چند ازین پس برگی و هیزم کشی
 این چنین هدیه به شه بردن خطاست
 نزد شه فیلی و گنجشگی یکیست
 صدقه اش بر بینوا و بانو است
 خاطرش خوش گشت گفت زن شنید
 برگرفت و رفت صبحی بر وزیر
 هدیه این آورده ام از بهر شاه
 رفت اندر مجلس شاه جهان
 باز^۱ بر بازوی خود بگرفته است
 گفت ای عالم گشا روشن ضمیر
 تا رسد از دولت شه با عطا
 آن عطا را برد با وی این وزیر
 در شکر خالی همی زد داستان
 کین چه شورست و چه گفت بی نظیر
 کاو بکردی^۲ نطق مرغان را بیان
 یا طریقی شاه را می داد پند

۱- س: بازی.

۲- م: کو بگفتی.

گفت شه با آن وزیر پیش بین
 با سؤال شاه آن روشن ضمیر
 گفت این بلبل همی گوید به باز
 مطرب هر مجلس شیرین زبان
 تو خمش بنشسته بر بازوی شاه
 يك درم باشد بهای همچو من
 فضل تو بر من نمی دانم ز چیست
 باز می گوید به بلبل این بدان
 غیر آن لقلق نداری تو هنر
 من خمش در امر شه صد مرده ام
 رفته ام زان امر بر ابر سیاه
 لب بیستم که نکردم هیچ کار
 دو عمل کن که عمل کردن بهی است
 از عمل قریست و عفو هر گناه
 همچنین فرمود مولانای ما
 در عمل این جسم خاکی را بسوز
 کرده را ناکرده دان ای مرد راه
 که چه معنی دارد این گفتار این
 خوش جوابی گفت گیرا، دلپذیر
 که مرا نطق است عنا، دلتواز
 می نوازم هر دمی يك داستان
 نطق بسته از سفید و از سیاه
 بهر تو نهصد شمارند از ثمن
 در تو چه نیکی و در من چه بدیست
 که ترا هست لقلقی اندر زبان
 لاجرم قدری نداری بیشتر
 آنچه فرمودست فرمان برده ام
 صید را آورده ام در پیش شاه
 تو از آن لقلق چه آری افتخار
 گفت بی کردار چون طفل تهی است
 و از عمل راهست بر بازوی شاه
 آفتاب عالم صدق و صفا
 وانگه از یاد عمل را لب بدوز
 تا بیابی باز اندر بارگاه

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل شصت و نهم



قال النبي عليه السلام: «إِيمَانُكَ أَمَانُكَ وَ إِخْلَاصُكَ خَلَاصُكَ». محمد مصطفی میفرماید که ایمان تو امان تست و اخلاص تو اخلاص تست.

بدانکه ایمان اعتقاد است و اعتقاد گواهی دادن است که آفریدکاری هست که جمله اشیاء ازو بوجود آمده است و حرکات و سکنات مخلوقات با اوست و هرچه آفریدگار خواهد آن شود آب بی فرمان خدا کسی را غرق نکند و آتش بی فرمان او کسی را نسوزد و تیغ بی فرمان خدا کسی را نبزد. هر کرا اعتقاد چنین باشد او در زمره اولیاء الله باشد و خوف و حزن را با وی گذری نبود.

كما قال الله تعالى: «الْآنَ أُولِيَاءُ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»^۱ و هرچه از خدای تعالی خواهند آن شود که، «لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ عِنْدَ رَبِّهِمْ»^۲ چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید،

۱- قرآن کریم: ۶۲/۱۰.

۲- قرآن کریم: ۹۹/۳۴ «... ذَلِكَ جَزَاءُ وَالْمُحْسِنِينَ»

فی المثنوی

چون دلت از عشق حق بریان شود هر چه از حق خواهی آندم آن شود

حکایت

روزی از فضیل پرسیدند که ایمان چیست فضیل دست در کوره آهنگر برد و کف خود را پر آتش کرد و گفت ایمان آنست که مؤمن را برخدای تعالی اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان حرام است آتش آنکس را بسوزد که برخدا نگریده باشد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

بر آرد عشق يك فتنه که مردم سوی کوه آید

بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد

زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران

ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

مؤمن اوست که در بلاها و لطفهای پنهان خدا [ی را] بیند. چنانکه

خداوندگار مولانا جلال الحق والدین می فرماید:

فی الغزل

غمی کان از بر دلدار آید نثارش کن بشادی مرحبایی

که تا آن غم برون آید ز چادر شکر باری لطیفی دلربایی

به گوشه چادر غم دست در زن که بس خوب است کرد دست اودعایی

و ایمان مخلصان صادق با ایمان مقلد و زندیق نماند و زندیقان

۱- س: جواب داد که دست در کوره آهنگر بر، کف خود را پر آتش کن و

بدانکه ایمان آنست که.

بر مثال مس ناشناس اند و قابل آن نه اند که خلعت کیمیای سعادت دریابند^۱
چنانکه مولانا می فرماید:

فی الغزل

گفتم که خوش عذارا بشنوز من دعا را

زر سازمس ما را تو جان کیمیایی

گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی

در شك و در قیاسی زنهار می نمائی^۲

مخلصان صاحب یقین فرمان خدا و رسول را هم بگویند و هم

عمل کنند اما خلق خدا خوان، فرمان خدا^۳ و رسول خدا گویند چون

یقین ندارند عمل نتواند کرد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد،

داستان

واعظی با مردمان می گفت پند از سر منبر به آواز بلند

کامرو نهی حق چنین است و چنان بشنوید امر خدا ای مردمان

آنچه گفتمی خود نیاوردی بجا دولت توفیق در هر کس کجا

گفت، روزی ای مسلمانان اگر فاتحه خواند کسی وقت خطر

حاجت او در زمان گردد روا فاتحه او را رهاند از بلا

پا نهد از جوی و دریا بگذرد جوی و دریا را چو خشکی بشمرد

تا بکعب او نیاید آب جو او میان آب گردد سو بسو

۱- س: که خلعت ایمان سعادت یابند؛ ب: که خلعت کیمیای سعادت پوشند.

۲- ب: زین ها که می نمایی.

۳- س: قرآن خدا.

(صادقی چون این شنید او شاد شد	از غم دریا و غرق آزاد شد) ^۱
[با خود اندیشید که من بارها	می روم هر سوی و هستم کارها] ^۲
گاه موجود است کشتی گاه نه	منتظر می مانم آنجا راه نه ^۳
[و اریدم ز انتظار کشتیان	فاتحه خوانم روم بر جو روان]
[بر لب جو آمد از صدق و صفا	فاتحه خواند و به جو بنهاد پا]
در گذشت از جوی بی خوف و خطر	کفش پای او نشد از آب تر
خاطرش ایمن شد و دلشاد گشت	صادقان را مرشد و استاد گشت
بود و اعظ را مهمی سوی دشت	کشتی اندر شد ز دریای گذشت
تند بادی خاست ناگه از قضا	موج کشتی را ببردی بر هوا ^۴
غرقه شد کشتی در آن موج کران ^۵	و اعظ آندم شست دست خود ز جان
صادق آندم حاضر آمد رفت پیش	موی و اعظ را ستد در دست خویش
بر کشید از تیزی آب روان	بر کنار جوی بردش کیش کشان
گفت ای واعظ، تو گفتی هر که او	فاتحه خواند رود بر روی جو
من شنیدم ز آن زمان تا این زمان	فارغم از کشتی و از کشتی بان
فاتحه می خوانم و بر آب جو	می روم هر جا که خواهم سوبسو

- ۱- س: صادقی بود اندر آن جمع این بدان
 = ب: صادقی با گوش جان بشنید آن
 ۲- ب: که مرا هر روز چند نوبت به جو
 حاجت است اندر گذشتن سو به سو
 ۳- م: گفت که موجود کشتی گاه نه
 منتظر می مانم آنجا راه نه
 ۴- س: ببرد اندر هوا.
 ۵- م: جوی کران.

کشتی حاجت نیست الحمد بخوان ^۱	وقت حاجت یاد آور ای فلان
زین کنار آب رو با آن کنار	پای نه در آب جو با کی مدار
قول نا باطن و تقلید و ریاست	گفت واعظ این یقین درما کجاست
دام نان ماست گفتار زبان	آنچه درما نیست می گوئیم آن
بر خدای خویش کردست اعتماد	(ای خنک آن کس که دارد اعتقاد
کی رود بر روی جویی این چنین	تا نباشد در نهاد کس یقین
آتش سوزان بر او بستان شود ^۲	گر در آتش چون خلیل اندر رود
عقل پست اوست در روی همچو باد ^۳	وای بر او، کاو ندارد اعتقاد
فکرش آن است و از آن خیزد تعب ^۴	جیفه دنیای دون دارد طلب
اشقیا را این طلب باشد دلیل	در دو عالم زان سبب گردد ذلیل
اعتقاد باطنی نبود در آن	ظاهر آرایند با گفت زبان
عجب ها بندگان پندار خویش	سروری جویند از آن گفتار خویش
دست در دنیا ز عقبی شسته اند	جان و دل بر عشق نان بر بسته اند ^۵
صاحب آن عقل از حق غافل است	عقل پست است این نه عقل کاملست
غیر از آن کاری ندارد والسلام	بنده نفس است و عاشق بر طعام
مخزن اسرارهای کبریا	همچنین فرمود مولانای ما
فکرش اینکه چون علف آرد بدست	هم مزاج خرسدست این عقل پست

۱- م: کشتی حاجت تو نیست الحمد خوان.

۲- س: گل و ریحان شود.

۳- س: خاد [= خات: یعنی زغن].

۴- م: دارد لقب.

۵- م: جان و دل در عشق دونان بسته اند.

۶- س: گوهر دریای فضل کبریا.

سالها خربنده بودی بس بود زان که خربنده زخر واپس بود

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل هفتم



قال الله تعالى: «رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلَاةِ وَإِيتَاءِ الزَّكَاةِ، يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَالْأَبْصَارُ»^۱
خدای تعالی می فرماید که مردمان هستند که بیع و تجارت ایشان را مشغول نگرداند از ذکر خدای و نماز و زکوة که ایشان می ترسند از آن روز که [بگردد دل و چشم ساعتی به رجاء نجات و ساعتی به ترس عقوبت].^۲

بدانکه هر که خدای را دانست بر خدا عظیم امیدوار است و از بیم خدا عظیم ترسان و لرزان است و خدای ترسان را از ترس خدا نظر بردنیا و دنیاوی نباشد و اگر ایشان را دنیاوی باشد [برای راحت بندگان محتاج درمانده باشد خدای ترسان را در زیادتی و نقصانی دنیاوی شادی و غم نبود و هر که بر زیادتی و نقصانی دنیاوی شاد و غمناک گردد خدای تعالی او را دوست ندارد؛

۱- قرآن کریم: ۲۴/۳۷.

۲- م: از آن روز که دل و چشمها و بدانکه.

كما قال الله تعالى: «لِيَبْلُغَ تَأْ سَوَاعِلِي مَا قَاتَكُمُ وَلَا تَقْرَحُوا جِمْا آتِيَكُمْ وَاللهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ»^۱.

مال دنیاره زن مرد است اگر رهنی گم گردد غمناك نباید شدن
چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید^۲

فی المثنوی

گر برد مالت عدو پر فنی رهنی را پرده باشد رهنی

حکایت

آنچه سلیمان نبی، علیه السلام از خدای تعالی درخواست کرد و گفت: «رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِّنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَكْبَرُ الْوُثَّابِ»^۳ نه از طمع و حرص دنیا بود، اما خود بخود می گفت که دنیا چه بود که مرد را از ذکر خدا باز دارد و بدنیا مشغول گرداند از خدای تعالی درخواست کرد که [الهی] مرا ملکی بخش که بعد از من کسی را نبود تا خود را امتحان کنم که دنیا مرا از ذکر پروردگار باز می دارد یا نه. خدای تعالی تمامت وحوش و طیور و جن و انس و باد را مسخر سلیمان گردانید و سلیمان بآن عظمت [چنان] دست از دنیا شسته بود که روز بروز از قوت لابدی نیز کم می کرد و بدست مبارك خود زنبیل می بافت و از آن وجه درهر سه روز يك بار نان جو و خل افطار می کرد^۴

۱- قرآن کریم: ۵۷/۲۳.

۲- م: و اگر ایشان را دنیاوی باشد نظر بر آن نکنند و در زیادتی و نقصان آن شاد و غمناك نگردند چه درحقیقت مال دنیا رهن مرد است و اگر رهنی کم گردد غمناك نباشد، چنانکه مولانا می فرماید.

۳- قرآن کریم: ۳۵/۲۸.

۴- س: و از آن وجه در سه روز يك بار نان جو بخوردی و افطار کردی.

با وجود این قوت که در نهاد سلیمان بود موج آن ملك دم مهتر سلیمان
فرو می‌بست چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید:

فی المثنوی

پس سلیمان همتی بساید که او بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم موج آن ملکش فرو می‌بست دم
آنچنان قوت که بدنیا فریفته و زیون نگردد در نهاد انبیا و اولیاست
باقی خلق مگسان خنوان دنیا اند عشقشان از قلیه و ترید نمی‌گذرد.
چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی الغزل

چو مگس بلیس کاسه که ز جد تراست تاسه

نه چو تو من گذاروی قلیه و تریدم
رجال لائلهیم، در حق انبیا و اولیاست که انبیا و اولیایا در زیادت
و نقصان دنیا غمناک و شاد نمی‌گردند و بقضاها و بلاهای خدا مطیع و
شادند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

چونکه عامی شد عزایل از قضا	دار، آنّا خیر، اوفتاد اندر بلا
گفت الهی چون که شد حال چنین	کاوفتادم ز آسمان‌ها بر زمین
در زمین و آسمان جایی کجا	که درو طاعت نیاوردم بجای
عاقبت مردود گشتم از عصا	و از عصا دیدم جفا اندر قفا
آتش قهر اوفتادم در نهاد	همچو من محروم در عالم نژاد
زین حسد گشتم حسود مرد وزن	جمله را خواهم که باشد همچو من

زین حسد اشکی بخون آغشته‌ام
 دانه و دامم ببخشا ای خدا
 تا هر که تر دامن‌ی را از گزاف
 وحی آمد از خداوند کریم
 دام‌ها بخشم ترا و دانه‌ها
 زر و سیم و گنج‌ها بروی نمود^۲
 اطلس و دیباج‌های رنگ رنگ
 گفت ازین مستی فزاید هم‌غرور
 چرب و شیرین نقل‌های گونه‌گون
 گفت این باشد غذای مردمان
 حسن‌خوبان‌را چو بنمودش خدا
 گفت باشد کس درین روی زمین
 یا نبندد دل بحب دانه‌ها
 یا نگرود فوت ازو ذکر خدا
 وحی آمد از خدا که ای لعین
 که بدام دانه دنیا‌ی دون
 بود و نابود و شفا و هم‌سقم
 از محبت مست باشند شاد دل

دشمن اولاد آدم گشته‌ام
 تا شود نامرد از مردان جدا
 در محبت کم بود^۱ دعوی و لاف
 زد زمان برگوش^۲ شیطان رحیم
 صد هزار افسون‌ها و افسانه‌ها
 گفت اینست قیمت هر تار و پود
 هم‌شراب و هم‌کباب و کوک و بنگ
 خلق را این‌ها برد^۴ از عقل دور
 گله اسب و ستور از حد برون
 قبله نفس است این، این را بدان
 شاد و خرم شد عزازیل دغا
 کاو نیفتد اندرین دام متین
 یا نگرود شاد ازین افسانه‌ها
 اندرین بیع و شری و ماجرا
 بندگان هستند در روی زمین
 دل نبندند غالب آیند نه زبون
 نزدشان یکسان بود از بیش و کم
 فارغ از کون و مکان و آب و گل

۱- م: کم‌زند.

۲- س: با گوش.

۳- س: با وی نمود.

۴- س: خلق با این‌ها بود.

قرنها بگذشت ابلیس حسود
گفت الهی بنده‌ای بنما مرا
نیستی و هستیش یکسان بود
وحی آمد از خدا اندر زمان
رو سوی ایوب پیغامبر بین
تاجرانش بی‌عدد اندر جهان
صد هزاران کس از در راحت است
با عیال خویش نان جو خورد
بود و نابود جهان پیشش سواست
صابر است اندر بلا ثابت قدم
من بلا خواهم فرستادن بر او
رو تماشا کن تو صبر او بین
چونکه رفت آنجا عزایل از قضا
ناگهان از دشت آوردند خبر
تند سیلی خواست از وی در زمان
گله‌های گوسفندان را ببرد
گفت صد شکر است بر حکم خدا
بعد از آن آمد خبر که نه پسر
سقف خانه افتاد آن نه جوان
از شطارت‌هاش مستی می‌نمود
کو تواند صبر کردن بر قضا
در دو حالت^۲ خرم و شادان بود
کی عزایل از برای امتحان
گنج‌ها او راست در روی زمین
گلّه اسب و ستور بیکران
هم نبی و هم ولی نعمتست
دیگران را شکر و حلوا دهد
رنجها و دردها او را دواست
برتر است از غصه و شادی و غم
او نخواهد شد تغیر تای مو
تا شود آن شک تو عین‌الیقین
رو نمود ایوب را کان بلا
کای بنی بارانی آمد معتبر
عالمی پر شد کرانی تا کران
گلّه اسب و ستوران جمله مرد
نیست کس را یارۀ چون و چرا
جمله بنشسته بدند در خانه در
زیر آن سقف از قضا دادند جان

۱- شطارت: زرنگی، تهور، ترك مردمان بسبب خباثت.

۲- م: گفت الهی بنده بنما که مرا.

۳- م: دو عالم.

گفت در تقدیر کس را نیست کار
بعد از آن آمد خبر که تاجران
گفت کس را دست نبود بر قضا
بعد از آن آمد بلاهای متین
جمله اعضا ریش شد کرم افتاد
عضوها سوراخ گشت و روشنی
ذکر حق هرگز نرفت از یاد او
اولیاء الله را زین سان شمار
هر یکی صد رستم و صد پهلوان
هر خسی را آنچنان قوت کجا
نه ز آمد شاد گردد نه ز رفت
کاملی دان بر قضا راضی شدن
ما نداریم احتمال خیر و شر
وقت شادی ذکر حق رفت از ضمیر
رهزن و غول است سودای جهان
مال سلطان را اگر باشد رواست
مال با لشکر دهد در احتما^۱
خلق را آسوده دارد از ستم
گر تنعم ها کند باشد مباح
انبیاء و اولیا را مال اگر

هر چه خواهد آن کند پروردگار
غرق گشتند در بحار بی امان
حاکم است او یفعل الله ما یشاء
جوش کرد اندام ایوب گزین
کرم بی حد در نهادش ره نهاد
زان طرف این جانب افتاد ای سنی
دل نیست اندر هوای رنگ و بو
بود و هست و باشد اندر کارزار
در جهان اند آشکارا و نهان
کاو تواند بود راضی بر قضا
با قضا بدهد رضای رفت و رفت
فارغ از مستقبل و ماضی شدن
عمر در شادی و غم برده بسر
وقت غم نالان که یارب دستگیر
رستمی دان هر که غالب شد بر آن
زان سبب کاو حامی و ظل خداست
کوشش و سعی نماید در غزا
تا نرنجد خاطری از بیش و کم
بی فساد و بی خروجی از صلاح
بوده است این را بدان ای خوش پسر^۲

۱- احتما: پرهیز کردن، (-از غذاهای مضر).

۲- [ای خوش سیر]؛ ب: ای معتبر.

از برای مستحقان بوده است
 شهد و شکر پیش‌شان بنهاده‌اند
 (طعمه خاصان بود سد رمق
 نفس پروردن نه کار اولیاست
 تاجری و بیع از سیم است و زر
 زر و ساوس‌ها کند اندر نماز
 در نمازت یاد آید تاجری
 چون و ساوس‌های دل‌افزون شود
 حب سیم و زر برون آور ز دل
 لرزه‌ات کم ماندر اندریش و کم
 عاشقانه سوی آنها ننگری
 همچنین فرمود مولانای ما
 عاشق اندر بیش و نقصان ننگرد
 و آنکه او را فاقه رو بنموده است
 نقش خود را نان جو می‌داده‌اند
 نه که حرص و شهوت نفس خلق)
 ترك حرص نفس عرق انبیاست^۱
 و از رست تلهم و نارستر
 ز آن و ساوس‌ها بروید حرص و آرز
 فکرهای بیع و عشق و مشتری^۲
 یاد حق از خاطرت بیرون شود
 تارهی زان فکر و سوداهای غل
 بود و نابودت بود پیش‌ت عدم
 بیش و کم را همچو بادی بشمری
 گنج رحمن پیشوای اتقیای^۳
 زانکه هر دو همچو بادی بگذرد^۴

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تادل و جانت بیابد روشنی

۱- م: حق انبیاست؛ ب: کار انبیاست.

۲- م: حق مشتری.

۳- س: در بی‌همتای دریای خدا.

۴- س: ننگری... بگذری.

فصل هفتاد و یکم



قال الله تعالى: «وَالْعَصْرُ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ»^۱

خدای تعالی قسم یاد می‌فرماید که، انسان در خسر است. بعضی مفسران خسر را تأویل کرده‌اند که فریفتگی و دلبستگی بدنمای دون و تلذذ نفس است و بعضی دیگر گفته‌اند که ترك عمل صالح کردن است و محکوم نفس اماره گشتن و هر که مطیع نفس اماره شد او را کارهای ناشایست خواهد فرمودن بدانکه عقل در نهاد آدمی زاد بر مثال شیرست و نفس اماره بر مثال روباه، صد هزار بار خاك بر سر عقل شیری بساد که از نفس روباهسی فروماند و عاجز گردد. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی الغزل

تو شیری اندرین درگه عدو نفس تو روبه
بود بر شیر حق عاری ز روباهی زبون گشتن

اگر عقل غازی ترك غزا کند بی گمان نفس کافر بر ملک دل غارت
و تاختن آورد چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

فی المثنوی

بر سر نفس عدو شمشیر باش عاجز روبه مشو تو شیر باش

حکایت

روبه‌گیری از برای روباه دام نهاده بود روباهی برآمد و بر-
بالای دام دنبه^۱ فربه را بدید خود با خود اندیشه کرد که هیچ دانه‌ی دام
نیست مرا یقین است که این دنبه فربه دام است اما تدبیری باید کردن
که در دام دیگری اوفتد و دنبه را من ببرم در میان بیشه شیری بود
روبه برخاست و نزد آن شیر رفت و گفت ای شاه وحوش، از آنجا که
پادشاهی تست من ضعیف را [از کرم] بنواز و به مهمانی من آی که
دنبه‌ای بچنگ آورده‌ام [عظیم فربه، آن دنبه را] پیش کش سازم^۱ شیر
دعوت روباه را اجابت کرد. چون شیر نزدیک دام رسید و آن دنبه فربه
را بدید روباه روی بر زمین نهاد و گفت ای شاه وحوش معذور فرمای که
بیش ازین دست‌رسی ندارم پای ملخی [را مهتر] سلیمان قبول [کرد]
شما نیز از کرم هدیه این ضعیف قبول فرمائید^۲ شیر فریفته‌ی گفتار روباه
شد غافل سوی دانه رفت^۳ و در دام گرفتار آمد از دنبه فراغت آورد و
گفت ای روباه مهمانی چنین باشد؟ روباه در جواب گفت، ای شیر، ترا
این قدر دانش نیست که روباه نفس عدوی عقل شیر است و هر که بگفتار

۱- س: پیش یارم.

۲- س: قبول کن.

۳- س: غافل دنبه شد.

عدو فریفته گردد حالش چنین شود. مناسب این معنی حکایتی غریب یاد آمده است.

داستان

کفر و اسلام و سعادت هم شفا	همدگر را ضد باشد ای کیا
این یکی عزت ^۱ ز سبحان یافته	و آن دوم از راه حق رو تافته
این یکی را میل کلی در صلاح	و آن دوم دارد فساد دین مباح
این یکی بگذشته از حب هوا	و آن دوم جمله هوا خشم خدا ^۲
[این یکی را قبله روی دلبر است	و آن دوم را قبله سیم است و ز راست] ^۳
(این یکی را عشق در جانان جان	و آن دوم صد جان بدارد بهرنان)
این یکی چون آهوی صحرا حلیم	و آن دوم چون گرگ شیطان رجیم
این یکی را عفو خو باشد مدام	و آن دوم را خوشدزد آزار، کام ^۴
این یکی عقل است و نور معرفت ^۵	چشم روشن گردد و دید آن صفت ^۶
این سعادت باشد و ایمان یقین	عقل بی آن نور نبود راه بین
عقل بی آن نور کی داند خدا	این خلاف معتزل دان ای کیا
نزد ایشان عقل و نور و معرفت	شیء واحد باشد اندر دو صفت

۱- ب، م: لذت.

۲- س: این یکی را میل کل بر صلاح

۳- س: این یکی را روی با آن دلبر است (م: ندارد).

۴- م: خوش ز آزار کلام.

۵- س: این یکی را عقل دین معرفت

= م: این یکی عاقل ز نور معرفت.

۶- ب: آن یکی عقل است و نور معرفت شیء واحد باشد اندر دو صفت.

و آن دوم کز عینه کفر و شقا است	نفس شیطانست ملعون و دغا است
هر که او را بکشد او رستم بود	در طریقت شبلی و ادهم بود
در نهاد آدمی عقل است شیر	نفس روباه است در حیلہ دلیر
عقل اگر غالب بود بر نفس دون	رو به نفست از او گردد زبون ^۱
نفس دون بر عقل اگر گردد امیر	ننگ شیری کاو به روبه شد اسیر
از ریاضت می شود این نفس رام	آنچه گفتن بود گفتم والسلام
هر که طالب شد ریاضت ها کشد	واز طریقت در حقیقت ها رسد ^۲
مؤمنی دعوی بود بر عاشقی	عشق بازی نیست کار هر شقی
در تنعم کردن و عاشق خدا	نیست راضی گرتو می جوئی جزا ^۳
من نظیر آرم که تا روشن شود	خاطرت از فهم آن ^۴ گلشن شود
گر به معشوقی بگویند کای فلان	عاشق حسن تو پیش مردمان
قلبه و سنوسه خورد از سوز دل	شاد و خرم خفت اندر تحت ظل
زان چنان عاشق کند معشوق عار	زان چنان عاشق بود پیوسته خوار
گر بگویندش فلان عاشق ز سوز	هیچ افطاری نکرده چند روزه ^۵
خاطری معشوق و خوش گردد از آن	فخر باشد او میان عاشقان
عشق حق ^۶ از عشق انسان کی کم است	عشق، درد و محنت و سوز و غم است
عشق کار پهلوان است ای جواد	عشق چبود گویمت ترک مراد

۱- م: عقل شیر و روبه نفست زبون.

۲- م: ریاضت ها کشید. و ز طریقت در حقیقت ها رسید.

۳- م: در تنعم کردن و عشق خدا نیست راضی گرتو می گوئی چرا

۴- س: از بهر او.

۵- م، س: نکرده است.

۶- س: عشق او.

گر ترا در دیست و عشقی با خدا
عقل چون بر نفس غالب شد بدان
صاحب دل گشتی و صاحب عمل
نفس اگر میر آمد و عقلت اسیر
اندرین معنی نظیر آمد بیاد
بود اندر بیشه‌ای يك شیر نر
قتل کردی هر چه دیدی بی امان
در وحوش افتاد از وی ولوله
کای مظفر فر شاه وحشیان
عدل بر شه واجب آمد قتل ما
طعمه شاه جهان را ضامنیم
هر صباحی طعمه آید پیش شاه
عهد رفت و شیر راضی شد به آن
قرعه می انداختند ای خوش نهاد
صبح می آمد به پیش شیر نر
ناگهان قرعه به روباه افتاد
گفت روبه وحشیان را ای رفیق
اینچنین خوار و زبون بودن چراست

پای نه بر تارك حرص و هوا
مؤمنی اندر میان مؤمنان
بعد از آن نبود در افعالش دغل
از جهالت‌هاست باشد ناگزیر
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
درو خوش از وی شدی صد شور و شر
از و خوش بیشه آن شیر زیان
آمدند با شیر می کردند گله
تو شهی ما بندگان اندر جهان
چون روا داری و بی دادی چرا^۱
عهد باشد عهد خود را نشکنیم^۲
قتل بی حاجت شها^۳ باشد تباه
که رسانند طعمه او وحشیان
وحشیان بر هر که قرعه می افتاد
غیر او سالم همی ماند از ضرر
رو به آندم کیسه‌ی حبله گشاد
نیست این تدبیر تان نیکو طریق^۴
خویش را بر بلادادن خطاست

۱- س: نفس اگر شیر آمد و عقلت اسیر- از جهالت‌هاست باشد ناگزیر.

۲- س: چون روا می داری بیدادی زما.

۳- س: عهد ما را نشکنیم.

۴- س: ترا.

۵- م: نیست این تدبیر نیکویی طریق.

ننگ باشد اینچنین حیران شدن
 من یکی چاهی بکاوم بهر او
 کرد دعوی روبه دون تباه
 چاشتگه روبه بیامد پیش شیر
 ما دو روبه از برای خوان، شاه
 ناگهان يك شیر نر آمد پدید
 من بوی گفتم که دست از مابدار
 با ادب باش و بهره‌یز از بلا
 طیرگی‌ها کرد آن شیر از گزاف
 گفت غیر من شهی دیگر کجاست
 من یکی روباه را گیرم گرو
 گو بیا روباه خود از ما ستان
 شیر از روبه شنید این ماجرا
 تا بسازم کار او را زودتر
 شیرو روبه هردو با هم می‌دوید
 گفت روبه شیر را بهر حیل
 تا نمایم شیرو روبه این زمان
 شیر روبه را گرفت اندر بغل
 گفت بنگر اینك آن روباه و شیر

واز یکی جان ماهمه بی‌جان شدن
 شیر را اندازم اندر قعر او
 تا نشاند شیر را در قعر چاه
 گفت ای فرخ رخ و شاه دلیر
 صبحدم می‌آمدیم از گرد راه
 ما گریزان گشته او بر ما رسید^۱
 ما رویم^۲ از بهر خوان شهریار
 تا نیفتی در بلای شاه ما
 در حق شه‌گفت سیصد قذف و لاف^۳
 از پدر میراث، این بیشه‌مراست
 تو یکی روباه سوی شیر رو
 گر شهی تو اندرین بیشه ستان
 گفت رو آن شیر را با من نما
 بر کشم در زندگی‌اش پوست سر
 چون که روبه بر سر چاهی رسید
 این زمان بستان مرا زین بغل
 باشه خود تا شهم بیند عیان
 بر سر چه رفت روباه دغل
 دشمن خود بین ایا شاه دلیر

۱- س: با ما رسید.

۲- م: می‌رویم.

۳- م: در حق شه‌گفت سیصد زنی وقاف [= زن قحبه].

چون نظر کرد عکس اندر آب دید	روبه و شیری ز بخت بد پدید ^۱
خویش را افکند در چاه بلا	غیر او روباه و شیر آنجا کجا
نعره می زد شیر کای روباه دون	با حیل بازی مرا کردی زبون
عقل شیرست نفس روباه دغا	عقل از نفس است در چاه بلا
هر کرا در دل بود عشق خدا	پا نهد بر تارک نفس دغا
عقل او بر نفس چون سلطان بود	مؤمن است او صاحب ایمان بود
جمله ای اعمال او صالح شود	چون که صالح شد ز خسران وارهد
او بود در زمره ای اهل یقین	نسبتش هست گر بگویی صدر دین
هر کرا عقل است ز بون نفس دون	فخر دین گر خوانیش باشد جنون
همچنین فرمود مولای ما	کاشف اسرارهای کبریا ^۲
شیر را روباه در زندان نشاند	ننگ شیری، کاو ز روباهی بماند
در چنین ننگی و آنکه این عجب	فخر دین خواهد که گویندش لقب

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جان ت بیابد روشنی

۱- س: چون نظر کرد عکسش اندر آب دید روبه و شیری که می گفت آن پلید

۲- ب: منبع تحقیق و شاه اولیا؛ س: تاج اولیا.

فصل هفتاد و دوم



قال النبی، علیه السلام: «قُلْ الْعَقَّ وَ لَوْ كَانَ مُرًّا»

پیغامبر علیه السلام می فرماید که حق بگوئید اگرچه تلخ باشد و آنچه حق است امر و نهی خدا و رسولست و گفتنی است نه پوشیدنی و امر و نهی خدا و رسول خدا برای اظهار امور است چون آن احکام پوشیده شد آن امور حاصل نگردد پس او چگونه مؤمن باشد که رضای او برخلاف رضای خدا و رسول خدا باشد و هر که از امر و نهی خدا و رسول روی بگرداند از خدا و رسول روی گردانیده باشد و هر که از خدا و رسول روی بگرداند کافر است پس حق گفتن واجب است و حق را شنیدن از لوازم و بدانکه حق پوشیدن از طمع بود و در طمع مذلت‌ها است چنانچه پیغامبر فرموده: «مَنْ طَمَعَ ذَلَّ وَ مَنْ قَنَعَ جَلَّ» و درینمعنی خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

تا نداری تو طمع، فرخنده‌ای چون طمع کردی ذلیل و بنده‌ای

و تا ترك طمع نکند سخن حق نتواند گفتن و هر کرا طمع باشد
بخلق البته به خُلق^۱ خلق سخن گوید و به خُلق خلق سازد و خُلق خلق
بر خلاف خُلق حق است و نیکو نبود . چنانکه خداوند گار مولانا
می فرماید:

فی الغزل

بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس

چو خلق حق نشناسد نه نیکو دوست بدست
با خوی خلق ساختن نفاق و مدهانت است و مردمان^۲ منافق و
مدهان حقیراند عند الخالق و الخلاق [کما قال النبی علیه السلام:]
«الْمُدَاهِنُ حَقِيرٌ عِنْدَ الْخَالِقِ وَالْخَلْقُ»

حکایت

روزی شیخ سفیان ثوری [رحمة الله علیه] مشایعت جنازه ای کرد
چون [خلق از نماز وی] بازگشتند شیخ سفیان از مردمان^۳ پرسید که
این شخص که از دنیا نقل کرد چگونه زندگانی داشت جمله گفتند که
زندگانی نیکو داشت شیخ سفیان گفت این مرد بخلق خلق می ساخته
است از برای آن جمله خاق نیک گوی اوست اگر او حق گو بودی پیش
من خلق بدگوی او بودی^۴، اگر من این معنی می دانستمی مشایعت^۵
جنازه او نکردمی. حکم حدیث مصطفوی آنست که حق را بگوئید،

۱- س: موافق خلق.

۲- س: و مرد.

۳- م: مردم.

۴- س: خلق اورا نیک نگفتی شیخ گفت.

۵- س: متابعت.

اگر چه تلخ باشد.

پس سخن حق آشکارا [بیانگ بلند] باید گفت نه در زیر گلیم و خفیه، [سخن حق گفتنی است هر که از سخن حق برنجد آن رنجش او بی انصافی و بی راهی باشد سخن حق گفتنی است، هر که از حق رنجد جاهل بود.]^۱ مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است.

داستان

هر که دانست او حق گو بود	هر که ایمان دارد او حق جو بود
حق نباشد هر که او مؤمن بود	هر که حق را نشنود بی دین بود
حق طلب باطل رها کن ای پسر	حاصل باطل بود نار و سقر
هر که بدبخت است اندر کام او	تلخ آید حق نگوید نام او
هر که حق پوشید بیشک اوشقی است	در حقیقت من بگویم کفر چیست
کفر حق پوشیدن است این را بدان	هر که حق پوشد، شود از کافران ^۲
اندرین معنی نظیر آمد بیاد	چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
شاه ترمد تند بود اندر کلام	رفت گفتی وقتها با خاص و عام
یک ندیمی داشت بس نیکو نهاد	در میان شاه و او بود اتحاد
نرد نیکو باختی شه و آن ندیم	بود نراد آن نکو بازی عظیم ^۳
کعبتین بر رأی فرمان آمدی	نقش هر چه خواستی آن آمدی
جانب شه را نگه می داشت او	وقت بازی زانکه می دانست خو

۱- م: نه در زیر گلیم و لحیف و هر که از سخن حق برنجد آن رنجش او بی-

انصاف و بی راهی باشد.

۲- س: بود از کافران.

۳- م: بود آن نیکو نهاد و با عظیم؛ س: برد نردی نیکو باز بس عظیم.

هرچه گفتی شه به آن می ساختی
وقت مهره چیدن او پنج و چهار
مهره او را زدی شه از گراف
شاه می دانست آن را کز ادب
گفت روزی شه^۳ ایا خواهی ندیم
که ببازی نرد خصمانه بما
عهد رفت و نرد آمد در میان
آخر بازی بوقت مهره چید
زانکه در يك کاسه^۴ سه مهره داشت
کعبتین اندر کف مرد ندیم
گر نمودی نقش سه شش آن زمان
گر سه شش ننمودی آن بازی شاه^۵
گفت فرمان چیست از شاه جهان
وانمایم نقش سه شش را به شاه
گفت شه سه شش نما بازی ببر
چونکه فرمان شد ز شه مرد حکیم

نقش سه شش با سه پنج می باختی^۱
برگرفتی از دوگاه اندر شمار
داشتی او مهره شه را معاف
او نگه می داردش می کرد خب^۲
یاد کن سوگند بالله العظیم
نقش خواهی هرچه آید گو بیا
باخت با شه آن ندیم کاردان
شه نظر کرد بازی خود خوب دید
در ششم سه مهره خصم شه^۵ داشت
بود محتاج سه شش اندم حکیم
بردی آن بازی^۶ وی از شاه جهان
بود غالب بر ندیم نيك خواه
کعبتین در طاس اندازم روان
گر سه شش آید مرا نبود گناه
بلکه آندم بخشمت يك کیسه زر
کعبتین انداخت در طاس آن ندیم

۱- م: او باختی؛ ب: نقش سه شش سه پنج انداختی.

۲- خب: بمعنی منع، قریب، حیل، خیانت، خدعه (فرهنگ جامع سیاح).

۳- ب، س: گفت شه روزی.

۴- ب: يك گاه.

۵- س: در ششم سه شش مهره خصم شاه داشت.

۶- س: بردی بازی را.

۷- س: گر سه شش ننمودی خود بازی ز شاه.

از قصا نقش سه شش آمد پدید
 شاه را غیرت برید^۲ و شد غمین
 مهره‌های نرد شه می‌زد بر او
 بود گسترده لحافی آن ندیم
 يك سه شش می‌گفت باشه دم بدم
 سبق او سه شش شد و تکرار او
 گفت شه زیر لحاف^۴ ای بوالعللا
 گفت حق می‌گویم ای شاه جهان
 همچنین فرمود مولانای ما
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 گفت هان، سه شش^۱ ای شاه وحید
 خشم پیدا شد ز رخسار و جبین
 که به آواز بلند سه شش بگو
 رفت و در پوشید آن لحظه^۵ ز بیم
 گاه با آواز زیر و گاه بم
 شاه را خوش آمد از گفتار او^۳
 این چه غوغاهاست و این چه غلغلا^۵
 در لحیف اندر زبیم تو نهان
 چشمه تحقیق و تاج اولیا^۶
 باچو تو خشم آور آتش سجاف^۷

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- س: گفت تك سه شش؛ ب: گفت اينك سه شش ای شاه وحید.

۲- ب، س: غیرت بدید.

۳- م: شاه را خوش آمد آن کردار او.

۴- س: لحیف.

۵- س: این چه غوغاهاست و چه غلغلا.

۶- س: گوهر دریای فضل کبریا.

۷- دفتر پنجم مثنوی در حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

= س: کی توان حق گفت جز زیر لحیف باچو تو خشم آور آتش سجیف؛

م: کی توان گفت حق جز در لحیف باچو تو خشم آوری آتش سجیف

فصل هفتاد و سوم



قال الله تعالى: «وَنَادَى نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي»
فَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ.^۱
خدای تعالی می‌فرماید که [نوح گفت ای پروردگار من، پسر من
از اهل من است. ما مهتر] نوح را اعلام کردیم که آن پسر از اهل تو
نیست بسبب آنکه او را عمل صالح نیست.
ای عزیزان بدانید که فخر از پدر و مادر آوردن اعتباری نیست
فخر از عمل صالح است که تمامت کفار از پشت آدم زاده‌اند اما نسبت
پدری ایشان را روز قیامت سودمند نخواهد بود که کار عمل صالح دارد
و عمل صالح دلیل است بر عشق خدا و روز قیامت دستگیر عشق خدا
خواهد بودن نه نسبت پدری و مادری چنانکه خداوندگار مولانا
می‌فرماید:

فی الغزل

برادر و پدر و اصل و فضل من عشق است

که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
انبیا و اولیا در هر که طلب عشق خدا ندیده اند اگر پدر یا برادر
یا فرزند بوده است از وی روی گردانیده اند و از وی بیزار شده اند و
او را دشمن دانسته اند چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او

گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
از پدر و مادر و استاد و شیخ فخر کردن وقتی خوب آید که
از خصال حمیده و اعمال صالح ایشان در نهاد آن شخص حاصل بود
مرد بی حاصل را از خصال حمیده و اعمال صالح پدر و مادر و شیخ چه
سود ابراهیم از صلب آرز بود اما از آرز فخر نداشت اما عار داشت
و مصطفی از پشت عبدالله بود و از عبدالله فخر نداشت و همچنین گل
لطیف از خارست اما گل را از خار عار است در نهاد مرد گوهر باید نه
نسب، چنانکه مولانا می فرماید:

فی الغزل

میا و راز پدر فخر ای برادر اگر داری گهر بنمای گوهر
نیاید نسبت ظاهر بکاری^۱ گل از خار است و ابراهیم از آزر
درین معنی نظایر بی عدد است اما اندکی چاشنی نمایم، باقی را

می‌توان دریافت^۱ مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

هر که فخر آرد ز اجداد و پدر	یاوه است آن قول نبود معتبر
يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَمِيتِ، بخوان	يُخْرِجُ الْمَمِيتَ مِنَ الْحَيِّ، را بدان
مرد را در نفس چون نبود گهر	سود نکند فخر کردن از پدر ^۲
گل زخارست و خلیل از آزار است	آن عدو الله و این پیغامبر است
کافران از صلب آدم زاده‌اند	ليک دين بر ياد کفران داده‌اند
و انبيا هم زاده‌اند از کافران	يخرج الحي من الميت بخوان ^۳
يك نظير آمد درین معنی بباد	چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
روز طوفان نوح گفت ای مؤمنان	زود در کشتی در آید این زمان
کافران را از خدا آمد بلا	تا بمالد گوش‌شان اندر جزا
چون که در کشتی شدند آن مؤمنان	نزد نوح آمد هماندم کشتی‌بان
گفت یا نوح ای نبی مجتبا	نیست فرزندات درین کشتی چرا
چون بگوش نوح افتاد آن‌خبر	که برون کشتی است او را پسر
ناله می‌کرد و همی گفت ای آله	در همه احوال، تو ما را پناه
نه که فرزند من از اهل من است	بر من آن پوشیده حق را روشن است
رحم فرما ای خداوند کریم	و ارمایم زین غم و درد عظیم
وحی آمد از خدا اندر زمان	کان پسر ز اهل تو نیست این را بدان
منکر است او و شقی و بد عمل	سر بسر و سواس و شر است و دغل

۱- م: چاشنی انباری را می‌توان دریافتن.

۲- س: مرد را چون در درون نبود گهر- سود نبود فخر کردن زان پدر.

۳- ب، س: .. من الميت است آن.

با شیاطین همدل و همخانه است	گرچه زادر پشت تو، بیگانه است
گفت بیزارم از آن نار و سقر	نوح چون واقف شد از حال پسر
نام او بردن بود عین زیان	نام او دیگر نیارم بر زبان
بد عمل تیره دل و احمق بود	بد عمل حقا عدو حق بود
گرچه اندر صورت انسان بود	بد عمل در زمره شیطان بود
بد عمل دزد است پیش اصفیا ^۱	بد عمل باشد حسود اولیا
بد عمل از مؤمنان باشد خدا	بد عمل را دوست کسی دارد خدا
دوستی دشمنان باشد نفاق	دوست با دشمن ندارد اتفاق
لیک اینان شاد و ایشان در غم اند ^۲	دوستان و دشمنان از آدم اند
و آن بود پیوسته در خشم جفا	این بود پیوسته در لطف و وفا
ز آن خلایق جمله اندر کاهش است	زین خلایق جمله در آسایش است
و آن بگوید من چرا از تو کم	این بگوید من ز صلب آدم
چون حدود ارض تا اوج سما	هست فرقی در میان بی منتها
و آن سیه سنگ است بر روی تراب ^۳	این گهر دار است بر لعل خوشاب
اوشقی شد این بر آن دولت رسید	گرچه این مردو ز آدم شد پدید
نسبت معنی اگر داری بیار	نسبت صورت نباید هیچ کار
واشناسندت که اینی یا که آن	گر زنند لاف سعادت عارفان
آفتاب عالم صدق و صفا	همچنین فرمود مولفای ما
از کجا می آئی ای اقبال پی	آن یکی پرسید از اشتر که هی!

۱- ب: بدعمل را دوست کی دارد خدا.

۲- م: اینان شادی و ایشان غمند.

۳- م: این گهر دار است همچون لعل ناب و آن سیه سنگ است بر روی هست تاب

گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانیت بیابد روشنی

فصل هفتاد و چهارم



قال الله تعالى: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»^۱.

خدای تعالی می‌فرماید که شما بهترین امت بودید شمارا برای آن آورده‌اند که امر معروف و نهی منکر کنید.

و نزد بعضی مفسران تأویل، کُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ، در حق اصحاب محمد^۲ مصطفی است یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی و ابودردا و عبدالرحمن بن عوف و غیره و اما نزد محققان تأویل این آیت مطلق، در حق جمیع مسلمانان است و اصحاب رسول خیار امت بودند به آن ترتیب که در اصول دین فرموده‌اند که بعد از پیغامبر بهترین خلق ابوبکر بود و بعد از او عمر و بعد از او عثمان و بعد از او علی رضوان الله تعالی

۱- قرآن کریم: ۱۱۰/۳.

۲- صحابه [برای تحقیق در وضع و حال صحابه از کتاب‌های «النص و الاجتهاد» تألیف سید عبدالحسین شرف‌الدین و «عبدالله بن سبا» تألیف مرتضی‌العسکری و «الغدیر» تألیف عبدالحسین امینی استفاده شود. والسلام علی من اتبع الهدی

علیهم اجمعین^۱ و در خبر آمده است که در لوح محفوظ مکتوبست که روز قیامت^۲ خلق را صد و بیست صف بدارند هشتاد صف از آن امت محمد مصطفی باشد. صف اولین بهتر^۳ از صف دوم و صف دوم بهتر از صف سوم و الباقی علی هذا القیاس.

و امر معروف و نهی منکر بر تمامت مسلمانان واجب است از زن و مرد، هر که امر معروف و نهی منکر کند او در زمین خدا خلیفه خدا و خلیفه رسول خدا و خلیفه کتاب خدا باشد.

كما قال النبی علیه السلام: «مَنْ أَمَرَ بِأَلْمَعْرُوفِ وَ نَهَى عَنِ الْمُنْكَرِ فَهُوَ خَلِيفَةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَ خَلِيفَةُ رَسُولِهِ وَ كِتَابِهِ» چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

تو خلیفه زاده‌ای در کارها جستجویت واجب است وقت خطا تا نگردد فسق^۴ در عالم علم در صغیر و در کبیر و بیش و کم بدانکه خدای تعالی امت محمد را در کلام مجید از برای آن

۱- در حاشیه نسخه دوم آمده است: «افضل الناس بعد رسول الله علی بن ابیطالب علیه السلام بلا شك ولاریب کما دلت علیه الروایات ... المذكور من الخرافات (واعظ) و در تفاسیر اهل البیت و اخبار ایشان آنست که آیت خاص است در حق ائمه معصومین علیهم السلام برای آنکه لفظ خیر در مقتدایان امت روا باشد آنکه آن صفات که آیت متضمن آنست لایق حال ایشان است (نقل از تفسیر جلاء الاذهان).

۲- س: روز قیامت آمنا و صدقنا خلق را صد و بیست صف بایستانند.

۳- س: خیر تر.

۴- م: علم.

خیر امت خوانده است^۱ که امت محمد در امر و نهی خدا جدها نموده‌اند و مال و فرزند و سر باخته‌اند و در دین آن سعی که امت محمد کرده است هیچ امت نکرده چنانکه می‌فرماید:

فی المثنوی

امت احمد ز امت‌ها جداست سعی این امت در امت‌ها^۲ کجاست
اما دریغا که احوال افعال (امت این زمان) همچو (افعال) امت
پیشین نیست، زمان ما آخر زمان است و پیغامبر فرموده که در آخر زمان
از اسلام و قرآن جز اسمی و رسمی بیش نمانده است. قال النبی صلی الله
علیه وسلم: «يَأْتِي عَلَى أُمَّتِي زَمَانٌ لَمْ يَبْقَ مِنَ الْإِسْلَامِ إِلَّا اسْمُهُ وَلَا مِنَ
الْقُرْآنِ إِلَّا دَرَسُهُ».

و اگر در مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان
مسلمانان بی انصافی‌ها و فسادها (ظاهر) چرا بودی ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ
وَالْبَحْرِ امت محمد اوست که در متابعت رسول و اصحاب او به هزاران
جان و دل کوشد و در امر و نهی خدا سر باز زد. چنانکه مولانا می-
فرماید:

فی المثنوی

گرتو حق را مؤمنی بکتاستی سر بباز از بهر دین گراستی
مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است:

۱- م: فرموده است.

۲- س: زامت‌ها [در هامش نسخه «م» آمده است: در زمان پیش، امت در خانه
علی را شکستند و در بصره شمشیر بروی خلیفه بحق کشیدند و در صفین خون‌ها
ریختند و در کربلا اولاد علی را کشتند چگونه خیر امت می‌شوند بلکه تحریف
در آیه است کنتم خیر امة کما قال «ص». واعظ.

داستان

در خلافت چون عمر شد مستقیم
 مرغ و ماهی کرد ازوی لرز و بیم
 گوسفند و گرگ با هم یار شد
 باز و تیهو هردو هم منقار شد
 منهزم شد از جهان ظلم ظلم
 مور پیش مار بر می زد علم
 عالمی بگرفت با تیغ غزا
 طاغیانرا گوش مالید از جزا
 فسق را برداشت از روی زمین
 در شکست آشوب شیطان لعین
 بود عمر را ابوشحمه پسر
 نوجوان از خیر و از شر بی خبر
 در دلش وسواس کرد ابلیس دون
 نوجوان را برد از ره بافسون
 خورد ناگه از قضا لختی شراب
 سوی خانه رفت و شد مست و خراب
 حال را معلوم کردند با عمر
 عمر آمد دید احوال^۱ پسر
 گفت موقوف است این دم تا صبح
 صبح ظاهر کرد پیش خود پسر
 دره چون پنجاه زد^۲ جان بداد
 چون بمرد از حد بس کن ای عمر
 جمله گفتند جان بداد ای میرداد^۳
 گفت اگر مرد و اگر نه ای کرام
 حد مزن بر جسم این مرده پسر
 چون بزد هشتاد دره^۴ بر حساب
 دره را هشتاد خواهم زد تمام
 هر کرا دین است او از بهر دین
 گفت برهانیدم او را از عقاب^۵
 حد بر فرزند راند هم چنین

۱- م: افعال.

۲- م: دره پنجاه چون زد.

۳- م: مرد داد.

۴- م: بی حساب.

۵- م: عذاب.

هر کرا لذت بود از حق تعال	بازد، اندر راه حق فرزند و مال
جان برای حکم حق ^۱ قربان کند	هر چه حق فرموده است او آن کند
جان برای مطبخ جانان بود	خود محبت را علامت آن بود
در غزا چون می شد ا صاحب رسول	در طبق بنهاد جان بهر قبول
هر یکی با صد تمنا از خدا	مرگ می جستند در روز غزا ^۲
سینه عریان هدف کرده ^۳ روان	میدویدند سوی تیر کافران
بر امید آنکه ناگه از قضا	جان دهند از عشق در راه خدا ^۴
زین مثل مقصودم آنست ای کبار	که هر آنکو عاشق است بر کردگار ^۵
عزت امر خدا آرد بجا	هر چه حق است وانماید از خطا
و آنچه باطل باشد آنرا بشکند	گر بود کوهی ز جایش بر کند
زشت خویان را نگوید نیک خو ^۶	هر چه هست او آن بگوید و روبرو
امر و نهی حق برای گفتن است	گر نگوید نوعی از بنهفتن است
هر که پوشد امر و نهی حق تعال	گمراه است او در ضلیل و در ضلال
آنچه بنمودم ره شرع است این	یک قدم پیش آ طریقت را ببین
(در طریقت سالکان ای بوالعلا	فارغ اند از قال و قیل و ماجرا)
همچنین فرمود مولانای ما	خازن اسرارهای کبریا ^۷

۱- س: امر حق؛ ب: حکم او.

۲- س: جزا.

۳- س: چو صد کرده.

۴- م: جان دهند با عشق در امر خدا.

۵- س: هر که آنکو عاشق است با کردگار.

۶- س: زشت خو.

۷- س: آفتاب عالم صدق و صفا.

نه وصی آدمی ای ذوفنون تو گلیم خود ز آب آور برون
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
 تادل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و پنجم



۱ قال الله تعالى: «فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا»^۲

خدای تعالی می فرماید که هر که می خواهد دیدار پروردگار خود ببیند [باید که] عمل صالح کند و در عبادت پروردگار خود هیچ شرک نیاورد.

و نزد بعضی مفسران تأویل (فلیعمل عملاً صالحاً) آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدا مشغول گردد و نیکی ها کند و تأویل «وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» نزد حسن بصری آنست که بهیچ چیز بخدا شرک نیاورد^۳ و نزد مجاهد و سعید ابن جبیر و باقی محققان^۴ آنست که

۱- س: [در تأویل این آیت و نظیر در حکایت آنکه شیخ جنید فرمود که اگر می خواهید که باران بارد ریسمان برپای من بندید و مرا بر سر و روی بکشید تا باران بارد.

۲- قرآن کریم: ۱۸/۱۱۱

۳- س: بهیچ چیز خدا شرک نیارد و غیر خدا را نترسند.

۴- س: تأویل این آیت.

عمل صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری آن عبادت را نبیند که چون غیری بر آن عبادت مطلع شود دیدن آن عبادت شرك بود در میان خالق و مخلوق پسندیده نبود که ریا گردد. و ریا شرك اصغر است چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید،

فی‌المثنوی

گر عبادت می‌کنی بهر خدا خفیه کن گر فاش کردی شد ریا^۱
آنچه مفسران تأویل کلام الله کرده‌اند بر قدر عقول معانی ظاهر
کلام الله [را] باز نموده‌اند اگر حقیقت معانی کلام الله باز نمایند از ترس
خدا سنگ‌ها و کوه‌ها بگذارد^۲. انبیا و اولیا از^۳ حقایق کلام الله بسوی
برده‌اند و از ترس خدا بی‌سر و پا [برهنه] گشته‌اند [که قرآن را هفت
بطن است. كما قال النبی صلی الله علیه وسلم: «ان للقرآن ظهراً و بطن
الی سبعة البطن»^۴ و عمل خالص در نهاد کسی بود که در آن نهاد بغیر
احتیاج لابدی مراد نفس نبود و این قوت کراست؟ انبیا و اولیا اعمال
خود را لایق درگاه خدا نشمرده‌اند و عمل را در نظر نیاورده‌اند و دایماً
از خوف خدا گریان و لرزان بوده‌اند و چاره بهتر از عجز نیافته‌اند
چنانکه خداوندگار مولانای روم فرماید:

درغزل

بغیر آن جلال و عز که او عاجز نشد هرگز

همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مردوزن

۱- س: خفیه کن گرنی، شره جمله هب.

۲- م: بلرزد.

۳- س: چون.

۴- م: عبارت داخل کروه را ندارد؛ س: عبارت غلط دارد.

چون در عبادت بشر فکرها و مرادهای نفسانی را راه است آن
عبادت را کی لایق حضرت دانند و عارفان و سالکان چاره‌ای بهتر از
سوز و عجز نیافته‌اند چنانکه خداوندگار مولانای روم فرماید:

فی‌المثنوی

چارهٔ دیگر ندارم ای پسر غیر استغفار و عجز و چشم‌تر
اعمال صالح بوسع طاقت کردنی است و اما آن عمل در نظر
ناوردنی است. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

از دقایق هر کسی آگاه نیست	هر عمل شایسته درگاه نیست
عامل اعمال صالح کو؟ کجاست	آن هدا بر انبیا و اولیاست
خالصاً لله می‌باید عمل	بی‌ریا و زرق و سالوس و دغل
طاعت و حج و زکات باریاست	چون ریاشد آن‌نه از بهر خداست ^۱
طاعت ما نزد خاصان خدا	بر مثال لعب و لهو است و خطا
ز آنکه خالی نیست اعمال عوام	از ریا و از وساوس‌های خام
این یقین دان کانبیا و اولیا	در نظر ناورده‌اند اعمال را
ز آنکه طاعت پوستست و خوف مغز	طاعت بی‌خوف لهو است نیست نفز
خوف باشد مخ طاعت این بدان	طاعت بی‌خوف عجب است و زیان ^۲
اندرین معنی نظیر آمد به‌یاد	چون بگویم خوش‌شنو ای خوش‌نهاد
مدتی در شهر بغداد، ای کرام	قحط شد باران نیامد از غمام
خلق جمله عاجز و بیچاره شد	باغ و کشت و زرع‌شان آواره شد

۱- م: چون ریا باشد نه از بهر خداست.

۳- م: غبن است و زیان.

<p>توبه می کردند از افعال دلق که اگر حاضر شود آنجا جنید) صدهزاران نعمت الوان دهد) کای وحید العصر وای قطب زمان) ز آسمان باران بیاید بی گمان گر شما خواهید باران از غمام کار مشکل گشته را آسان کنید گفتی را باز گویم این زمان عهد و سوگندی شد آن دم ای کرام شومی فعل من است این بی گمان قحط پیدا شد نمی روید گیا ریسمان را داد با آن مردمان کش کشانم بر سر و روی می پرید حق تعالی با شما باران دهد ناله می کردند مانند نفیر ریخت باران از کرانی تا کران این دقایق های پنهان را بدان زانکه خالی نیست اعمال از علل کرده ها را همچو ناکرده شمار توشه ای خوشتر از سوز و اشک نیست</p>	<p>بهر استسقا برون رفتند خلق (اتفاق خلق شد از عمر وزید (بی گمانی حق بماباران دهد (خلق رفتند نزد آن صاحب قران گر شما حاضر شوید اندر زمان شیخ گفت اندر جواب خاص و عام هر چه گویم من شما را آن کنید گر بود سوگند و عهد اندر میان چونکه شرط آمد قبول خاص و عام^۱ گفت با ایشان جنید ای مردمان گرزمین را نیست باران از سما بست هردو پای خود بر ریسمان گفت اکنون ریسمان را می کشید چون جنید اندر جنازه جان دهد خلق گریان گشت از افعال پیر ناگهان ابری برآمد در زمان^۲ چون نظیری گفته آمد ای فلان رهروان را نیست، تکیه بر عمل در عمل کوش و نظر بروی مدار طاعتی بهتر از عجز و ترس نیست</p>
---	--

۱- ب: شرط کردند آن زمان خاص و عوام.

۲- ب، س: در زمان ابری پدید آمد کران.

همچنین فرمود مولانای ما	زبده تقدیر و شمع اولیا
ای خنک جانی که او گریان اوست	وای همایون دل که آن بریان اوست
کفر و کافر را و دین دین دار را	سوز و عجز این خاطر غمخوار را

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و ششم



قال الله تعالى: «الَّذِينَ يَنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْعَاطِمِينَ
الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»^۱
خدای تعالی می فرماید که آنانی که نفقه می کنند در وقت تنگ و
دستی و [در] فراخ دستی فرومی خورند خشم خود را و عفو می کنند
گناه مردمان، ایشان نیکو کاران اند. و خدای تعالی نیکو کاران را دوست
می دارد. چنانکه خداوند گار مولانا می فرماید:

فی المثنوی

نص قرآن است خشم خود بنوش عفو کن بر مردم ارداری توهوش
[هر که بر خطایای مردم عفو کند و خشم خود فرو خورد، در صدر
جنة المأوی، از برای او قصرها سازند کما قال النبی صلی الله علیه وسلم:
رَأَيْتُ قُصُورًا مُشْرِقَةً فِي الْجَنَّةِ، فَقُلْتُ لِمَنْ هَٰذَا؟ هَٰأُولَٰئِكَ لِمُتَظَمِّمِينَ-
الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ.]

بدان که خشم (خود را فرو خوردن و از سرخشم) در گذشتن و با خلق خدا به خلق ساختن و سخن نرم گفتن بهتر از صدقه دادن است.
 كما قال الله تعالى: «قَوْلٌ مَّعْرُوفٌ وَمَغْفِرَةٌ خَيْرٌ مِّنْ صَدَقَةٍ وَدَّرْ خَيْرٌ آمَدَةٌ است که پیامبر فرموده که، «مَنْ كَظَمَ غَيْظَهُ وَهُوَ يَقْدِرُ عَلَىٰ إِنْفَادِهِ مَلَأَ اللَّهُ قَلْبَهُ آمَنًا وَ إِيْمَانًا».

(یعنی هر کس که فرو خورد خشم و او قادر باشد بر جزای آن^۱، برگرداند خدای تعالی دل او از ایمنی و ایمان.) و این خصلت حمیده در نهاد مردمان متواضع خداشناس باشد. و حد تواضع آن است که خود را کمترین مخلوقات داند و کمال کار مرد در کم زدن است. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد

مرغت شکاری گردد صیدت حلال گیرد^۲
 و در سلوك غایت کم زنی آن باشد که در دل سالک از اعمال صالح و مجاهدت و ریاضت و ترك مال و ملك و یاد ماضی و مستقبل آید^۳ سالکان او را از کاملان نشمرند چنانکه مولانا می فرماید:

فی المثنوی

کاملان فرزند حالند ای کیا ماضی و مستقبل ایشان را کجا تا از دل مرد سالک ماضی و مستقبل یعنی که این چنین بود مرا

۱- [بر نابود کردن آن صح] انفاذ: نابود کردن، تمام کردن، نیست کردن، م.

۲- م: مرغت شکار گردد صیدت حلال گیرد.

۳- م: کند.

و آنچنان خواهم کرد بیرون نرود مرتبه او بکمال نرسد. مناسب حکایتی
یاد آمد:

داستان

چونکه ابراهیم ادهم آن وحید
چاشنی شوق حق او را ربود
بود شاهی همچو محمود جهان
سوختی و ساختی اندر درون
عشق غارت کرد تر و خشک او
عشق رسواگر بود رسوا کند
يك شبی بالای تخت آن عشق باز
ناگهان از بام غوغائی شنید
گفت: واگو^۱ کیستی بالای بام
در جواب آواز آمد کای فلان
بر سر این بام از بهر طلب
گفت ابراهیم اشتر را پیام
در جواب آواز شد پس تو چرا
تا نمالی^۲ تو وجود خود به خاک
چون طریق عشق بازی را شناخت
جرعه ای از جام شوق حق چشید
پرتوی از حسن^۱ حق باوی نمود
شد ایازی پیش آن حسن نهان
بخیه اسرار نفکندی برون
فارغ آمد از هوای رنگ و بو
عشق جالینوس را شیدا کند
بود از بهر نیاز اندر نماز
در عجب ماند و از آن غوغا امید
چیست مطلوبت بگو اسرار کام
ما شتر گم کرده ایم این را بدان
آمدستیم این مدار از ما عجب
کی طلب دارند هست این رأی خام
بر سر تخت شهی جوئی خدا
کی بیابی بار در درگاه پاک
رای صائب کرد و تدبیری ساخت

۱- م: نور.

۲- س: برگو.

۳- م: نبینی؛ ب: نمایی.

ترك تاج و تخت و ملك خویش کرد
ژنده‌ای پوشید و در غربت فتاد
جانب حق عزت و قربش فزود
در سفر گم کرد خود را بهر آن
عارفی ناگاه دید او را شناخت
تا بداند نفس او را شد کمال
با سقیه‌ی گفت دیناری بگیر
بستند آن دینار را ازو آمد روان
بست ابراهیم لب از خیر و شر
باز عارف داد دیناری دگر
همچنان عارف سه نوبت زر بداد
گفت ابراهیم کای مرد خدا
پیش آمد عارف و گفت ای فقیر
تا فراموش نگردد ملك بلخ
یاد ملك خود مکن در کش تودم
چون بدوزی هر دولب را از کلام
همچنین فرمود مولانای ما
کاظم الغیظ^۱ اوست که وقت غضب^۲

جست و جو و سوز خود را^۱ بیش کرد
در دلش حق چشمه حکمت گشاد
و آنچه او می جست^۲ حق آتش نمود
تا نداند کس و را نام و نشان
از برای امتحان رایی بساخت
یا هنوز از جورها دارد ملال
رو یکی سیلی بزن بر آن فقیر
سیلی محکم زد او را بی امان
دم نزد یعنی ندارم ز آن خبر
گفت سیلی دیگر زن معتبر^۳
در سیوم سیلی که زد آن بد نهاد
نفس اندر بلخ شد از ما جدا
بلخ را داری هنوز اندر ضمیر
کی شود پیش تو شیرین شور و تلخ
جورها بین و مگو از بیش و کم
آن زمان باشی تو کامل والسلام
گوهر دریای فضل کبریا
قفل شش دندان نهد بر هر دولب

۱- س: جست و جویی سوز خود را.

۲- س: داغ او می جست.

۳- م: دیگرش زن.

۴- م: کاظمین الغیظ، گو وقت غضب.

کامل آنگاهی که هنگام جفا شاد کردی زننده صد قفا
کاین جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد عیان
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و هفتم



قال الله تعالى: «فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَفُتِنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ»
خدای تعالی می‌فرماید که اگر رحمت و فضل خدا بر شما نبودی
بدرستی که شما هلاک می‌شدید. و معنی خسران از دست رفتن سرمایه
بود^۱ اما درین آیه بمعنی هلاک نفس است. و نزد بعضی مفسران تأویل،
فلولا فضل الله علیکم و رحمته، زیادتى انعام و عاطفت و آنچه رحمت
فرمود قبول توبه است زیرا که هر چند که توبه بر بندگان واجب است
(اما) توبه بی توفیق سود نکند (اگر فضل و رحمت خدا نباشد از اعمال
این مشتی خاکیان چه حاصل آید)، هر کرا انصاف هست از برای امتحان
اعمال خود را و کرم‌های بی‌نهایت خدا را در دل خود عرضه کند و به
انصاف بگوید که آن انعام‌ها و کرم‌های بی‌نهایت مزد اعمال است و یا
فضل و کرم و رحمت خداست (بلی به صد زبان اقرار باید کردن که آن
جمله فضل و کرم است) ما همه خطا و خلاصیم. چنانکه مولانا می‌فرماید:

۱- ب: و معنی خسران دراصل رأس المال رفتن بود [از دست].

فی الغزل

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف بیش و کم

زان سوی او چندان نعم زین سوی ما چندین خطا

و فضل و انعام و رحمت خدا وابسته عمل نیست خدای تعالی

موصوف است به کرم، چنانک خداوندگار مولانا می فرماید:

در غزل

در دو جهان لطیف و خوش همجو امیر ما کجا

چین تفکند بر جبین گرچه که دید صد خطا

چشم گشاو رونگر جرم بیار و خو نگر

خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا^۱

خدای تعالی بر بندگان خود از پدر و مادر صدهزار بار مشفق تر و

مهربان تر است. چون بندگان را شایسته آن درگاه عملی نیست بی بهانه

بندگان گناهکار را می آمرزد و گناهان بزرگ و کوچک بندگان عفو

می فرماید: که [قال الله تعالی: «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»، إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ

جَمِيعًا]^۲ و خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

تاریکی ما چبود در حضرت نور تو فعل بدما چبود در حسن فعال تو^۳

مناسب حکایتی یاد آمد:

داستان

تکیه بر اعمال باشد جاهلی بر عمل تکیه مکن گر عاقلی

همچو ما خود کس کجا دارد عمل لیک بر فضل خدا داریم اهل

۱- س: چشم گشاو رونگر جرم بیار و خون نگر خوی چو لب من نگر جمله طراوت و صفا

۲- قرآن کریم: ۳۹/۵۳.

۳- [بروزن: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن]

(از عمل ما نام می‌دانیم و بس طاعت اعمام را قدری کجاست من سؤالش را بگویم خوش جواب تا که ما از مادر خود زاده‌ایم هیچ از ما طاعت شایسته‌ای خالصاً لله بسی عجب و ریا آمده است اندر وجود ای تازه‌رو؟ گر ترا هست آنچنان طاعت مدام سالکی خاصی ز خاصان خدا لیک من دارم سماع ای دوستان اولیا را نیست تکیه بر عمل جز بفضل حق ندارند اعتماد در عمل سودی نباشد گر خدا^۱ حق تعالی خرده گیر و خرده جوست در عمل چون خرده جو گردد اندرین معنی نظیر آمد به یاد پارسائی بوده عبدالله نام

بندگی حق چه داند عام خس) کر سؤالی می‌کنی یعنی چرا لیک تو منصف شو از حق و متاب چشم روشن در جهان بگشاده‌ایم کان بیرزد حبه‌ای یا خسته‌ای^۲ با حضور و سوز شامی تا صبا^۳ من ندارم گر تو داری باز گو تو نه‌ای اندر میان جمع عام صاحب حالی بسان اولیا که همی گفتند روزی سالکان زانکه هست اندر عمل^۴ وجه علل فضل می‌جویند، نه عدل ای جواد فضل نکند بر عوام و اولیا بر کسی که اشک چشمش همچو جوست گر صواب است آن عمل گردد خطا چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد زاهدی معروف اندر ملک شام

۱- م: حبه‌ای یا حسنه‌ای [خسته‌ای = هسته‌ای. صبح].

۲- س: بامسا.

۳- س: اعمال را.

۴- س: کو خطا.

۵- س: پادشاهی بود.

از محبت آتشی افروخته
در میان کوه غاری کنده بود
شصت سال او را نبود افطارروز
اشک چشمش دائماً بودی روان
دید اندر خواب يك شب پارسا
از خواص و عام می جوید حساب
نوبت آمد پارسا را رفت پیش
گفت اندر غار شصت سال تمام
گفت حق آن روز را تو یاد آر
[اعتکاف تو اگر خالص بدی
(اعتکاف آن چنان زرق و ریاست
گفت حق دیگر چه داری عرضه دار
گفت حق او را نه آن روز ای فلان
تو بدیدی شان شدی اندر نماز
طاعتت گر طاعت خالص بدی
آن چنان طاعت همه زرق و ریاست^۴
گفت حق دیگر چه داری وانما
گفت حق، زاهد به یادت هست آن

خویش را اندر ریاضت سوخته
عمر اندر غار با سر برده بود
هر شبی ختمی بکردی او به سوز
طاعتش افزون ز تقریر زبان^۱
که قیامت خاسته قاضی خدا
مو بمو هم از خطا هم از صواب
حق بگفتش باز گو اعمال خویش
بهر حق ببریده ام از خاص و عام
که به مردم عرضه کردی حال غار
عرضه آن دیگری را کی شدی^۲
بود و نابودش به پیش ما، سواست^۳
گفت شصت ساله نماز ای کردگار
آمدند در غار جمعی مردمان
می نمودی طاعت نقل دراز
عرضه آن، دیگران را کی شدی
بود و نابودش به پیش ما، سواست
گفت ختم شست ساله، ای خدا
که فلان شب در تلاوت ناگهان

۱- از اینجا نسخه «س» دو برگ افتاده دارد.

۲- نسخه «ب» این بیت را دارد.

۳- نسخه «م». »

۴- ب: ز زرق است و ریاست.

مصحف اندر دست و پا کردی دراز	اجر ضایع شد از آن معنی مناز
گفت حق دیگر چه داری پیش آر	گفت صوم شصت سال ای کردگار
گفت یاد آور از آن روزی که تو	گشتی بیمار و شدی مانند مو
آب خوردی چارنوبت در نهان	شربت شیرین نمی خوردی عیان
پیش مردم ز آن که من خود صائم ^۱	در مرض هم روزه دار دائمیم
گر نمی دانست رازت مردمان	ما علیمیم از ضمائر هم عیان ^۲
شصت ساله روزه تو شد تباه	از برای شوقی آن يك گناه
بعد از آنش عرضه کردند سیئات	از کمینه بیدقی شد ^۳ شاه مات
جملگی اعمال شد آن دم هبا	دست او نگرفت جز فضل خدا
گفت زاهد را خدای ذوالجلال	رفت اعمال نداری جز وبال
ليك روزی در دعایت يك صبا	طفلكی آمین بگفت اندر دعا
بهر آن آمین خطا ^۴ بخشیدمت	فضل دان اینك ^۵ بیامرزیدست
در عمل گر فضل نبود آن عمل	قلب باشد قلب و چه قلب دغل ^۶
(هم چنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صدق و صفا)
(می شناسم مو بمو افعال خویش	امتحان من مکن ای شاه بیش) ^۷
من همی دانم و آن ستار من	فکرهای زشتی کردار من

۱- ب: پیش مردم تو، که یعنی صائم.

۲- ب: از ضمائر نهان.

۳- م: از کمینه بند می شد.

۴- ب: عطا.

۵- ب: این گه.

۶- ب: نه قلب دغل.

۷- ب: این دویست را ندارد.

زین عمل واجب شود نارحمیم گر نباشد فضل رحمن و رحیم
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تا دل و جانانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و هشتم



قال النبي عليه السلام:

«مَنْ بَكَى مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ غُفِرَ ذُنُوبُهُ وَ سُتِرَ عَيْبُهُ.»

محمد مصطفی می فرماید که هر که از ترس خدای تعالی بگرید خدای [تعالی گناهان] او را پیامرزد و عیبت‌های او را بپوشاند. بدانکه هیچ عبادتی نزد الله تعالی و رای گریه نیست. بسبب آنکه در تمام عبادات ریا را گنجایی هست^۱ نظیر آنکه اگر کسی نماز فرض می گذارد و زکات و صدقه می دهد و حج و غزای گزارد، ممکن است که نماز او خالص الله باشد (و ممکن است که خود نمایی می کند یعنی من مردی عابدم و اگر زکات مال می دهد ممکن است که همگی همت او آنست که فرض خدای بجا می آورد و ممکن است که خود نمایی می کند و اگر بحج می رود ممکن است که نیت او آنست که حج اسلام بجای آورد و ممکن است که بحج از برای آن می رود که او را حاجی خوانند و اگر بغزا

می‌رود ممکن است که غزای او خالص الله باشد. و ممکن است که برای طمع مال و غلام و کنیز باشد درین جمله که ذکر رفت ریا می‌گنجد اما در گریه ریا نمی‌گنجد. بدلیل آنکه تادر دل آدمی زاد آتش اندوه نرسد آب دیده او پدید نیاید که اشک خون جگرست، چون آتش دل بر جگر می‌زنند خون جگر می‌سوزد و آب می‌گردد و از راه دیده بیرون می‌آید. چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید: ^۱

فی المثنوی

تا جگرها را نسوزاند عیب آب در دیده کجا آید پدید
اشک خون است اوزغم آبی شده گر بگرید چشم کس بر بیهده

حکایت

در اصحاب رسول شخصی بود که هفت سال تمام پنج وقت نماز از عقب پیغامبر خدا گزارده بود و پیوسته فخر می‌کرد که چندین سال است که از عقب رسول خدا پنج وقت نماز بجای می‌آرم بی‌فوت. از قضا روزی در مسجد آمد، دید که رسول خدا نماز گزارده است و به خانه رفته؛ ابوبکر و جماعتی دیگر از صحابه در مسجد نشسته‌اند. آن شخص از تأسف فوت نماز گریه آغاز کرد (و گریه از حد ببرد) ابوبکر صدیق گفت ای عزیز، چندین گریه از برای چیست؟ گفت از برای آنکه مرا (در دل) نیست [آن] بود که تا من زنده باشم پنج وقت نماز با رسول خدای گزارم امروز [يك وقت نماز جماعت از من فوت شده است از آن

۱- ب: داخل دو کمان را ندارد و چنین دارد: که نماز او خالص الله باشد اما اگر در دل گذراند که من این‌ها بکنم مردم مرا عابد گویند و در این جمله که ذکر کرده ایم جمله ریا باشد. بیت: تاجگرها را... باقی در داستان بشنو: داستان

سوز می‌گیریم.] ابوبکر گفت که من^۱ شانزده سال است که نماز پنجگانه از عقب رسول خدای می‌گزارم ثواب شانزده ساله نماز خود را به آن سوز و قطره‌های آب چشم تو می‌فروشم. [می‌خری؟] آن شخص [گفت می‌خرم، در این سخن] شادگشت و خرم شد و راضی ترگشت [و ابابکر صدیق راضی شد] درین بیع و شری بودند^۲ که پیغمبر از در مسجد درآمد. ابوبکر صدیق حال را بخدمت رسول عرضه گردانید.

رسول گفت: یا ابابکر، بیع و شرای سودمند کرده‌ای که، نزد خدای تعالی قطره‌ای آب دیده و رای هزار ساله عبادت است. چنانکه مولانا می‌فرماید:

* مصحح گوید عبادت بر سه قسم است: عبادة التجار - و آن بقصد سود، عبادت کردن است که: (التاجر فاجر والفاجر في النار) دوم، عبادة المعيب - و آن عبادت و خدمت از ترس مولی است که آن‌هم ارزشی ندارد. سوم، عبادة الاحرار - و آن پرستش خداوند است که نه ترس از جهنم باشد و نه ذوق به بهشت، بلکه خدای را مستحق عبادت بداند و او را عبادت کند و این قول و عمل و خواست رضوان الله اکبر، فقط درخور مقام خاص مولی امیر المؤمنین علی علیه السلام بوده است و بس و لا غیر. والسلام علی من اتبع الهدی.

۱- م: من امروز.

۲- ب: ابوبکر گفت که در این سخن بودیم که رسول علیه السلام از در درآمد حال را بخدمت حضرت رسالت عرض کرد فرمود که يك قطره اشك که از ترس خدای تعالی یباید آن ماورای هزار ساله عبادتست چنانکه مولانا فرماید بیت: افضل اعمال اشك دیده است ای خنک آن‌دیده کاشکی دیده‌است هر که کرد اقرار بر جرم و خطا اشك دیده [دریخت] بر ترس خدا حق پیامرزد مر او را بی گمان او شود مستوجب صدر جنان

فی المثنوی

[افضل اعمال اشك دیده است ای خنك آن دیده کاشکی دیده است]
 [اشك دیده گواه عدل است بر اقرار جرم ها و ندامت گناهان و
 هر کرا اقرار و ندامت است بر جرم و خطا، بی شك خدای تعالی او را
 بیامرزد. چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

در مثنوی

هر که کرد اقرار بر جرم و خطا و اشك دیده ریخت از ترس خدا
 حق بیامرزد مر اورا بی گمان و او شود مستوجب صدر جنان
 مناسب این معنی حکایتی یاد آمده است

داستان

شیخ شبلی آن مدار اولیا	منبع اسرار و شمع اتقیا
کردی طاعت های خالص با کمال	عرضه کردی آن عمل با ذوالجلال
کای خدایا خالص آمد این عمل	یا چو مس قلب غل است و دغل
خردهای شرط را با من نما	تا نگهدارم دقایق ای خدا
هر عمل کاو داشت عرضه، کردگار ^۱	خرده ای بنمود کاو شد شرمسار
دائماً کارش همین بود ای کرام	اندرین غم سوخت چهل سال تمام
يك عمل درگاه را شایان نشد	چون کند چون مشکلش آسان نشد
گفت الهی پس چه باشد حال من	چون هبا شد جملگی اعمال من
نیست پنهان پشت اسرار ضمیر	زین غم از پا افتادم دست گیر
آن عمل آموز با من کاندرا او	خرده ای نبود بقدر تای مو
گفت حق در هر که باشد ترس ما	خرده را در وی نباشد هیچ جا

غیر آب چشم ترس ای زرد رو	جملگی اعمال [را] زنگ است و بو
چون به گوشش شبلی این معنی رسید	ترس و گریه بر همه طاعت گزید ^۲
واجب است اعمال صالح، کرد نیست	لیک آنها در نظر ناوردنی است
کردی طاعتها نکردی یاد آن	ریختی پیوسته اشک دیدگان
با چنان اشک و چنان درد درون	کرد روزی عزم حج ای ذوفنون
چون که در میقات حج شد مردمان	تلبیه کردند و شبلی آن زمان
گریه ها می کرد از ترس خدا	مردمان گفتند این گریه چرا
گریه را بگذار و تلبیه بگو	گفت شبلی مردمان را روبرو
چون که من لبیک و سعیدک آورم	ترسم این که تیره های غم خورم
در جواب تلبیه گوید خدا	که ^۳ نه لبیک و نه سعیدک ای دغا
هر که بر اعمال خود دارد نظر	جای او نبود بجز نار و سقر
طاعت مخلوق خالق را چه سود	لیک خالق خلق را راهی نمود
تا شناسند خالق خود را یقین	شکر نعمت را نهند رو بر زمین
دور باشند از غرور و از فرح	کاین فرح آخر شود کان طرح
دوست می دارد خدا قلب حزین	حزن را ترس خدا می دان یقین
وای بر آن کس که او را ترس نیست	و اندرین معنیش سبق و درس نیست
تا نگردد اشک چشمت همچو جو	سبق و درس ^۴ از اوستاد دل مجو
همچنین فرمود مولانای ما	منبع تحقیق و شمع اولیاه

۱- همه نسخه ها: جملگی اعمالها.

۲- از اینجا بپس نسخه «ب» افتاده دارد تا اول داستان فصل بعد: «مارگیری بود...»

۳- س: رو.

۴- س: درد.

۵- س: در بی همتای بحر کبریا (پس انبنا چه کاره اند؟)

عاشقان را شد مدرس حسن دوست^۱ اشک خونین شان از این رو هم چو جوست

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتادونهم



قال النبي عليه السلام: لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ مَنْ كَانَ فِي قَلْبِهِ مِثْقَالُ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ كِبْرًا.

محمد مصطفی می فرماید که، در نیاید به بهشت آن کس که در دل او به وزن حبه خردلی کبر باشد. بدانکه کبر را اسباب هاست از آن غرور خود بینی می کنند و خود پسند می شوند و آن اسباب یا علم است و یا هنر است و یا زهد است یا سروری یا مال یا حسن است یا زور بازوست [و غیره]، هر که با این اسباب مغرور شود و خود بینی کند عزت خود را در میان خلق بشکند و روز قیامت سبب آن غرور نزد خالق شرمسار شود [که در حدیث ربانی است کما قال النبی صلی الله علیه وسلم عن الله تعالی: اَلْكَبرياءُ رِذائی وَّ الْعِظْمَةُ اِزارى فَمَنْ نازَعَنِی فی وَّاحِدٍ مِنْهُما اَلْقیتَهُ النارَ]^۱ و آن علم و آن هنر و آن زهد مرد رهرو را راهزن بود

* حدیث ۹۴۱ من کتاب شهاب الاخبار طبع دانشگاه تهران تصحیح محمد شیروانی
«الکبرياء رذائی والعظمة ازاری فمن نازعني في واحد منهما القيته في النار.»

چنانکه خداوندگار مولانا می‌فرماید

فی المثنوی

ای بسا علم و ذکاوات و فطن^۱ گشته ره‌رو را چو غول راه زن
و در نهادی که تکبر پدید آید عوام خلق جهل او را نیز دانند و
غفلت او را شناسند و هر عمل که از وی بوجود آید شایسته خدا نبود
تا دل مرد از کبر خالی نگردد، او از خدا و رسول خدا بجز نامی نداند
و آن فضل و علم او را سودی نکند تا دل خود را از خودبینی خالی
نکند چنانکه می‌فرماید:

فی المثنوی

هر کرا رو نمود مغز علوم کرد خالی دل از تکبر شوم
بسبب کبر عزازیل ابلیس گشت چنانکه مولانا می‌فرماید:

فی المثنوی

شد عزازیلی از آن هستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس
بسبب آنکه استکبار کرد تا روز قیامت سنگ لعنت در قفا
می‌خورد جرم ابلیس جز «اناخیر» چیزی دیگر نبود و آن، اناخیر، در
نهاد اکثر خلق هست از خودبینی مردم بی‌عزت می‌شوند و از خودبینی
مردم سر به باد می‌دهند. مناسب این معنی حکایتی یاد آمد.

داستان

مارگیری بود مشهور ای کبار مارگیران را ازو بود افتخار
چون زبان بگشادی و خواندی فسون شاه ماران را بکردی او زبون
بود او را سه پسر هر سه پسر کرده حاصل فن افسون پدر

مارگیری گفت با آن اوستاد
 کشته است آن مار چندین مارگیر
 گفت رو آن مار را بر من نما
 [رفت آن کس مار را با او نمود
 تا که افسون خواند آن مارش چوتیر
 سوی فرزندان او آمد خبر
 مهترین فرزندی او آمد روان
 مار پیش آمد بزد مرد آن پسر
 همچنان هر سه پسر را کشت مار
 دختری ماند از پس آن مارگیر
 چاره می جست از صفار و از کبار
 زیرکی با وی بگفت ای کینه جو
 دوستان آینه پاکی مدار
 وانگه افسون کن چو مار آمد برون
 چون ببیند خویش را خود بین شود
 آینه برداشت دخت مارگیر
 خواند افسون چون که مار آمد برون
 خود بخود خوش آمد و خود بین شد او
 دخت افسونگر گرفت او را گلو

که فلانجا هست ماری بدنهاد
 چاره او را بساز ای بی نظیر
 تا بگیرم زنده و بدهم جزا
 پیش تر رفت و دولت را برگشود
 پیش آمد زد، بمرد آن مارگیر
 که پدر را کشت مار بد گهر
 تا کشد کین پدر را در زمان
 عاجز و بیچاره مانند پدر
 هم پدر هم سه پسر رفت ای کبار
 عالمی را سوخت با آه و نفیر
 تا ستاند کینه خود را ز مار
 پند می گبر و مرو تو سوی او
 آینه نه پیش آن سوراخ مار
 خویش را در آینه بیند درون
 تو مظفر گردی او عنین شود
 رفت آن دم سوی مار بی نظیر
 دید عکس خود در آینه درون
 زان می خود بینی خود عنین شد او
 بر زمین می زد بخواری سو بسو

۱- م: ضمیر.

۲- م: دید عکس، خود در آینه درون خود بخود خوش آمد و خود بین شد او...

۳- م: دست.

تا که مغز مار رفت از سر برون	کینه حاصل کرد از آن خود بین دون
هر که خود بین گردد او غافل شود	جملگی احوال او باطل شود
کبر را اسبابها هست ای پسر	علم و زهد و سروری و زور و زر
عالم خود بین کند نامه سیاه	منعم خود بین بود زشت و تباه
زاهد خود بین حقیر است و خلق ^۱	مسکن او دوزخ است جای فلق
چونکه خود بین گشت مرد از زور و زر	گر بر ندش نام گو خاکش بسر ^۲
سرور خود بین بود خوار، ای جواد	گرچه باشد او ز نسل کیقباد
[رنج خود بینی مبدا در کسی	هر که خود بین شد کم آمد از خسی]
[مرد خود بین دوزخی باشد دوام	روی جنت را نبیند والسلام]
[ابلیس از علم و عمل شد خویش بین	لاجرم مردود گشت و شد لعین]
همچنین فرمود مولانای ما	آفتاب عالم صلیق و صفا ^۳
[یک انا گفت آن بلیس و گشت پست	صد انا در نفس اغلب خلق هست]
[یک انا گو صد انا گو شد عیان ^۴	فرق پیدا در میان این و آن]
مردم خود بین نباشد ای کبار	لابیق آن جنت دارالقرار ^۵

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی

تا دل و جانانت بیابد روشنی

۱- م: زاهد خود بین حقیر است نزد خلق جای او در دوزخ است چاه و فلق [فلق:

زندانی است در دوزخ] بتفاسیر در ذیل تفسیر سورة الفلق مراجعه شود. م.

۲- ب: تویزیدش نام به خاکش بسر (نسخه «ب» جدیدتر است و مسلماً تحریف شده و عداوت به یزید بن معاویه آشکار شده است).

۳- ب: منبع احسان و شاه اولیا.

۴- س: صد، انا، گوید عیان. [اشاره به گفتار ابلیس که گفت: «انا خیر منه...»]

۵- این بیت از نسخه «ب» و آیات داخل قلاب [از نسخه «س» است.

فصل هشتم



قال الله تعالى: قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ^۱.

خدای تعالی می‌فرماید: ای محمد، بگو [مربندگان مرا] که متاع دنیا اندک است. نزد مفسران، تأویل، قل متاع الدنيا قليل، آنست که، تمتع این دنیا و زندگانی این دنیا اندک است چون از این عمر فانی به حیات باقی متصل شوند و در عمر باقی تمتع‌های بی‌عدد یابند که آن تمتع‌ها و آن عمرهای باقی را نسبتی باشد بنور صمدیت چنانکه آفریدگار مولانا فرماید:

فی الغزل

چون که سفید است و سیه‌روز و شب عمر همه

عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی

و نزد بعضی (دیگر) از مفسران تأویل آیه آنست که بقاء دنیا و

مال و سروری دنیا اندک است و زود فانی می‌شود به محبت دنیا و مال و

سروری دنیا شاد و مغرور مشوید که دنیا و آخرت به نزد پروردگار اندکی

است. پیش از این ذکر رفته بود که خدای سبحانه و تعالی دنیای بی-حد و بی قیاس و بی عدد دارد، غیر این دنیا اما چون بنای این آسمان و این زمین را بنهاد اول نور محمد مصطفی را بیافرید که، **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي**. و از نور محمد عقل کل^۱ و هیولی و افلاک و عناصر پدید کرد. چون این دنیا آفریده شد دنیا راسرا سر، مالا مال پر از دانه‌های ریزه کرد [بر مثال دانه‌های خردل] و کرمکی را بیافرید تا در مدت یک سال تمام از آن دانه‌ها یک دانه افطار می کرد همچنان تا تمامت آن دانه‌ها را که عالم از وی پر بود بخورد^۲ بعد از آن عالم را به وحوش و طیور و به هر مخلوقی که می خواست بیاراست^۳ چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید

۱- س: نفس کل.

۲- نسخه «س» ۹ سطر پاره و نابود شده از نسخه «ب» و «م» استفاده شد.

۳- در نسخه «ب» چنین آمده و اضافه دارد؛ و چون تاریخ تألیف در متن آن آمده است نقل می کنیم: و اذ این قیاس بدان این دنیا عظیم کهنه است چنانکه خداوندگار مولانا می فرماید:

بیت

ابتدای کهنه چرخ نیلگون هست از اوهام انسانی برون

از خلقت آدم صفی ابوالبشر بود و ما از ذریات اویم زمان اندک و عهد قریب است از زمان خلقت آدم تا این زمان که از تاریخ هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم هفتصد و بیست سال است هنوز به هفت هزار سال نرسیده است و چون از بنای خلقت آدم تا این زمان هفت هزار سال نیست پس این دنیای کهنه بی مخلوقات نبوده است خدای تعالی مخلوقات بی عدد آفریده است و خواهد آفریدن. آمدیم دریان این حدیث که اول ما خلق الله نوری چون بنای عالم کهنه از فیض نور محمد است و دعوت نبوت آن نور از اول خلقت عالم است پس حقیقت نبوت است و دعوت محمد مصطفی پیش از آدم و غیره بوده است کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین. ای عزیزان بدانید...

فی المثنوی

ابتدای کهنه چرخ نیلگون هست از او هام انسانی فزون
 ای عزیزان بدانید که الله تعالی را بغیر این آسمانها و زمین و
 دنیا آسمانها و زمینها و دنیاها بی همد است اگرچه آن عالم از نظر
 ما پوشیده است اما بر انبیا و اولیاء پوشیده نیست بسبب آنکه انبیا و
 اولیا صاحب دلانند که از راه دل به آن دنیاها پرواز می کنند؛ [و بغیر
 این دنیا] نعمت‌ها و متاع‌های بی شمار می بینند لاجرم به متاع و مال و
 تنعم و سروری این دنیا قانع نمی شوند و به این متاع قلیل راضی
 نمی گردند چنانکه خداوندگار مولانای روم می فرماید:

فی الغزل

آن کس که جز این ایوان، ایوان دگر بیند
 شیرین لقب او باشد، زیبا نظر او باشد
 چون درتک دریا رفت او قطره چرا جوید
 چون از صدف تن رست شاه درر او باشد
 صاحب دلان [نام و نشان] این زر و سیم دنیای فانی کجا در نظر
 می آورند و به رنگ و بوی پنج روزه کجا فریفته می گردند. چنانکه
 خداوندگار مولانا می فرماید:

فی الغزل

چکنم نام و نشان را چو تو کم نشود کس
 چه کنم سیم و درم را چو در این گنج قنادم
 مناسب این معنی حکایتی یاد آمد:

داستان

چون فضیل آن پیشوای مجتبا
صیت او اندر جهان افسانه بود
با خلیفه گفت زهدش را وزیر
وصف قدر او نیاید در بیان
در خلیفه اشتیاق آن وحید
گفت آن زاهد تویی ای محترم
در جواب آمد فضیل معنوی
زاهد آن باشد که شخصی از کثیر
چون قلیل آمد متاع این جهان
پس تویی زاهد به آن قانع شده
طمع من بگذشته از هردو جهان
زین مثل مقصودم آنست ای خلیل
تو به زور و زر این دنیای دون
فضل خودبینی و تو بر خود متن^۱
خاک ره شو تا بروید چون چمن
جنتی گردد دلت اندر جهان
این جهان خاک را نسبت کجا
آن جهان باقیست ایمن از زوال
کل دنیا^۲ تن پرستان را حلال

شد علم در عالم زهد و تقا
شد یگانه هر که او بیگانه بود
کاین چنین پرست اینجا بی نظیر
قاصر است از کنه او شرح زبان
غالب آمد عزم کردن کرد و دید
که شده صیت به عالم در علم
گفت من زاهد نیم زاهد تویی
گردد او راضی به اندک ناگزیر
توبه آن راضی شدی و شادمان
من نیم قانع دلم طامع شده
نیستم راضی به این و نه به آن
چون متاع این جهان آمد قلیل^۱
یا بزهد و علم و تقوای برون
همچو مردان در تواضع گوی زن
از دلت گل های صد برگ و سمن
صد جهان به زین جهان بینی عیان
با جهان لطف پاک کبریا
چون صفات بی زوال ذوالجلال
ما غلام ملک عشق لایزال

چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد

۱- م: اندر این معنی نظیر آمد به یاد.

۲- م: فضله و خودبینی بر خود متن.

۳- ب: ملک دنیا.

<p>و اینمدم جبه‌ای از صد هزار^۱ پندگیران کمترند ای سروران فضل فرما، دیده تحقیق ده وارهند از دوزخ و نار جحیم کاین رساله در عوض شد انتظام از نظایر با فصول و داستان هست امیدم به اخلاق کرام ننگرند اندر خطا از بیش و کم^۲</p>	<p>آنچه آمد در ضمیرم ای کبار پندگویان‌اند جمله در جهان یا الهی خلق را توفیق ده تا در آیند در صراط مستقیم بود عشرين سبعمائه سال تمام ختم می‌گردد کتاب ای دوستان گر خطایی رفته است اندر کلام که ببخشایند از روی کرم</p>
--	--

«پایان»

۱- م: این بیت را ندارد.

۲- ب: بعد عشرين سبعمائه از سال تمام- این نظایر با فصول و داستان.

۳- م: برگه آخر فرسوده و وصالی شده است و آنچه اضافه دارد و خواناست این است: فاتحه بهر خدا چون رسند این جایگه یاد آورند.



DAQAYEQ al-HAQAYEQ

The First Commentary of Mathnawi

by

Ahmad Rumi

Edited by

M. R. Jalali - Naini and M. Shirvani

HIGH COUNCIL OF CULTURE AND ART
Centre for Research and
Cultural Co-ordination

24